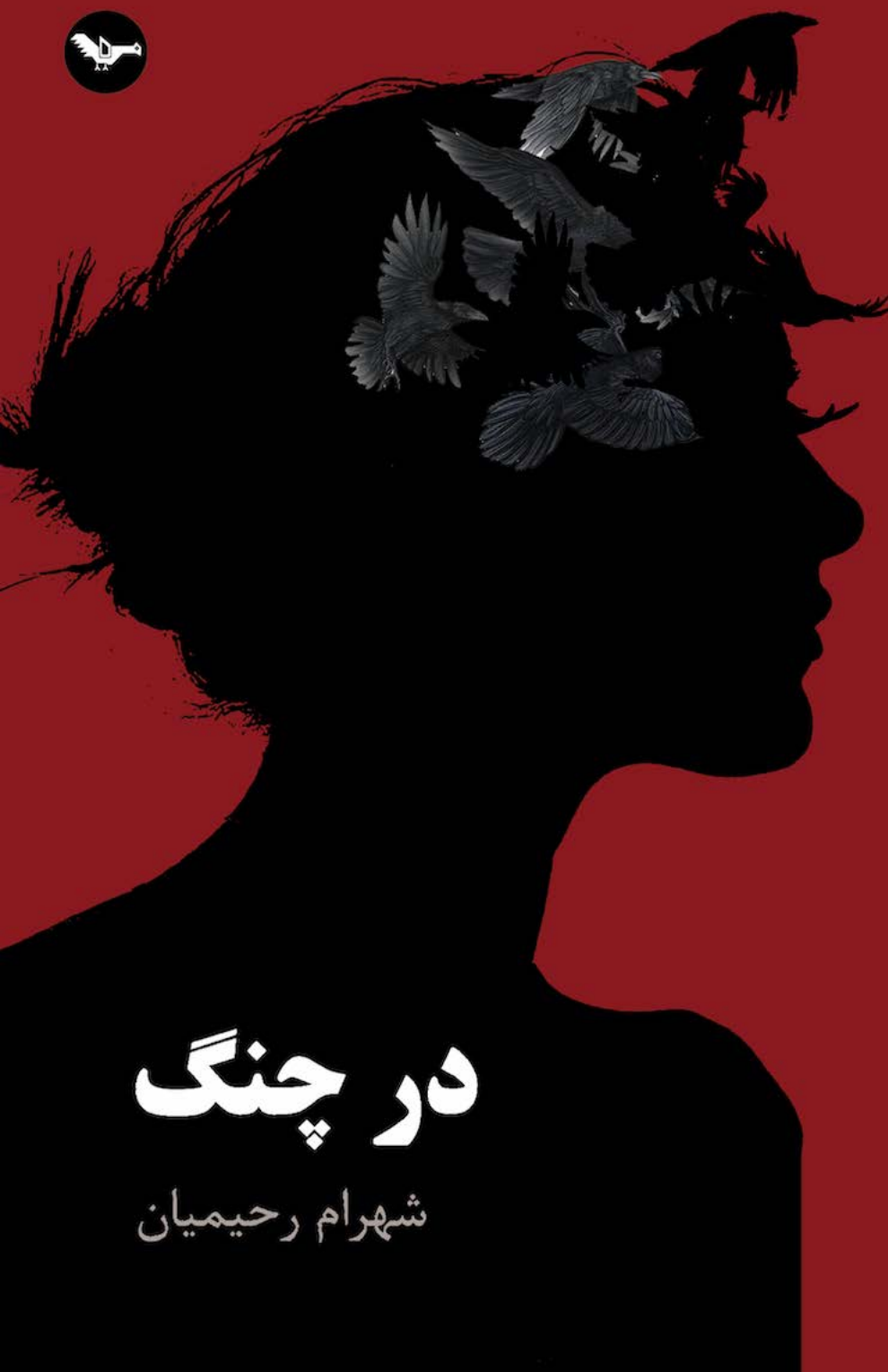




در چنگ

شهرام رحیمیان

در چنگ

شهرام رحیمیان

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و
بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پیدیاف کتاب‌ها
را برای دائلود رایگان در دسترس خوانندگان
داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مهری

داستان فارسی، رمان * ۶۸

در چنگ

شهرام رحیمیان

| چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰، نشر مهری |

| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۴۱۶۵-۱۱-۵ |

| صفحه آرای: عاطفه عاشمی | طرح جلد: اسد بیناخواهی |

مشخصات نشر: نشر مهری: لندن

۲۰۲۱ میلادی / ۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۳۷۴ ص.: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© شهرام رحیمیان.

© ۲۰۲۱ نشر مهری.



www.mehripublishation.com

info@mehripublishation.com



فهرست

۷	فاوست، ابلیس و عمه جان
۱۳	در ساحت کابوس
۲۳	روئیای صادقانه
۲۹	دامی گسترده می شود
۴۳	نطفه کلاغ
۵۱	محل تلاقی بختک های موازی
۶۹	ماجرای شگفت انگیز لیندا و مالمونا
۸۷	در جست و جوی ناکجا
۱۱۳	هتل اشباح
۱۲۷	مکافاتنی بیکران
۱۴۹	دیدار با قاضی
۱۶۳	قصه دلدادگی
۱۸۷	برزخ
۱۹۷	آشنایی با پاکو د لوسایای ایرانی
۲۰۹	کاسه ای زیر نیم کاسه
۲۱۷	راهی پیچ در پیچ
۲۲۵	دادگاه
۲۳۳	رویدادی غیرمنتظره

فاوست
نزد شما، والا گهران، از نام تان
توان پی برد اغلب به ذات تان
شریر، غماز، کذاب از جمله این نامهاست
حال بگو، نامت کدام یک از این آوازههاست

مفیستوفلیس
نصیبی از آن قادرم
که پیوسته شرّ می جویم و همواره نیکی بار می آورم

فاوست
چه مراد است از این پوشیده سخن؟

(فاوست، قسمت اول، ترجمه یوسف آینه)

۲۴۳ دو روح متضاد در جسمی واحد
۲۵۷ فرشته یا لولو خرخره؟
۲۶۳ عشوه حق و جنغولک بازی باطل
۲۷۳ دیدار با قاضی
۲۸۷ قصه دلدادگی
۳۰۹ آشنایی با گرانیگاه ماجرا
۳۲۳ مور و قوطی نوشابه
۳۴۳ دیدار با قاضی
۳۵۹ آغاز همه پایانها پایان همه آغازهاست؟

فاوست، ابلیس و عمه جان

خودم را معرفی می‌کنم: یوسف آینه، شصت‌و‌اندی‌ساله، مهندس سابق و در حال حاضر مترجم آثار ادبی آلمانی به فارسی! چهل‌و‌اندی سال است به اتفاق همسرم، آنه، تلخ‌وشیرین زندگی زناشویی‌مان را پشت سر می‌گذاریم — البته نه پیوسته که بریده‌بریده. در این پیوند آخر، نزدیک به ده سال است که من و آنه در طبقه سوم ساختمانی زندگی می‌کنیم که چشم‌اندازش پارک کوچک و باصفایی است. در این پارک، راه‌های خاکی و باریکی از میان بوته‌های خرزه‌هندی و آزالیا می‌گذرند تا به برکه بزرگ و دلشینی برسند که درختان راش و توس آن را در بر گرفته‌اند. در تمام این سال‌ها، گذر فصل‌ها از این پارک الهام‌بخش من در انتخاب کتابی بوده که برای ترجمه به دست می‌گیرم. البته شاید بهتر باشد بگوییم به دست می‌گرفتم، چون با ماجرای شگفت‌انگیزی که بعد از ترجمه فاوست گوتته برایم اتفاق افتاد، نمی‌دانم جرئت می‌کنم کتاب دیگری هم ترجمه کنم یا نه.

پیش از این حادثه غریب، زندگی‌ام روال عادی خودش را داشت و معرفتم در مسیر حقایق مشهود و تجربه‌شده‌ام ریاضی‌وار پیش می‌رفت، اما این اتفاق عجیب، خیلی عجیب، خیلی خیلی عجیب... بهتر است با این خودکار فلزی قصه را از اول بنویسم تا در طول و عرض این متن بیشتر به

عمق فاجعه پی ببریم.

هفتم ژانویه ۲۰۱۹ روزی سرد و ابری بود. صبحانه‌ام را خوردم و مطابق معمول سنواتی رفتم جلو پنجره ایستادم. داشتم به پارک نگاه می‌کردم که به دلم افتاد روزهای کوتاه و تاریک زمستان هامبورگ را با ترجمه فاوست گوته سر کنم. به آنه که روی مبل نشسته بود و روزنامه می‌خواند گفتم: «به نظرت چطور است فاوست گوته را ترجمه کنم؟»
آنه عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و با لحنی آمیخته به تردید پرسید:
«فکر نمی‌کنی سخت باشد؟»

— سخت که هست، اما شوهر گرامی شما از عهده‌اش برمی‌آید.
بعد رفتم به اتاق کارم. فاوست را از قفسه کتاب‌هایم برداشتم و نشستم پشت میز و سهمم از پارک شد شاخه‌های بالایی سه درخت توس و پاره‌ای از آسمان ابری که از پنجره پیدا بود و پیداست هنوز. بیت اول فاوست را که ترجمه کردم، نگاهم بی‌اختیار کشیده شد به سمت شاخه‌های درختان توس و کلاغی که روی آخرین شاخه بلندترین درخت نشسته بود و از فاصله سی‌چهل متری به اتاقم خیره شده بود. نشستن کلاغ روی آن شاخه عجیب بود؟ نبود! به کار ترجمه‌ام ادامه دادم و، هر بار که به بیرون نگاه می‌کردم، کلاغ را می‌دیدم که روی همان شاخه نشسته است. نگاه‌های گهگاهی من به کلاغ در تمام طول روز ادامه داشت، تا آنکه کلاغ در تاریکی زود هنگام شب ناپدید شد. صبح روز بعد، باز هم کلاغ را دیدم که روی همان شاخه رو به اتاق کارم نشسته بود. عجیب بود، اما نه چندان عجیب که فکرم را پریشان کند. آن روز هم گذشت و کلاغ از جایش تکان نخورد. وقتی روز سوم هم کلاغ را همان‌جا دیدم، کنج‌کاوی امانم را برید. سروده آقای گوته را به حال خود رها کردم، بلند شدم رفتم توی پارک و زیر درخت توس ایستادم به تماشای کلاغ. ارتفاع درخت حداقل سی متر بود و بالا رفتن

از آن کار من نبود، چون هم از بلندی می‌ترسم هم از جوانی خیلی فاصله گرفته‌ام.

برگشتم به آپارتمان و از میان آت‌و‌آشغال‌های توی کسوها دوربین صحرایی‌ام را پیدا کردم و ایستادم پشت پنجره اتاق به تماشای کلاغ. آقا یا خانم کلاغ چشم‌های براق و نگاه خیره‌ای داشت، اما تکان نمی‌خورد. پلاستیکی بود؟ بدون شک! کی حوصله و جرئت کرده بود ببرش بالای درخت و چنان محکم به شاخه‌ای ببندد که از باد و بوران در امان بماند؟ به خودم گفتم این فضولی‌ها به تو نیامده جناب مترجم، برو به کارت برس که آقای گوته بی‌صبرانه منتظر است!

رفتم به کارم رسیدم و در تمام سیصد و چهل روز آزرگاری که با تک‌تک واژه‌های نمایشنامه فاوست کلنجار می‌رفتم، و با یک‌یک بیت‌های این ابلیس‌نامه ترسناک کشتی می‌گرفتم و ترجمه‌ام را بارها از سر تا ته بازنگری و ویرایش می‌کردم، این کلاغ خیره‌سر روی شاخه درخت توس به من خیره شده بود. طبیعی است که کم‌کم به دیدن هر روزه‌اش عادت کردم و حتی در گرماگرم ترجمه اسمی هم روی او گذاشتم: «وهومنه!»

ساعت چهار بعد از ظهر چهاردهم دسامبر، بعد از نزدیک به یک سال خون دل خوردن که ترجمه‌ام به پایان رسید، رو کردم به پنجره تا گزارش کارم را به وهومنه بدهم، اما اثری از او ندیدم. از بالای درخت افتاده بود؟ هوا رو به تاریکی گذاشته بود که چراغ‌قوه‌ام را برداشتم و رفتم به پارک. هرچه دور و بر درختان توس دنبال وهومنه گشتم، پیدایش نکردم. کجا افتاده بود؟ رفته بود؟ از بس خوشحال بودم که با شاهکارم دینم را به آقای گوته و ادبیات فارسی تمام و کمال ادا کرده‌ام، آن روز وهومنه از متن به حاشیه ذهنم پرتاب شد.

متأسفانه شادی‌ام دوام چندانی نداشت، چون هشت روز بعد از پایان

ترجمه و درست یک روز پیش از آنکه متن را برای یک ناشر معتبر ایرانی بفرستم، دوستی که گهگداری با کتاب هدیه‌ای به دیدارم می‌آمد ترجمه فارسی دیگری از فاوست را، که به قلم مترجمی توانا و نام‌آشنا بود، به دستم داد که حسابی اسباب اوقات تلخی‌ام را فراهم کرد. یک ساعتی با دوستم گپ زدم و حین گفت‌وگو سه فنجان چای خوردم و چپ‌چپ به کتاب روی میز نگاه کردم تا اینکه دوستم زحمت را کم کرد. تا پایش را از آپارتمان بیرون گذاشت، نشستیم پشت میز و شروع کردم به بلعیدن محتوای کتاب با چشم، نه هول‌هولکی، بلکه با حوصله و تمرکز حواس و البته به‌هوای مقایسه ترجمه خودم با ترجمه رقیب سرشناس.

تا ساعت هشت شب، نیمی از کتاب را خواندم و فهمیدم اگر در برابر حریف قدر زانو نزنم، دست‌کم باید سر تعظیم فرود بیاورم، چون مترجم محترم، با ترجمه درخشانش از فاوست، «شاهکارم» را به شکل شرم‌آوری بی‌اعتبار کرده بود و خوش‌خیالی‌ام را نقش بر آب.

در پی این زخم ناکار به روانم، حسرت چنان بر من چیره شد که مهار اعصابم را از دست دادم و ترجمه مترجم بزرگوار را محکم به دیوار کوبیدم. شیرازه کتاب پاره شد و نیمی از آن افتاد توی گلدان بزرگ بنیامین کنار میز و نیمی هم روی فرش پرنقش‌ونگار گوشه اتاق. با دیدن کتاب دوتکه‌شده خشمم فرو نشست؟ ابد! دلم خنک شد؟ به هیچ عنوان! دلگیر و دل‌شکسته، به کاغذهای پراکنده روی میز زل زدم و دیدم چه دستمزد دردناکی گرفته‌ام در ازای زحمت بی‌دریغی که برای این اثر بی‌همتا کشیده‌ام. همین‌که خواستم حاصل یک سال کار بی‌پرده‌ام را مرتب روی هم بچینم و تا ابد در کشوی میز صاحب این قلم بایگانی کنم، آتشفشان خشم دوباره فعال شد و دست‌هایم با حرکتی عصبی نتیجه تلاش بی‌ثمر و تنهایی‌های روزمره‌ام را جمع کرد و توی سطل آشغال کنار میز انداخت.

گیج و دلخور دست‌های خطاکارم را روی دسته‌های صندلی گذاشتم، کمر را به پشتی صندلی فشردم و چشم به کاغذهای مچاله توی سطل دوختم و اوقاتم را به صلابه اندوه کشیدم. همین‌که چشمانم را بستم و گوشم را به چک‌چکِ حزن‌آلود باران و ناله آب در ناودان و ندبه باد سپردم، گرمای دست آنه را بر شانه‌ام حس کردم. همسرم با لحنی آرام دلداری‌ام داد: «چرا این‌ها را انداختی دور؟»

چشمانم را باز کردم. آنه دست کرد و ترجمه را از توی سطل برداشت و گذاشت روی میز. گفت: «حتم دارم ترجمه خوبی از کار درآمده.»

خودم را لوس کردم و با فروتنی ساختگی گفتم: «خوب که از کار درآمده، اما در بازار کتاب ایران چه نیازی است به دو ترجمه خوب از یک اثر؟ خواهش می‌کنم تا اعصابم بیشتر خرد نشده این‌ها را از روی میز بردار و ببنداز توی سطل آشغال.»

آنه، مثل همیشه، حرفم را نشنیده گرفت و از سر همدردی گفت: «شاید از مونیخ که برگشتیم، نظرت عوض شد.»

ناگفته نماند که شش ماه پیش از آن روز بداختر من و آنه تصمیم گرفته بودیم بیست‌ودو دسامبر برای انبساط خاطر به مونیخ برویم تا هم کریسمس را با عمه‌جانش جشن بگیریم و هم چند روزی در ایالت بایرن گشتی بزنیم و حظی ببریم. اما، چنان‌که شرحش رفت، با آن بلایی که سرم آمده بود دچار بحران روحی شده بودم و حوصله سفر به مونیخ را نداشتم. گفتم: «آنه، با این حال خرابم نمی‌توانم بیایم.»

طبیعی بود که اوقات آنه تلخ بشود و شروع کند به گله‌وشکایت، اما خوشبختانه با دیدن روحیه خرابم تسلیم شد و تصمیم گرفت تنهایی برود. روز بیست‌ودو دسامبر، مطابق معمول سنواتی، با کمی پادرد بلند شدم. مثل همیشه اول تقویم دیواری را ورق زدم و به چشم خودم دیدم تصویر

آن روز قصر و باغی پوشیده از برف است. صبحانه مختصری خوردم و به اتفاق همسر گرامی رفتم درخت کاجی خریدم و خرکش به خانه آوردم و با زلم‌زیمبو تزئینش کردم.

آنه هنگامی که هدیه‌ای زیر درخت می‌گذاشت سفارش کرد: «یک وقت زودتر از غروب بیست و چهار دسامبر بازش نکنی!»

قول دادم و حتی سوگند خوردم دست از پا خطا نکنم. آنه داشت چمدان سفرش را می‌بست که ناگهان یادش افتاد هنوز برای عمه‌جان سوغاتی نخریده و دست‌خالی نمی‌تواند برود به زیارت پیرزن. چه خاکی بر سر کنیم؟ هدیه از کجا گیر بیاوریم؟ جای نگرانی نبود، چون خوشبختانه جلو ایستگاه مرکزی قطار هامبورگ بازارچه موقت کریسمس برپا بود و آنجا می‌شد برای رفع تکلیف هدیه به دردخوری برای عمه‌جان خرید. آنه با دستپاچگی چمدانش را بست و به من، که مظلوم و حاضر به یراق دم در آپارتمان منتظرش ایستاده بودم، دستور داد: «بجنب که دیر شد!»

در ساحت کابوس

هوا تاریک بود و ساعت برج ایستگاه مرکزی راه‌آهن هفت و سه دقیقه را نشان می‌داد که با ماشین رسیدیم. جلو ایستگاه را حسابی آذین‌بندی و چراغانی کرده بودند. خوشمزمگی کردم: «انگار قرار است حضرت عیسی شخصاً با قطار تشریف بیاورند و تولدشان را با اهالی هامبورگ جشن بگیرند.» چشم‌غره آنه کافی بود که زبان در کام بگیرم. پیاده شدیم و من چمدان را از صندوق عقب برداشتم و کنار آنه روی جدول سیمانی پیاده‌رو گذاشتم که بعد بروم ماشین را پارک کنم و زودی برگردم. آنه گفت: «نروی یک ساعت دیگر بیایی!»

– عزیزم، اقلأً تو این دقایق آخر یک کم مهربان باش!

– عزیزم، چیز بدی نگفتم. فقط گفتم دیر نکن!

پیدا کردن جای پارک هفده دقیقه و سی‌ویک ثانیه طول کشید. وقتی برگشتم، دیدم آنه دارد به آسمان پرستاره نگاه می‌کند. متوجه حضورم در کنارش که شد، با انگشت به گرداله پنج ستاره آسمان اشاره کرد و ذوق‌زده گفت هرگز صورت فلکی کلاغ را به آن شفاف‌ی ندیده. سرسری نگاهی انداختم به آسمان صاف و پرستاره و نتوانستم در میان هزاران هزار ستاره چسبیده به آسمان لایتناهی پنج ستاره بینم که تصویر کلاغی را در ذهنم مجسم کنند.

نپرسیدم صورت فلکی کلاغ دیگر چه صیغه‌ای است، چون هم دیرمان شده بود و باید برای عمه‌جان فوراً هدیه‌ای تهیه می‌کردیم، هم من از چیدمان ستاره‌ها در فضای بیکران به همان اندازه آگاهم که آلمانی‌ها از قمر بنی‌هاشم. رفتیم به بازارچه و شدیم نفراتی از دوسه میلیارد نفوسی که به هم تنه می‌زدند و هل می‌دادند تا کارشان را پیش ببرند. من حوصله بازار مکاره را نداشتم و می‌خواستم هرچه زودتر تکلیف از سر باز کنیم و بز نیم به چاک. بنابراین، چاره‌ای نداشتم جز اینکه بشوم یکی از فعال‌ترین اعضای امت تنه‌زن. طولی نکشید که به مقام شامخ رهبری طایفه هل‌دهندگان رسیدم. در آن شلوغی، ربع‌ساعتی دور خودمان توی سه کوچه کوتاه و باریک بازارچه چرخیدیم و زینت‌آلات فلزی و تیله‌های شیشه‌ای و صنایع‌دستی چوبی را از نظر گذراندیم تا سرانجام با خریدن یک جفت دستکش زشت دست‌بافت و مقداری ادویه‌جات بدبو قال قضیه را کردیم.

با حرکات و ضربات خبیثانه آرنج و از میان انبوه جمعیت به‌سختی از بازارچه درآمدیم و وارد ایستگاه قطار شدیم. به سکوی مسافران که رسیدیم، پیش از آنکه آنه سوار قطار شود به ساعت بزرگ توی ایستگاه نگاه کردم. یک ربع به هشت را نشان می‌داد. آنه گفت: «خیلی دلم می‌خواست با من می‌آمدی.»

با لحنی مظلومانه گفتم: «اگر حال روحی‌ام مساعد بود، حتماً می‌آمدم.» بدخلقی آنه گل کرد و گفت: «هرگز دروغگوی خوبی نبوده‌ای.» برای خندانندش گفتم: «متأسفانه هرگز راستگوی خوبی هم نبوده‌ام.» - نفرین می‌کنم این چند روز که من نیستم اصلاً بهت خوش نگذرد. - نفرین کن عزیزم، می‌دانی که به این چیزها اعتقاد ندارم و چه بسا که خیلی هم بهم خوش بگذرد.

- حالا که این‌طور شد، نفرینت می‌کنم!

- حالا با این نفرین مطمئنم که بهم خوش می‌گذرد.

آنه سوار شد و به کوپه‌ای رفت که شیشه‌اش نه بالا می‌رفت و نه پایین می‌آمد. با ایماواشاره سفارش‌ها و آرزوهایی برای هم کردیم، بای‌بای‌های فراوانی به انجام رساندیم، ماچ‌وموچ‌های هوایی زیادی برای یکدیگر فرستادیم، لیخندهای آن‌چنانی تحویل هم دادیم و البته اشکی نفساندیم. همین‌که چرخ‌ها تلق‌تلق روی ریل‌ها چرخیدند و قطار از محوطه سرپوشیده ساختمان بیرون رفت، تازه حواسم متوجه پیرامونم شد و اثری از آدم دور و برم ندیدم. یکه خوردم. آن اژدهای آهنی هرچی آدم بود بلعیده بود و رفته بود؟ یعنی چه؟ خیالاتی شده بودم؟ از شدت ترس روح و جسمم دچار کرختی شد. داد زدم: «آهای!»

صدایم با پژواک هراسناکی در فضا پیچید: «آهای! آهای! آهای!» از وضعیت گنگ و ناامن محیط دلم فرو ریخت، اما ترسم زمانی بیشتر شد که شتابان به سرسرای ایستگاه رفتم و آنجا هم اثری از احدی ندیدم. جمعیت دود شده بود و به هوا رفته بود؟ بهت‌زده با گام‌های متزلزل از ساختمان آمدم بیرون و دیدم روز است و تا قوزک برف بر زمین نشسته. در زمانی کمتر از یک ربع ساعت چه اتفاقی افتاده بود؟ نه از بازارچه خبری بود و نه از ماشین و نه از موجودی زنده از جمله آدم. صحن پهناوری در چشم‌اندازم بود با ساختمان‌هایی به‌سبک معماری باروک در گرداگردش - ساختمان‌هایی که مثل موم تا طبقه اول سوخته یا ذوب شده بودند و قسمت تحتانی‌شان مثل نقاشی‌های سوررئالیستی سالوادور دالی کش آمده بود روی برف: نقشی از میدانی جن‌زده که فقط در کابوس می‌توان دید. داد زدم: «آهای، کسی اینجا نیست؟!»

پاسخی نیامد. تا آن لحظه نمی‌دانستم محروم شدن از دیدن آدم‌ها و نشنیدن صدایشان رنج گران و دلهره‌آوری است. حس عجیبی داشتم و، با

آنکه به حقیقی بودن آن چشم‌انداز باور نداشتم، از خوفش داشتم قالب تهی می‌کردم. کجا بودم؟ به خودم نهیب زدم: شجاع باش و آماده پذیرش هر سرنوشتی، یوسف آینه!

تلقین کار خودش را کرد و دقیقه‌ای مخم به کار افتاد و کارخانه فرضیه‌سازی‌ام شروع کرد به تولید انبوهی سین جیم: خوابی و اسیر کابوسی، دچار زوال عقل شده‌ای و در دیوانه‌خانه‌ای بستری هستی، عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات کرات دیگر چیزی مثل بمب انداخته‌اند برای نابودی مخلوقات زمینی و تو از این مهلکه قسر دررفته‌ای، راستی‌راستی متوفی شده‌ای، خدایی وجود دارد و در برزخ حیرانی، جادو و جنبل وجود دارد و نفرین آنه گرفتارت کرده‌اند... خلاصه افکار پریشانم داشتند مثل نقاشی‌های دالی در ذهنم کش می‌آمدند که ترس و یأس دوباره سراغم آمدند و از مجادله و مباحثه عقلی چیزی عایدم نشد، جز افکاری جر و واجرشده در محیطی که حضور زامبی‌ها و فرازمینی‌ها و خدا و شیطان و متافیزیک را به‌طور اسفباری باورپذیر می‌کرد.

با حالی افتضاح و احساس سستی در اندام، سالانه‌سالانه رفتم به‌طرف وسط میدان. سرمای گزنده‌ای بود و سوز مثل نوک سوزن توی پوستم فرو می‌رفت و تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد. یقه پالتو را بالا زدم. در میان راه، از پشت سر صدای خس‌خس سینه کسی به گوشم رسید که انگار نفس‌تنگی داشت، یا شاید هم پایش قرچ‌قروچ توی برف کهنه و سفت فرو می‌رفت. زامبی‌ها بودند؟ فرازمینی‌ها بودند؟ جن‌ها بودند؟ مشت‌هایم را گره کردم، سریع به عقب برگشتم و گارد گرفتم. جز جای پای خودم رد پای کسی را روی برف ندیدم. در معیت اشباح و موجودات ناپیدا، به راهم ادامه دادم تا رسیدم به وسط میدان. دور خودم چرخیدم، شاید پیرامون دور من چرخید، و اطرافم را با نگاه دریدم: ساختمان آشنای ایستگاه مرکزی نگینی

بود که حلقه ساختمان‌های ناآشنای نیمه‌ذوب‌شده از چپ و راست به آن می‌پیوست. عقربه‌های کوچک و بزرگ ساعت برج ایستگاه روی عدد شش ایستاده بودند و به نظر می‌رسید از کار افتاده باشند.

دستخوش ناامیدی بودم که نگاهم به آسمان ابری افتاد. ستاره‌های صورت فلکی کلاغ، واقعاً عین کلاغ، از پشت ابری ضخیم چون نورافکن می‌درخشیدند. آیا پشت ابرها سفینه موجودات فرازمینی بود و این نور ساطع از چراغ‌های آن سفینه؟ شک برم داشت نکند ورای حقیقتی که می‌شناسم حقیقت دیگری هم در کار باشد. نکند به موازات این حیات حیات دیگری هم باشد و چشم من در مقابلش کور بوده؟ اگر کسی ساعتی پیش از این از چنین دنیای موهومی برایم دم می‌زد، غش‌غش به او می‌خندیدم و شاید عصبانی می‌شدم و چه‌بسا چند تا کلفت بارش می‌کردم. شاید هم بهترین کار در آن موقعیت حساس خندیدن یا ناسزا گفتن بود، اما آن چشم‌انداز سحرآمیز هم ریشه خنده را در دلم خشکانده بود و هم زبانم را بند آورده بود، به‌ویژه که چیزهایی مثل سایه در چپ و راستم در حرکت بودند که تا سر می‌چرخاندم آن‌ها را ببینم، ناپیدا می‌شدند و جز بخار دهانم چیزی در حال جنبیدن نمی‌دیدم. با خودم اندیشیدم نکند آنه برای تنبیه کردنم چیزخورم کرده باشد. نکند می‌خواسته تا مدتی در عالم مالیخولیایی فرو بروم تا این‌گونه از من انتقام بگیرد؟ نه، او مثل من پلید نبود. اما نکند راستی‌راستی چیزی‌ام باشد و تخیلاتم علائم روان‌پرنشی باشد؟ نکند... ناگهان به خود آمدم و به خودم گفتم حالا وقت این حرف‌ها نیست، یوسف آینه، بین راه‌هایی از این مخممه چیست و کجاست؟

دو سیلی‌ای که به خودم زدم هم درد داشت هم از سکوت و انزوای هولناک آن فضا چیزی نکاست. برای گرفتن نیرو یا نجات از وحشتی که داشت به جانم چنگ می‌انداخت، نعره کشیدم: «آهای، کسی اینجا نیست؟»

بانگم با قدرتی رساتر از هر بلندگویی در فضا پیچید و چند بار تهدیدآمیز تکرار شد: «آهای، کسی اینجا نیست؟ آهای، کسی اینجا نیست؟ آهای، کسی اینجا نیست؟»

احساس درماندگی می‌کردم. من، که سال‌ها بود اصرار بر بی‌معنایی جهان باقی داشتم، داشتم در جهانی اسرارآمیز معنی می‌شدم؟ من هنوز موجودی عقلانی بودم و نمی‌توانستم ذره‌ای از باورهایم عدول کنم و تسلیم واقعیت‌های دور از ذهنم شوم، حتی اگر زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. فکر کردم این وضعیت دلیلی منطقی دارد و من باید دنبال علت وجودی‌اش بگردم. در دل نعره کشیدم: «ختم داشته باش خواب نیستی، به موجودات کهکشان‌های دور هم باور نداری، زامبی‌ها هم که ساخته و پرداخته فیلم‌های آیکی هالیوودی‌اند، سابقه اختلال روانی هم نداری، نشانی از کسالت روحی هم به‌خاطر ترجمه خیانت‌بارت به ابلیس نامه مشهور احساس نمی‌کنی...»

ناگهان عقربه‌های ساعت ساختمان شروع کردند با صدای بلند و شومی به تیک‌تیک کردن و با سرعت زیادی دور محورشان چرخیدن. بعد از چند بار دور صفحه گشتن، سر ساعت دوازده از کار افتادند. لحظه‌ای سکوت شد و بعد صدای قارقار کلاغ شنیدم و نفهمیدم از کجا دسته‌ای کلاغ در آسمان پیدا شد که مثل لاشخورها بر فراز سرم می‌چرخیدند. کلاغ‌ها را که دیدم احساس کردم چیزی مثل درختی تنومند دارد داخل مجسمه‌ام رشد می‌کند و شاخه‌هایی از درون گوش‌ها و بینی و دهانم می‌روید. گوش و دماغم می‌خارید که در عمق سرگشتگی و اوج ناامیدی دیدم ساختمان‌ها و زمین و آسمان دارند از آن ته‌ته‌ها مثل کاغذ به‌سویم لوله می‌شوند. با دیدن این منظره، مخم وضع اضطراری اعلام کرد و حس ششمم زنگ خطر را به صدا درآورد که اگر نجیبی لابه‌لای نقاشی دالی له‌لورده می‌شوی.

بازیگر اصلی این فیلم عجیب و هیجان‌انگیز بی‌درنگ دوید به طرف

ساختمان اصلی ایستگاه تا از آن ورطه جان سالم به در ببرد. اما نرسیده به ساختمان متوجه شد تمام ساختمان‌های اطراف به سرعت دارند دورش می‌چرخند. در حال دو پایش به چیزی گیر کرد و سکندری خورد. نقش زمین که شدم، چشم‌هایم سیاهی رفت و در عالم هپروت، در فضای خالی و بی‌جاذبه‌ای، مثل فضانوردان معلق شدم. ستاره‌های روشن و رنگین، به‌اندازه توپ تنیس، دور و برم غوطه می‌خوردند. احساس سبکی خوبی داشتم. بی‌وزن و شناور از میان ستارگان کوچک می‌گذشتم. گاهی ستاره‌ای را می‌گرفتم و بعد از مدت کوتاهی رهاش می‌کردم. گاهی دست‌هایم را مثل بال می‌گشودم و در آن خلأ بی‌انتها چون عقابی سبکبال در خلسه پرواز فرو می‌رفتم.

سبک‌پر درحال پرواز بودم که ناگهان ستاره‌ای مثل مشت به صورتم خورد. همین‌که از شدت درد چشم گشودم، چشمم به دو شومینه افتاد که در هریک شعله‌های هیزم زبانه می‌کشید. از وحشت رعشه به تنم افتاد و تنم از سستی درآمد. دستانی شانه‌هایم را سفت گرفت و صدای بم مردانه‌ای با لحنی قاطع و آمرانه گفت آرام باشم. محو تماشای درخشش داخل شومینه‌ها بودم که لب بطری‌ای توی دهانم چپانده شد و همان صدای مردانه دستور داد جرعه‌ای بنوشم! قلیی نوشیدم. لیموناد بود و خیلی شیرین. تلخی کام که رفع شد، آتش هیزم خاموش شد و دیدم دو شومینه در واقع دو چشماند که صاحب‌شان پیرمردی است با سری طاس و ریش بزی که کنارم زانو زده و سرم روی رانش قرار گرفته است. عده‌ای هم دور و بر ایستاده بودند به تماشای ما.

پیرمرد با خوش‌رویی زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد. وقتی ایستادیم، دیدم قدش بلند نیست و سر بزرگش با اندام کوچکش تناسبی ندارد. با اینکه شعله آتشی در چشمانش زبانه نمی‌کشید، چشم‌هایش از سرزندگی

ترانه‌های کریسمس، بابانوئل‌های نورانی، صدای بوق ماشین‌ها، صفیر آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی و آمبولانس‌ها... در آن لحظه، هیچ‌چیز زیباتر از یکی از جمعیت بودن و زیستن در جهانی پر از هیاهو و لولیدن میان توده درهم‌پیچیده آدم‌ها نبود.

در تمام عمرم تا این حد از حضورم در جمعیت احساس آرامش و امنیت نکرده بودم. آدم‌ها از کنارم می‌گذشتند و با اخم یا لبخند نگاهم می‌کردند و من دلم می‌خواست تک‌تک‌شان را بغل بگیرم و از شدت خوشحالی بیوسم. تنها چیز آزاردهنده هوا بود و سرمایی که روی تنم می‌لغزید. با این حال، رفتم به بازارچه و جلو دکه شراب‌داغ‌فروشی ایستادم. چه غنیمتی بود شراب داغ در فضای سرد بازار. سه لیوان شراب داغ به سلامتی بازگشتم به دنیای واقعی نوشیدم و از گرمای دلچسب زندگی در جهان فانی لذت بردم. دلم نمی‌خواست به چیزی فکر کنم، اما ناخودآگاه با هر جرعه شرابی که می‌نوشیدم مشاهداتم را در ذهنم بازسازی می‌کردم و با عقل معیوبم واکاوی‌شان می‌کردم. به نتیجه‌ای نرسیدم. آخرهای شب، هنگامی که دکه‌ها می‌خواستند تعطیل کنند، مجبور شدم از آن محیط دلگرم‌کننده دل بکنم و راهی خانه شوم. آخرین دکه داشت می‌بست که شمعی با بوی وانیل به‌هوای هدیه دادن به آنه خریدم و تلوتلوخوران رفتم به‌طرف ماشینم.

برق می‌زد. پالتوی کرم‌رنگش و شال قرمزی که به گردنش پیچیده بود وقار و تشخیصی به او می‌داد که ناخودآگاه آدم را به احترام وامی‌داشت. به‌ویژه کفش ورنی‌اش نشان از تمول و خوش‌سلیقگی داشت و تمول و خوش‌سلیقگی حرمت می‌آورد. با آن صدای رادیویی و گیرایش، اول پوزش خواست که با ضرب سیلی به هوشم آورده و بعد پرسید زیاد مشروب خورده‌ام؟ منکر شدم. با اشاره دست جمعیت را پراکند و دیدم نه برفی بر زمین نشسته و نه از برزخ نشانی مانده! شب بود و اگر پنج ستاره صورت فلکی کلاغ هنوز در آسمان بودند، حضورشان برای من قابل تشخیص نبود. آنچه معلوم و قابل تشخیص بود ایستگاه قطار و جمعیت و بازارچه کریسمس بود. پیرمرد محترمانه گفت: «گمانم بند کفش‌تان زیر پا گیر کرده و خورده‌اید زمین. بند کفش‌تان را بستم.»

تشکر کردم. عقربه‌های ساعت برج پنج دقیقه به ده را نشان می‌داد که پیرمرد گفت نگران حالم است و می‌خواهد تا خانه همراهم بیاید. خیالش را راحت کردم که هم تعادل روحی دارم هم سلامت جسمی‌ام را بازیافته‌ام، اگرچه هنوز سرم گیج می‌رفت و می‌ترسیدم باز زمین بخورم. گفت پس شماره‌تلفنم را به او بدهم که فردا جویای حالم بشود. نمی‌دانم چرا در لحنش رازی نهفته بود که مرا ترساند. با این حال، توی جیب‌هایم گشتم و کارت ویزیت تاشده‌ای پیدا کردم. کارت را گرفت و نخوانده در جیب گذاشت و رفت در جمعیت گم شد.

هنگامی که برخاستم، خواب‌گردی بودم که برای خواباندن ورم تخیلاتم باید مدتی قدم می‌زدم. طولی نکشید که دیدم همه‌چیز سر جایش است و در واقع همه‌چیز همان‌جایی است که باید باشد: نوازندگان دوره‌گرد، عشاق سرگردان، مسافران، زن و مرد، پیر و جوان، معتادان و موافروشان، خیابان‌خواب‌ها و پاسبان‌ها، صف طولانی تاکسی‌ها، اتوبوس‌ها، آهنگ و

روایای صادقانه

با فکری مغشوش، تن لشم را به ساختمان رساندم و هن‌هن‌کنان از سه طبقه بالا بردم. به‌زور سوراخ قفل را پیدا کردم، کلید را توی سوراخ کردم، کلید را چرخاندم و در را باز کردم. وارد آپارتمان که شدم، شمع را گذاشتم روی میز و تن را روی مبل ولو کردم. پیشامد آن‌شب مثل عنکبوت دور فکرم تار تنیده بود و تنها راه‌هایی از اوضاع به‌هم‌ریخته روحم این بود که جسم خسته و بی‌رمقم را از روی مبل بلند کنم و ببرم دو قرص آرام‌بخش به خوردش بدهم. البته حال و توان برخاستن نبود، اما با اراده‌ای آهنین بدنم را به حرکت واداشتم و بلند شدم. تلوتلوخوران، اول رفتم به آشپزخانه و دو قرص مسکن با نیم لیوان آب خوردم. بعد به‌هوای پشت سر گذاشتن آن‌شب ترسناک و رسیدن به فردایی زیبا و آرام به اتاق خواب رفتم.

همین‌که عین سنگ روی تخت افتادم و پلک‌هایم روی هم رفت، وارد تالار روشن و ساکت و فراخی شدم که سقفی بسیار بلند داشت و آینه‌هایی کوچک و بزرگ در قاب‌هایی طلایی، مثل تابلوهای نقاشی، به دیوارهای سبزرنگش آویخته بود. من و من‌های تا قیامت تکثیرشده در آینه‌ها توی تالار با تن‌هایمان تنها بودیم و من پیرهن و کت‌وشلوار خوش‌دوخت سفیدی به تن داشتم که برازنده تنم بود. کراوات باریکی هم بسته بودم به‌رنگ

مشکی که هماهنگی خاص و دلنشینی داشت با موهای پرپشت و سفید سرم. خلاصه، دوردور از هیبتم خوشم آمد و حتی وقتی رفتم جلو آینه‌ای ایستادم کتمان نمی‌کنم که از دیدن اینجانب حظی وافر بردم، اگرچه آینه پیری‌ام را کتمان نمی‌کرد. از جایی در اعماق ضمیر ناخودآگاهم صدای آنه را شنیدم که آهنگی کشدار و ماورای طبیعی داشت: یوزف، خودشیفتگی را بگذار کنار، سنی ازت گذشته!

دل‌کندن از تصویرم در آینه ساده نبود، اما سرزنش شنیدن از اعماق وجود کسی که حاضر نبود هم آسان نبود. تا دوباره صدای آنه از دل یادها درنیاید، فوری گره کراواتم را مرتب و سفت کردم. مقداری شوره از سرشانه‌های کتم تکاندم. همین‌که موهایم را با انگشت صاف کردم که از جلو آینه کنار بروم، چشمم افتاد به سقف که طرحی سیاه‌وسفید از خیابان دراز و سنگ‌فرش‌شده‌ای بود؛ دو طرف خیابان درختان چنار تنومندی تنگاتنگ هم صف کشیده بود؛ آسمان خیابان ساحت ابرهای پیچ‌درپیچ خاکستری بود. چشم از سقف برگرفتم و به‌همراه جیرجیر بوسه‌های پاشنه‌های کفشم بر پارکت چوبی جلو رفتم تا رسیدم به دیوار ته تالار که در دولنگه‌ای بسته‌ای در خود جا داده بود. همین‌که با احتیاط دستگیره نقره‌ای در را چرخاندم، دو لنگه در خودبه‌خود باز شدند و تالار بزرگ دیگری جلو چشمم ظاهر شد با همان قاب‌ها و آینه‌ها و نقش آن خیابان به سقف، با این تفاوت که دیوارهای سالن زرد پررنگ بود. رفتم داخل و یواش‌یواش قدم برداشتم تا رسیدم به آخر تالار و باز به دری بسته و دولنگه. دوباره تا دستگیره را گرفتم، دو لنگه در باز شد و باز تالاری به چشمم آمد شبیه تالارهای پیشین، ولی با دیوارهایی به‌رنگ قرمز. با طمأنینه تا انتهای تالار جلو رفتم تا دوباره رسیدم به دری دولنگه. نمی‌دانم چرا این‌بار پاهایم جلو در سست شدند و ترسیدم از اینکه دستگیره را بگیرم. مردد جلو در ایستادم و

فکر کردم دستگیره را بگیرم یا نه. گرفتم، اما در خودبه‌خود باز نشد. عجیب پریشان شدم و دستگیره را فوری ول کردم. دودل بودم در را باز کنم یا نه، که از پشت در صدایی شنیدم. گوش به در خواباندم. اول صدایی مثل بال زدن شاهپیر کی دور لامپ روشن به گوشم رسید و بعد، انگار که بال بسوزد، صدای جلز و ولزی آمد. بعد صدای طبل آمد و من فکر کردم حالا که می‌ترسم در را باز کنم، حداقل از سوراخ کلید ببینم پشت در چه خبر است. دولا شدم و از سوراخ نگاه کردم. تالاری بود به‌بزرگی تالارهای پیشین، بدون آینه و قاب به دیوارهای سفیدش. کسی داخل سالن نبود، یا حداقل در معرض دیدم نبود. کی بود داشت طبل می‌زد؟ کمر که راست کردم، بی‌اختیار دستگیره را گرفتم و آهسته چرخاندم. همین‌که یکی از لنگه‌های در را آهسته هل دادم، صدای طبل قطع شد. از لای در نگاهی به داخل انداختم. چیزی به چشمم نخورد. در را باز کردم. تالار لبریز از سکوتی اسرارآمیز بود. ته تالار دری پیدا نبود، اما در انتها نقشی از خیابانی به دیوار بود که روی سقف تالارهای پشت سر دیده بودم. آهسته و با گام‌های کوتاه تالار را پیمودم تا به دوقدمی پرده نقاشی سیاه‌وسفید رسیدم. نسیمی در پرده نقاشی می‌وزید که هم به صورت من می‌خورد و هم برگ‌های درختان نقاشی را آرام می‌لرزاند. در این تصویر، کلاغ‌ها بودند که در دوردست‌های آسمان بال می‌زدند، بی‌آنکه از جا تکان بخورند. ابرهای پاره‌پاره آسمان نیز جنبش ضعیفی داشتند. ناگهان در انتهای خیابان، در کانون نقاشی نقطه‌ای ظاهر شد که به‌سرعت به‌طرف من می‌آمد. نقطه پیوسته بزرگ و بزرگ‌تر شد تا به‌شکل خط مرتعشی درآمد. خط کم‌کم دست‌وپا پیدا کرد و شبیه آدم شد. جلوم که رسید، دیدم مرد جوان بیست‌وپنج‌شش‌ساله‌ای است و، انگار شیشه‌ای بین من و او حائل باشد، پشت شیشه مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی حرکتی مقید و بی‌انعطاف کرد؛ ولی شیشه‌ای در کار نبود،

چون وزش باد را روی صورتم حس می‌کردم. جوان چهره‌ای معصوم داشت و در چشمانش رازی موج می‌زد که می‌خواست بیان کند، اما صدایش به من نمی‌رسید. پیرهنی با طرح شطرنجی تنش بود و شلواری سیاه و چسبان به پا داشت، دستش را به‌طرفم دراز کرد تا دست بدهد. شاید هم می‌خواست دستم را بگیرد که به‌کمک من از تصویر بیرون بیاید. خواستم با او دست بدهم، اما نه دست او از حد فاصل مجاز و خیال عبور کرد نه دست من از حائل دنیای واهی گذشت. جوان به کتابی که در دست چپش بود و قطعی کوچک و جلدی از پره‌های سیاه داشت اشاره کرد. با صدای کشداری که انگار از ماورای جهانی دیگر به گوش می‌رسید و شبیه بود به صدای صفحه گرامافونی با دور آهسته، گفت: «|||ررر...ت ت ت ت...»

نفهمیدم چی گفت. کتاب را گرفت به‌طرفم که آن را خوب ببینم. همین‌که آمد لایش را باز کند تا صفحات داخلش را نشانم بدهد، صدای پا از پشت سر شنیدم. بعد صدای شلیک گلوله. ناگهان سرعت حرکت من و جوان مثل حرکت آهسته فیلم کم شد. دهان جوان از دیدن چیز بهت‌انگیزی که پشت سرم بود باز شد و وحشت جای حالت رازگونه چشم‌هایش را گرفت. پشت به من کرد فرار کند. خواستم به پشت سرم نگاه کنم ببینم جوان از چی ترسیده، که ناگهان گلوله‌ای پرواز کنان از پشت آمد و با سرعتی بسیار آهسته در مسیر نگاهم قرار گرفت. نگاهم گلوله را دنبال کرد. گلوله هوا را شکافت و رفت و رفت تا به نقش روی دیوار رسید و در نقاشی فرو رفت و به سر جوان خورد و مجسمه او را متلاشی کرد. خون از سر جوان بیرون جهید و ترشحات آن روی کتوشلوار سفیدم نشست؛ خون در تصویر یا فیلم مثل قیر سیاه بود، اما قطراتش روی کتوشلوار من قرمز بود. جوان از شدت ضربه گلوله به عقب پرت شد و بعد روی سنگ‌فرش خیابان افتاد و غلتید. کتاب از دستش رها شد و در هوا چرخید و پره‌های سیاه از جلد کتاب

جدا شدند و هاله‌ای از پره‌های سیاه کتاب را در بر گرفت. درحالی‌که ترس و رقت عظم را مچاله کرده بود، به‌کندی چرخیدم که به پشت سرم نگاه کنم. مردی با کتوشلوار قهوه‌ای در چندقدمی تالار عقبی درحال پشت کردن به من بود. فقط توانستم بخشی از نیم‌رخش را ببینم. قاتل شروع کرد به دویدن و قطره‌های خون مثل نم‌باران از سقف تالارهای تودرتوی مسیر راهش شروع کردند به چکیدن روی سر و تنش. نگاهم دنبالش می‌دوید که با شنیدن صدای بال زدن پرندگان و قارقار رو کردم به پرده نقاشی روی دیوار. صدها کلاغ بدون هیچ حائلی از آسمان نقاشی بیرون می‌آمدند و از فراز سر یا کنار من به‌سوی قاتل فراری می‌پریدند.

در این هیر و ویر، دو مرد بزرگ هولناک کم بودند که آن دو هم در تصویر تا حدی متحرک خیابان ظاهر شدند — دو مرد بزرگ جثه سیاهپوش که چکمه به پا داشتند و عینک دودی به چشم زده بودند، با سرهایی شکل سر کلاغ. از انتهای خیابان نقاشی و از همان نقطه‌ای که آدم بودن جوان برای من قابل تشخیص شده بود پیدا شدند. به‌سویم می‌دویدند و به نظر می‌رسید خیلی عصبانی باشند، چون باتوم‌هایشان را بالای سر می‌چرخاندند و متقارشان مثل نفس کشیدن ماهی توی آب باز و بسته می‌شد و معلوم بود ناسزا‌هایی حواله می‌کنند که نمی‌شنیدم. خواستم فرار کنم، اما هراس و هیجان طوری بدنم را کرخت کرده بود که پاهایم مثل میخ توی زمین فرو رفته بودند. کاش می‌توانستم دست کم داد بزنم و کمک بخواهم، اما دریغاً که در آن لحظه رخت‌انگیز نه‌فقط دست‌وپایم از کار افتاده بودند که زبانم هم بند آمده بود و توان فریاد کشیدن نداشتم. جوان روی زمین بی‌حرکت و غرق در خون افتاده بود و هنوز خون از سر متلاشی‌شده‌اش می‌جوشید که آن دو فرد تناور و غضبناک به او رسیدند و شکمش را تخته‌پرش کردند و از توی تابلو به‌سوی من جهیدند، که من از تخت افتادم و از خواب پریدم.

دامی گسترده می شود

بعد از رهایی از کابوس و به انجام رساندن بعضی کارهای ضروری و چه بسا خلاف ادب، میز صبحانه را چیدم، رادیو را روشن کردم و نشستم روی صندلی تا در فراق آنه و فراغ از غروندهای او — وای کلسترول می گیری ها! وای دیابت می گیری ها! وای فشار خون می گیری ها! — هرچه خوراکی چرب و شیرین و بیماری زا که دلم می خواهد بلمبانم. نخستین لقمه، نیم کف دست نان بربری بیات و کره زیاد و عسل پرمالات، وارد غار دهان شده بود که گوینده اخبار رادیو گفت کلاغها به هتلی در اطراف هامبورگ هجوم برده اند و مهمانی را سخت مجروح کرده اند. گوینده اخبار با صدای پرصلابتش طوری با آب و تاب خبررسانی کرد انگار فیلم پرندگان هیچکاک به حقیقت پیوسته و جان خلق شریف و قهرمان هامبورگ در معرض خطر جدی قرار گرفته است.

هول در دلم افتاد نکند حین تناول صبحانه پرندگان سیاهپوش غمزده شیشه پنجره را بشکنند و بیایند لت و پارم کنند؟ لقمه بزرگی نان و پنیر به زور انگشت توی چال دهانم تپاندم و رفتم جلو پنجره ایستادم به تماشای پارک که زیر سقف ابری دچار رخوت زمستانی بود، اما در آن از پرنده اثری نبود. افق نگاهم را در خود کشید و دید رفت و رفت، اما حتی لکه

سیاهی که کلاغی را تداعی کند به تورش نخورد و برگشت. آرامشی که در چشم اندازم بود با کلام نگران کننده گوینده اخبار نمی خواند. همان وقت که لقمه خفه کننده را ملچ ملوچ کنان می جویدم و برای بلعیدنش آماده می شدم، گوینده اخبار در امتداد خبرها داشت از جنگ داخلی سوریه و خشکسالی تهدیدآمیز خاورمیانه و سیل عظیم پناهجویان به آلمان و چی و چی نگران کننده اینجا و چی و چی نگران کننده آنجای جهان روده درازی می کرد. بعد زنگ تلفن بانگ برآورد ای شکمو، ای خیانت کرده به شاهکار گوته، ای لقمه حرام، لقمه را تندى قورت بده و بیا گوشتی را بردار.

به گمانم چیزی به بزرگی توپ تنیس را با دردی جانکاه وارد حلقوم کردم و گوشتی را برداشتم. صدای مرد جوانی از آن سوی خط بریده بریده و برآشفته به آلمانی پرسید آیا یوسف آینه هستم.

دستپاچه شدم. انگار در مظان اتهامی باشم، پرسیدم: «چطور؟»

– با آقای یوسف آینه می خواستم صحبت کنم.

– خودم هستم، بفرمایید!

صاحب صدا بی آنکه خودش را معرفی کند بی مقدمه گفت برای گفت و گو درباره موضوع مهمی باید مرا ببیند.

این چه لحن حرف زدن بود و، بدتر، چه درخواست بیجایی بود؟ این تعبیر خواب دیشبم بود؟ طرف قاطی داشت؟ شوخی اش گل کرده بود؟ می خواست آرامش آن صبح ملکوتی را منهدم کند؟ آن هم روزی که قرار بود در غیاب زنم دچار رخوت باشم، ریشم را زنم، پیژامه از پا درنیاورم، روی مبل وا بروم، هم به موسیقی گوش بدهم و هم به تلویزیون نگاه کنم، هم کتاب بخوانم و هم چندین و چند مجله ورق بزنم، آزادانه انگشت توی گوش و دماغم کنم، هروقت دلم خواست خایه ام را بخارنم، بی آنکه شرم کنم بگویم...

لقمه وسط مری گیر افتاده بود و نفسم به شمارش که صدای بم و غریبی مثل آروغ از حنجره ام خارج شد. پرسیدم: «چه موضوع مهمی؟»

– موضوعی بسیار بسیار مهم، موضوعی که به من و شما مربوط می شود. با شنیدن «به من و شما مربوط می شود» دل شوره گرفتم نکند پسرم باشد و من از وجودش خبر نداشته ام. ناگهان یاد آنه افتادم و قشقرقی که با کسب خیر راه می انداخت. شادی به تندى شهاب از آسمان دلم دور و خاموش شد و رفتم تو فکر. از ارتباطم با آنه در اینجا چیزی نمی نویسم، چون سال ها پیش شرح مفصلش را در کتابی به نام همدست با شیلر آورده ام و نیازی به تکرار مکررات نیست. فقط به اختصار بگویم صلح پایدار بین من و آنه معنی نداشت و زندگی زناشویی مان از ابتدای جوانی تا آستانه پیری وصل ها و فصل های زیادی به خود دیده بود که اغلب ارتکابات غیرشرعی را در زمان گذشته اجتناب ناپذیر کرده بود. یکی از پیامدهای جدایی های مستمرمان این بود که با زنان زیادی آشنا شده ام و در پی این آشنایی ها کم دست از پا خطا نکرده ام. این جوان مکافات یکی از آن ارتکابات بود؟ صادقانه اعتراف کنم سال ها بود منتظر چنین تلفنی بودم، اگرچه آمادگی پذیرفتن هیچ واقعیتی را نداشتم. داشتم فکر می کردم بهترین دفاع حمله است که ندایی درونی مانع از اعتراف زود هنگامم شد. گفتم: «خواهش می کنم سربسته حرف نزنید. بگویید چه موضوع مهمی؟»

گفت کتابی به نام در چنگ به دستش رسیده که به او تقدیم شده و نویسنده اش یوسف آینه است. در موقعیتی دیگر نه فقط ناراحت نمی شدم، که از این موهبت کمیاب خوشحال هم می شدم، اما اینکه کتابی به نام در چنگ نوشته باشم و به کسی که نمی شناسم تقدیمش کرده باشم – روحم خبر نداشت. گفتم: «عجب! به شما تقدیم شده؟ نویسنده اش منم؟ یوسف آینه؟»

جوان، بی توجه به طنز نهفته در جمله‌ام، خیلی جدی ادامه داد چون کتاب را نخوانده و در پی پیشامدی باورنکردنی آن را از دست داده، زنگ زده پرسد نسخه‌ای از آن کتاب دارم به او قرض بدهم.

نه که نداشتیم. از کجا داشته باشم؟ «در چنگ» یعنی چه؟ می‌دانستم می‌خواهد از من حرف بکشد و نباید حرفی بزنم که موجب پشیمانی‌ام بشود. هر ادعایی داشت باید پرت و پلاگویی را می‌گذاشت کنار و می‌رفت سر اصل مطلب. گفت: «بله، تقدیم شده به من و نویسنده‌اش یوسف آینه است.»

– یوسف آینه‌ها بسیارند و حتم کتاب را یوسف آینه‌ای که به شما مربوط می‌شود نوشته، نه من. – مطمئنید؟

زور که نبود. کدام منطق می‌پذیرفت یوسف آینه موردنظر این آدم حیران‌تر از خودم باشم؟ آخر یعنی چه؟ کتابی نوشته‌ام که روحم از آن خبر ندارد؟ اگر ادعایی داشت چرا تفهیم اتهام نمی‌کرد؟ منظورش از کتاب آلبومی بود که عکسی از من و مادرش در صفحه‌ای از صفحاتش چسبیده بود؟ پشت عکس چیزی نوشته شده بود که معرف من به این جوان بود؟ چرا حالا سروقتم آمده بود؟ آمده بود یقه‌ام را بگیرد که چرا برای او پدری نکرده‌ام؟ مادرش او را فرستاده بود با پدرش آشنا شود؟ وای، اگر آنه بفهمد پوستم را می‌کند. اگر دخترم که توی برلین زندگی می‌کند و ماه‌هاست با من قهر است بفهمد چی؟ حتم او هم پوستم را غلفتی می‌کند و گوشتم را می‌دهد سگ بخورد. در چنین وضعیت اسفناکی، حفظ خونسردی واقعاً طاقت می‌خواست. فکرم به هزار راه رفت تا خسته و به بن‌بست رسیده گفتم: «شک نکنید یوسف آینه موردنظر شما من نیستیم. حالا اگر کار دیگری ندارید...»

– اما تنها یک یوسف آینه در دفتر تلفن هامبورگ ثبت شده که آن هم شما نیستید. در دخمه سرم غوغایی برپا بود. گلویم می‌سوخت و سرم می‌خارید.

حال تهوع داشتم. شاشم هم گرفته بود و جوان ول کن نبود. از چی واهمه داشتیم؟ از آنکه همان آدمی باشم که او در جست‌وجویش بود؟ بی‌تردید! اما تا آنجا که امکان داشت باید خودم را به آن راه می‌زدم تا خسته می‌شد و رهایم می‌کرد.

گفتم: «ده‌ها یا شاید صدها یوسف آینه در این دنیای بی‌دروپیکر زندگی احمقانه‌ای دارند که فقط بدبخت‌ترین‌شان در هامبورگ زندگی می‌کند. باور بفرمایید این بدبخت‌ترین هم آن کسی نیست که شما در جست‌وجویش هستید.»

طرف خودش را زد به موش‌مردگی و با ملایمت گفت: «نمی‌دانم، شاید حق با شما باشد.»

تو دلم گفتم ای بی‌شرف! اگر قانع شدی، پس چرا خداحافظی نمی‌کنی و گوشی را نمی‌گذاری؟ بیندمش به توپ‌وتشر؟ گوشی را بگذارم؟ نه، نه! جوان یقیناً داشت بازی‌ام می‌داد و من باید با قواعد او بازی می‌کردم تا پیروز از این معرکه بیرون می‌آمدم. باید سر بزنگاه مچش را می‌گرفتم و رسوایش می‌کردم. طناب‌کشی را شروع کردم: «حالا بفرمایید بینم این کتاب به فارسی بود یا آلمانی؟»

– متأسفانه سواد خواندن فارسی ندارم. به آلمانی بود و اسم شما با حروف لاتین رویش نوشته شده بود.

– عرض کردم که اسم من نه، اسم شخصی که با من تشابه اسمی دارد. – بله، معذرت می‌خواهم، اسم شخصی که شبیه اسم شماست به لاتین روی جلد کتاب بود.

– گفتید اسم کتاب چی بود؟

– در چنگ!

داشتیم به این اسم بی‌مسما و مسخره فکر می‌کردم که در گوشم صدایی

پپچید: «شاید در اصل به زبان دیگری نوشته شده باشد و ترجمه‌اش را من دیده باشم. شما مگر مترجم نیستید؟ در دفتر عمومی تلفن که نوشته مترجمید.»

– مترجم هستم، اما مترجم این کتاب نیستم. مخم هنوز تعطیل نشده که اسم کتاب‌هایی را که ترجمه کرده‌ام فراموش کنم. چرا نمی‌روید از کتاب‌فروشی‌ها سراغ کتاب را بگیرید؟

– فکر نمی‌کنم چنین کتابی در بازار باشد. البته در آمازون و گوگل کتاب‌های زیادی به این نام هست، که به‌طور حتم هیچ‌کدام کتاب موردنظر من نیست.

با لحنی مملو از سرزنش و شوخی گفتم: «چطور نیست؟ به دل تان برات شده که نیست؟»

– کتابی به نام در چنگ که نویسنده‌اش یوسف آینه باشد نیست! درحالی که در دلم آشوب بود، با خویشتن‌داری تصنعی ادامه دادم که نمی‌توانم کمکش کنم و برود یوسف آینه موردنظرش را جای دیگری جست‌وجو کند. یا حرفم را نشنیده گرفت یا خواست نشنیده بگیرد تا نظرش را به من تحمیل کند، اما ناگهان چیزی گفت که مثل تبر فرق سرم را تا سینه شکافت: «کتابی با جلد سیاه. چطور بگویم؟ کتابی که با پرهای سیاه جلد شده بود!»

این حرفش بختکی را که قارقار کلاغ‌ها از روی سینه‌ام برداشته بود دوباره روی سینه‌ام نشانده. خواب بودم هنوز؟ این تلفن تعبیر خواب دیشب بود؟ از ابهامی که کتابی با جلد سیاه برایم به وجود آورد هم تتم لرزید و هم قلبم تیر کشید. عرق سردی بر پشتم نشست و عرق گرمی بر پیشانی‌ام. سرم ناقوسی پر از پژواک «در چنگ» شد؛ «در چنگ»‌هایی که طنینی داشتند مثل همه‌جمعی زیر گنبد یا حمامی با سقفی بلند: «در چنگ».

«در چنگ»، «در چنگ»...

هرچی خورده بودم کوفتم شد و اشتهایم برای خوردن باقی‌مائده‌های روی میز به فنا رفت. چطور ممکن بود این جوان از کتابی که به خوابم آمده بود باخبر باشد؟ کجا بودم؟ در تیمارستان و در چنگ مالیخولیا؟ فکر کردم نکند حتی این تلفن هم زائیده تخیلاتم باشد. که بعد ضربه دوم وارد شد: «بله، کتابی با جلدی از پرهای سیاه که نویسنده‌اش یوسف آینه است و به من تقدیم شده.»

آهنگ صدای جوان یک جورهایی سوءظن و التهاب ایجاد می‌کرد. با آنکه تهدیدی در صدایش تشخیص نمی‌دادم، در دلم خوفی غل‌غل می‌کرد که باعث طفره رفتنم می‌شد. گفتم: «دلیلی دارد که سکوت کرده‌اید؟»

– ببینید، حتی اگر کتابی از طرف من به شما تقدیم شده باشد، که نشده، حالا که این کتاب را ندارم؛ چه کمکی از دستم برمی‌آید؟

– اگر اجازه بدهید...

منتظر پاسخش نشدم و نمی‌دانم چرا ناگهان فریاد زدم: «اول صبحی از جان من چه می‌خواهید؟ این اراجیف چیست که می‌بافید؟ کدام کتاب؟ کدام تقدیم‌نامه؟ کدام...»

– نمی‌دانم... ببخشید، انگار عصبانی‌تان کردم. به قدری آشفته‌حالم که نمی‌دانم چه بگویم... این کتاب برای من معمایی شده. اجازه بدهید ببایم دیدن‌تان تا حضوری حرف بزنیم. شاید این کتاب یادتان بیاید. می‌توانیم به کمک هم سرنخی پیدا کنیم و بفهمیم چرا این کتاب به من تقدیم شده. مهم‌تر اینکه چرا به من داده شده که بخوانمش. خیلی کنج‌کاوم بدانم موضوع کتاب چیست. نمی‌دانم، شاید هم دیوانه شده باشم. واقعا نمی‌دانم. هرطور خود شما صلاح می‌دانید. اگر تمایلی به دیدنم ندارید، اصرار نمی‌کنم... نمی‌خواهم مزاحم‌تان بشوم.

دیوانه بود؟ شاید. دزد و جانی بود؟ شاید. پسر بود؟ کاش دیوانه بود، کاش جانی بود و پسر نبود. در این سن و سال، پسر می‌خواستم چه کار؟ جواب همسر را چه بدهم؟ داشت سربه‌سرم می‌گذاشت؟ با اصراری که می‌کرد، معلوم بود باور نمی‌کند من از وجود چنین کتابی خبر ندارم. گفت: «تأکید می‌کنم اگر مایل نیستید، نمی‌خواهم مزاحم‌تان بشوم. واقعاً می‌گویم. دیدن‌تان برایم مهم است، اما اگر علاقه‌ای به دیدنم ندارید، حالا به هر دلیلی...»

– آقای عزیز، بفرمایید موضوع چیست؟ چرا مطلب را کش می‌دهید و پیچیده می‌کنید؟ می‌خواهم شما را ببینم یعنی چه؟ اگر حرفی برای گفتن دارید، پای تلفن بزنید و راحت‌تر کنید.

– نه، نمی‌توانم تلفنی بگویم. اگر مجاری به دست آوردن و از دست دادن کتاب را تلفنی بگویم، باور نمی‌کنید.

– یعنی فکر می‌کنید اگر ببینم‌تان حرف‌تان را باور می‌کنم؟

– باور کردنی‌تر می‌شود.

با آگاهی از آنکه آشنایی‌ام با زن‌هایی که وارد زندگی‌ام شده بودند در مسیر انفس و آفاق نبود و اسمش هوای نفس در دوران جوانی بود، آیا ممکن بود این جوان حاصل یکی از آن اعمال لذت‌بخش بوده باشد؟ باید تاوان عملی را پس می‌دادم که سال‌ها پیش به حکم عریزه و اشتیاق رخ داده بود؟

مرد گفت: «ولی اگر...»

– خواهش می‌کنم قدری سکوت کنید تا فکر کنم!

فکر کنم؟ با ذهنی پریشان چگونه تمرکز حواس داشته باشم؟ گیر افتاده بودم، مخم فلج شده بود، کاسه سرم پر از تردید بود. او را ببینم؟ او را نبینم؟ نکند دیدنش اشتباه باشد؟ نکند ندیدنش اشتباه باشد؟ دیدن یا ندیدنش

پشیمانی به بار نیاورد؟ نکند قصدش انتقام گرفتن از من باشد؟ نکند بلایی سرم بیاورد؟ چه بلایی و چرا؟ حالا بر فرض هم می‌خواست بلایی سرم بیاورد، مگر راه گریزی داشتم جز تسلیم شدن در برابر سرنوشتی که داشت رقم می‌خورد؟ صف‌آرایی پرسش‌ها جلو دکان بی‌پاسخی‌ها بود. بدبختی این بود که این جوان پیدا می‌کردم و در هر سوراخ سنبه‌ای که پنهان می‌شدم، دیر یا زود گیرم می‌آورد و سراغم می‌آمد. کنج‌کاو هم بودم تا رابطه‌ام را با او بدانم، چون با تلفنش گرهی در زندگی‌ام انداخته بود که به‌ناگزیر باید آن را می‌گشودم. نگاهی سرسری به آشپزخانه انداختم که در غیاب همسرم سرشار از دلتنگی و تنهایی و دلواپسی بود. وسوسه شدم نشانی خانه‌ام را بدهم. دیدم خانه‌ام نه جای مناسبی برای نزول بلا و پس دادن تاوان است و نه مکانی دلخواه برای گره‌گشایی از رازی موهوم. رفتم توی راهرو جلو آینه ایستادم. نزدیک بود زهره‌ترک بشوم. بعد از شکست در امر ترجمه و گیرپاژ کردن مخ و ضربه روحی ناشی از شکست در برابر آن مترجم نامدار، عجب قیافه افتضاحی پیدا کرده بودم. با خاطری ملول رفتم به اتاق و جلو پنجره ایستادم. نگاهم به پارک بود، اما حواسم در کهکشان مخم فضاهای ناشناخته را درمی‌نوردید و کرات جدید کشف می‌کرد.

از توی گوشه صدای نفس‌های بلند جوان را می‌شنیدم. می‌دانستم منتظر جوابم است. خواستم اسمش را بپرسم، اما پشیمان شدم. نباید دم به تله می‌دادم و فاصله پدری را که هنوز نبودم و پسری را که هنوز نبود کم می‌کردم. نه! تا چیزی ثابت نمی‌شد، نباید با او احساس نزدیکی می‌کردم. البته این را هم می‌دانستم که برای کشف آن راز سربه‌مهر هیچ راهی غیر از دیدنش ندارم. خلقم تنگ بود و حال‌م بحرانی. سکوت طولانی شد و حوصله او سر رفت. گفت: «تکرار می‌کنم، اگر تمایلی به دیدنم ندارید...»

برای آسودگی خاطر هم که شده ناگزیر بودم او را ببینم، اما قاعده

بازی را او تعیین کرده بود، و زمین بازی را من باید انتخاب می‌کردم. فکر کردم نه جایی باشد که آدم موج بزند نه جایی که من و او تنها باشیم. گفتم: «جازه بدهید قارمان در یک جای عمومی مثلاً در کافی‌شاپی یا رستورانی باشد.»

- با کمال میل. هر جا پیشنهاد کنید می‌آیم.
بی‌آنکه بدانم «کاوکا» کجاست یا اصلاً جایی به‌نام کاوکا وجود دارد، ناخودآگاه از دهنم پرید کاوکا!
- کجاست؟

باز بدون اراده دهانم خودبه‌خود باز شد و گفتم: «در انتهای خیابان مومنین، شماره ۱۷۷.»

نپرسید کجاست و من هم چیزی نگفتم. چرا؟ اصلاً نمی‌دانستم هامبورگ چنین خیابانی دارد، اما چون به من این نام و شماره الهام شده بود پذیرفتم که هست و چون او هم حرفی نزد حتم کردم چنین جایی باید وجود داشته باشد. قرار گذاشتیم ساعتی بعد یکدیگر را جلو کاوکا ببینیم. پیش از آنکه گوشی را بگذارم، اسمش را پرسیدم.
- پاکو یاکوبی هستم.

گوشی را که گذاشتم، دیدم این یارو پاکو یاکوبی اعصابم را طوری درب‌وداغان کرده که فقط یوهان سباستین باخ می‌تواند آرامم کند. دستگاه پخش صوت را به‌قصد شنیدن سوئیت ارکسترال ۳ روشن کردم. موومان دوم پخش می‌شد که رفتم جلو پنجره ایستادم. تک‌وتوکی آدم توی پارک قدم می‌زدند. دو کلاغ روی شاخه درخت لندهور بلوط نشسته بودند. باد ملایمی می‌وزید و تصویر آسمان و درخت‌ها روی سطح آب برکه می‌لرزید. مخم جولانگاه تاخت‌وتاز افکار متضاد بود و انتظارم از باخ بی‌ثمر ماند. رفتم بین سی‌دی‌ها گشتم و یک سی‌دی دیش با ترانه‌های شاد فارسی

و موسیقی شش‌وهشتی پیدا کردم و گذاشتم توی دستگاه. در جدال امید و یأس، امید اقبالی برای پیروزی نداشت، چون روحیه‌ام را سخت باخته بودم و احساس ضعف می‌کردم. نمی‌دانم چرا پاکو یاکوبی به نظرم اسمی جعلی آمد. واقعاً جعلی بود؟ چرا یارو می‌خواست رد گم کند؟ چرا پشت اسم جعلی سنگر گرفته بود؟ خواننده داشت آواز می‌خواند که رفتم روی مبل نشستم و سرم را توی دست‌هایم گرفتم. آیا واقعاً جوانی به من تلفن زده بود؟ از کتابی که در خواب دیده بودم خبر داشت؟ باز مثل دیشب خیالاتی شده بودم و در قعر دنیای تصورات واهی غوطه می‌خوردم؟ این‌ها همه از علائم روان‌پریشی بود؟ در خلوت ترجمه فاولست، پیچ‌ومهره‌های مغزم شل شده بود و دستگاه معرفتی‌ام به‌طور کامل اوراق؟ داشتم لباس‌خوابم را درمی‌آوردم تا دوشی بگیرم و ریشی بزنم که با خودم فکر کردم بهتر نیست، به‌جای دیدن جوانی که به وجودش در دنیای واقعی شک دارم، رجوع کنم به روان‌پزشکی حاذق تا سیم‌های مخم را برای ادامه حیات کوک کند؟ با صدای بلند زدم زیر آواز و پایه‌پای خواننده شروع کردم به خواندن که همسایه با سر یا مشت رفت تو دیوار که یعنی یواش‌تر، یا شاید هم خفه. همین‌که دستگاه را خاموش کردم، زنگ تلفن رشته‌اندیشه‌های مشعشعم را پاره کرد.

پیرمرد دیشبی بود. شگفت‌زده شدم که به‌فارسی شیوا جوابی حالم شد. گفت با خواندن کارت ویزیت به اسمم و شغلم پی برده و از آشنایی با من اظهار خوشوقتی کرد. از او تشکر کردم و گفتم فکر نمی‌کردم ایرانی باشد. خندید و گفت ایرانی نیست. گفتم: «آلمانی و این زبان فصیح و بی‌لهجۀ فارسی؟»

خندید و گفت آلمانی هم نیست. پیش از آنکه پیرسم پس کجایی است، گفت مهم نیست اصل‌ونسبش چیست، بلکه مهم این است که از کارت

ویزیتم متوجه شده مترجم هستم و این برای او سعادتی است، چون نیاز به مترجمی دارد که فارسی و آلمانی بلد باشد. پرسیدم: «شما که خودتان به آلمانی و فارسی مسلطید.»

– من نه شخص حقوقی هستم نه شخص حقیقی. می‌خواهم یک پرونده جنایی تشکیل بدهم و به شما نیاز دارم.

پرونده جنایی؟ در طنین صدایش چیزی بود که به دلم آمد تقاضایش حامل پیام رازآلودی است. ترسم را در آهنگ صدایم گنجاندم: «به من؟ من پرونده جنایی بنویس نیستیم. اصلاً من...»

– نگفتم بروید جنایت کنید که این‌طور ترسیده‌اید! گفتم تشکیل پرونده می‌دهید. همین. به کسی نیاز دارم که شخصیتی حقوقی مثل شما باشد و ثری داشته باشد مثل نثر شما. خواهش می‌کنم پرسش‌هایتان را بگذارید برای یک وقت دیگر. حضوری همه‌چیز را توضیح می‌دهم. در ضمن حق‌الزحمه خیلی خوبی هم می‌پردازم...

پیشنهادش هم تهدید بود هم دستور. چه کار می‌کردم؟ نه وقت زیادی برای سؤال کردن داشتم نه شاید او حاضر بود پای تلفن توضیحی بدهد. پرسیدم: «چند صفحه است؟»

– بستگی به کم و زیاد نویسی خودتان دارد. دستمزدی که برای شما در نظر گرفته‌ام بیش از دستمزد ترجمه یک کتاب قطور است، حتی اگر کتاب شما نازک باشد. مطمئن باشید اسباب رضایت‌تان را فراهم می‌کنم. نگران پول نباشید.

نگران پول نباشم؟ چه چیزی بهتری از این؟ گفتم: «بنده در خدمتم.»
– خواهش می‌کنم در مقدمه کار تشریف ببرید سر جیب بغل پالتویتان. دیشب قصه‌ای در آن گذاشتم. محبت کنید اول آن را بخوانید تا سرنخ پرونده دست‌تان بیاید. بعدها، اگر خواستید، با نثر و اصول نوشتاری خودتان

آن را بازنویسی کنید.

با تعجب رفتم سراغ پالتوم. گوشی را بین گوش و شانه چفت کردم و پاکت را از جیبم درآوردم. دو ورق کاغذ تاشده داخل پاکت بود. تای کاغذها را باز کردم و روی برگ اول تیتیر درشتی به چشمم خورد: «نطفه کلاغ». ورق‌ها را یک‌به‌یک پشت و رو کردم. پشت و رویشان نوشته‌ای با خط ریز و بد بود. شروع کردم به خواندن سطرهای اول: «یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود کفش دوزی بود به نام استاد ابوالحسن که منزل و دکان کوچکش در خیابان عزیزآباد تهران بود. استاد ابوالحسن چهار دختر کدبانو داشت و یک پسر ته‌تغاری عزیزدردانه به اسم باقر. دخترهای استاد کفش دوز به دم بخت که رسیدند، یکی پس از دیگری نره‌خری به خواستگاری‌شان آمد...» پیرمرد از آن طرف خط خواندنم را قطع کرد: «محبت کنید بعد از پایان گفت‌وگویمان داستان را بخوانید.»

– کی این نامه را توی جیبم گذاشتید؟

– دیشب، وقتی بیهوش روی زمین افتاده بودید.

تعجب کردم، چون در ابتدای تلفن گفت بعد از گرفتن کارت ویزیتم پی برده مترجمم و ایرانی‌ام. پرسیدم: «از کجا می‌دانستید من ایرانی و مترجم هستم که نوشته را توی جیب پالتویم گذاشتید؟»

خندید و گفت: «از وجنات‌تان مشخص بود مترجمید.»

– عجب!

– توضیحش بماند برای بعد!

– اسم شریفتان؟

– همه مرا به قاضی می‌شناسند. شما هم مرا قاضی بنامید.

داشتم فکر می‌کردم عجب گیری افتاده‌ام، که پیرمرد دنبال حرفش را گرفت: «متأسفانه الآن نمی‌توانم شخصاً خدمت برسم، اما محبت کنید

ساعت هشت شب حاضر باشید پیشکارم بیاید دنبال تان.»

چیزهای عجیب و غریبی داشت تو مخم گره می خورد، که گفتم: «باشد!»
 - خواهش می کنم فعلاً درباره این موضوع با کسی حرف نزنید. با
 هیچ کس. تأکید می کنم.

نطفه کلاغ

یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود کفش دوزی بود به نام استاد ابوالحسن که منزل و دکان کوچکی در یکی از خیابانهای قدیمی تهران داشت. خدا پنج فرزند به استاد ابوالحسن بخشیده بود که چهار تا شان دختران کدبانوی آفتاب مهتاب ندیده بودند و یکی شان پسری ته تغاری بود به نام باقر، که گفتن ندارد عزیز در دانه خانواده به شمار می رفت. استاد کفش دوز برای آنکه دخترانش مثل دختران سکینه خانم هرز نروند و با شاگرد چقال بقال محل هرهر و کرکر نکنند، یا مثل دختران مشدی اصغر ام الفساد نشوند و با پسرهای همسایه با ایما و اشاره به خوش و بش عاشقانه نپردازند، هر کدام شان را که به حیض می رسید به عقد نره خری که از راه می رسید درمی آورد و بدین گونه دختران یکی بعد از دیگری خانه پدر را به قصد خانه بخت ترک کردند. چند سال بعد از آنکه شر نان خورهای اضافی یکی یکی از خانه کفش دوز کم شد، نوبت عیالوار شدن باقر رسید. در این هنگام، باقر جوانی برومند و بیست ساله بود و البته مثل همه فرزندان ذکور وردست پدر. باقر که در کفاشی ماهر شد، استاد ابوالحسن به همسرش گفت: «زن، این پسر خیلی هیز شده. توی دکان زیادی چشم چرانی و آبروریزی می کند. گمانم وقتش رسیده آستینی بالا بزنیم و برایش زن بگیریم.»

چشم آقا، یک دختر برای نورچشمی پیدا می‌کنم مثل پنجه آفتاب.

– ببینیم و تعریف کنیم.

مادر و خاله‌های باقر به خواستگاری دختران مثل هلوی زیادی رفتند، اما باقر هیچ‌یک را نپسندید، تا صلات ظهر یک روز گرم تابستانی چشمش افتاد به دختری که، غیر از قرص صورتش، همه‌جایش را چادری با زمینه سفید و گل‌های ریز صورتی پوشانده بود. آن‌روز باقر جوان نفهمید چه بلایی سرش نازل شده. فقط فهمید اگر به وصال دختر نرسد، دیگر رنگ خوشی به زندگی نمی‌بیند و مجنونی در پی لیلی آواره بیابان‌ها می‌شود. آن‌روز مادر و دختر نان‌شان را خریدند و رفتند و در خم کوچه‌ای از دیده عاشق پنهان شدند. باقر نان خریدن را از یاد برد و رفت پرس‌وجو کرد تا فهمید خانواده دختر به‌تازگی در یکی از خانه‌های آن کوچه ساکن شده است، خانه‌ای که در آن شاخ‌وبرگ‌های درخت مو مثل موی ژولیده مجنون از سر دیوارش به کوچه سرک می‌کشید. باقر شتابان به خانه برگشت و با شرم و هیجان به مادرش گفت: «ننه، زنم را یافتم.»

مادر باقر به خواستگاری دختر رفت که اسمش گلناز بود و گلناز فرزند چهارم و آخر کارمندی بود که نوکری دولت را مطمئن‌ترین شغل جهان می‌انگاشت. وقتی مادر باقر به خواستگاری گلناز رفت، دختر چهارده‌ساله بود و در خانه «گلی» صدایش می‌کردند و تازگی آبی زیرپوستش رفته بود و باقرپسند شده بود. پدر گلناز، که در دادگستری کارمند دولت بود، بی‌تناسبی مالی و بی‌توازی فرهنگی بین دو خانواده کارمند و کاسب را بهانه کرد و از دادن دخترش به باقر سر باز زد. گفت: «ما جد اندر جد کارهای دیوانی و اداری و دفتری و کارمندی داشته‌ایم و از اول خلقت با شغل آزاد مخالف بوده‌ایم. یا باقر وارد خدمت اداری می‌شود، یا ازدواج با گلی را از سر بیرون کند.»

از مادر باقر اصرار و از پدر گلناز انکار: «نه خانم محترم، امکان ندارد دخترم را به پسر شما بدهم. من شوهری برای دخترم می‌خواهم که مثل خودم در کار دولتی باشد و چشمش دائم به جیب مردم کوچه‌بازار نباشد. هر وقت وارد کار اداری شد، قدم‌تان روی تخم چشم، تشریف بیاورید.»

مادر و خاله‌های باقر دست از پا درازتر خبر را به باقر رساندند، اما روز بعد در صف نانواپی، وقتی چشم باقر دوباره به چشم گلناز افتاد، باز فهمید تا به وصال این دختر نرسد رنگ خوشی در زندگی نمی‌بیند. مادر باقر با پافشاری پسر عاشقش دوباره رفت به خواستگاری گلناز و وعده داد پسرش هر طور شده نوکر دولت می‌شود. پدر گلناز که خودش ختم روزگار بود قانع نشد، چون وعده‌های سر خرمن هم زیاد شنیده بود و هم داده بود.

خلاصه باقر از شدت عشق بیمار شد، کفش مشتری‌ها را بد دوخت، پاشنه‌ها را بد میخ زد و سگک‌ها را بد جا انداخت تا عاقبت اهالی دلیل حواس‌پرتی او را فهمیدند. چه کنند چه نکنند؟ عده‌ای از نیکوکاران محل دست‌به‌کار و دست‌به‌دامن این و آن شدند تا سرانجام به یاری یک آدم کارچاق کن برای باقر، که سواد درست‌وحسابی هم نداشت، شغلی در حد آبدارچی و نامه‌بر در بانک مرکزی تراشیدند. شب اولین روزی که باقر با کت‌وشلوار و کراوات و موهای روغن‌زده به اداره رفت، مادر و خاله‌هایش دوباره به خواستگاری گلناز رفتند و اینجا بود که پدر گلناز گفت: «حالا شد!»

یک ماه بعد از کارمند شدن باقر و پس از شکسته شدن کمر گرمای تابستان، کفاش جوان کنار گلناز سر سفره عقد نشست و آن دو، پس از برگزاری جشنی کم‌خرج، در سیزدهم برج آن سال به وصال هم رسیدند. عروس و داماد جوان سه سال در خانه پدر داماد در اتاق کوچکی روی پشت‌بام زندگی کردند و به حقوق ناچیز نوکری دولت قناعت، تا آنکه پدر

گلناز ناگهان جان به جان آفرین تسلیم کرد و باقر از نوکری دولت استعفا داد و به دکان کفافی بازگشت. در همین زمان بود که استاد ابوالحسن هم از شدت درد دست خود را بازنشسته کرد و دکان را به پسرش سپرد. یک سال بعد از این، باقر با قدری کمک مالی پدر و ارث کمی که به گلناز رسیده بود خانه کوچکی در یکی از کوچه‌های خیابان عزیزآباد خرید و دست همسر دلبندش را گرفت و از خانه پدری به آنجا نقل مکان کرد تا عروس و مادرشهر زیاد به پروپای هم نییچند.

خانه جدید نقلی بود. درش رو به درخت کاج کهن‌سالی باز می‌شد که شاخه‌های فوقانی‌اش از توی حیاط معلوم بود. روی یکی از این شاخه‌ها لانه کلاغی بود. زوج جوان از خیلی نظرها خوشبخت و راضی بودند، الا آنکه فرزندی نداشتند.

باقر و گلی بارها به طبیب مراجعه کردند و داروهای فرنگی خوردند، بارها پیش حکیم رفتند و بخورات و گیاهان سنتی مصرف کردند. حتی به جادو و جنبل و رمال‌ها متوسل شدند، اما دریغا که تقلای شبانه این زوج عاشق بی‌حاصل می‌ماند و حسرت‌شان روزبه‌روز برای داشتن بچه بیشتر می‌شد. به این ترتیب، تلاش‌های مستمر شبانه آن دو سال‌ها بی‌نتیجه ادامه داشت و کار گلناز و باقر به آنجا رسید که به کلاغ درخت کاج غبطه می‌خوردند که سال‌به‌سال صاحب جوجه‌ای می‌شد، اما آن دو در آتش تمنای داشتن فرزند می‌سوختند.

سال‌های آزرگار آمدند و رفتند و چشم گلناز دائم به لانه کلاغ بود و دستانش گاهی رو به آسمان دراز که ای خداوند بزرگ و لایزال فرزندی به من عطا کن! گاهی هم دست‌هایش را به‌سوی لانه کلاغ دراز می‌کرد و می‌گفت: «ای کلاغ، یکی از بچه‌هایت را در هیئت آدم به من ببخش!» باقر که به‌مرور زمان روحیه‌اش را باخته بود حتم داشت گناهی مرتکب

شده که مستوجب عقوبت عقیمی است. به‌خاطر همین، انبیا و اولیا را نزد خدای تعالی شفیع می‌کرد تا شاید باری تعالی دلش به رحم بیاید و فرزندی به او ببخشد. با آنکه این زوج شریف پیوسته پرستش پروردگار می‌کردند، آفریدگار جهان عنایت نمی‌کرد و فرزندی به آن‌ها ارزانی نمی‌داشت. سبب را همین بی‌التفاتی قادر متعال بود که زن‌وشوهر با شنیدن کلاغ‌های نورسیده همواره حال‌شان ناخوش می‌شد و پیوسته عیش‌شان مکدر. گلی می‌گفت: «آن‌قدر دعا می‌خوانم و در درگاه خدا زاری می‌کنم تا صاحب فرزندی بشوم.»

گلناز و باقر، به‌دور از لُهو و لعب و عیش و طرب، سی سال تنها و تنگ‌دل روزهای زندگی را سپری کردند تا شبی از شب‌ها گلناز، که از عادت ماهانه افتاده بود، به‌عادتِ هرشب سرشک از دیده روان ساخت و سپس سر بر سینه شوهر گذاشت و بخفت. در همین شب مبارک بود که در خواب دید گوشه حیاط نشسته و درخت و کلاغ و جوجه‌هایش را نگاه می‌کند. گلناز، از حسرت دیدن آن منظره، رو به کلاغ کرد و گفت: «یکی از جوجه‌هایت را بسپار به من!»

کلاغ سخن گلناز را که شنید گفت: «ای زن پاک‌دل، مالمونا ایزدبانوی ما کلاغ‌ها با دختری در راه است و به‌زودی آن ملوس نازنین را در دامن می‌گذارد. این دختر ودیعه است و بعد که بزرگ شد ترک‌تان می‌کند. اسمی برای او برگزین، چون این جوجه تا چند روز دیگر در خانه توست و حیف است پیش از ورودش نامی برای او نداشته باشی.»

گلناز فرحناک به کلاغ گفت: «جانم به قربانش، نگران‌ش مباش که او را بیشتر از جانم دوست خواهم داشت و اسمی زیبا بر او می‌نهم.» با پایان سخن کلاغ، باد موافق وزیدن گرفت و گردبادی کلاغ را در خود پیچید و برد در آبی‌های سپهر خواب و از دیدگان زن آرزومند پنهان

کرد. در همین هنگام، گلناز از خواب پرید و دید هوا روشن شده و وقت نماز است. برخاست و مثل همیشه وضو گرفت و، بعد از به جا آوردن دوگانه، به باقر که نمازش پایان یافته بود بشارت داد: «در خواب بر من دلالت شده که کلاغ استغاثه‌هایم را شنیده و به‌زودی دختری خواهیم داشت که اسمش را پروین می‌گذارم.»

باقر زنش را به آغوش گرفت و پیشانی او را بوسید و چون حتم داشت خواب زن چپ است او را دلداری داد: «گلی‌جان، حتم خوابت واقع می‌شود.» به‌رغم ناباوری باقر، زن بایسته‌اش از اذن خدای تعالی آستن شد و، وقتی آثار حاملگی پدید آمد، باقر برای سلامتی فرزند توی شکم گلی‌خانم شب‌ها تا سحر پلک بر پلک نگذاشت و همواره نماز گزارد و دعا خواند تا عاقبت مدت آبستنی به سر رسید و ستاره زحل در برج حمل بود که گلناز بر کرسی زاییدن نشست و دختری قمرمنظر، سیم‌پر، عنبرمو زایید که پارچه حریر به‌دورش پیچیدند و به گوشش اذان گفتند. گلناز نذر خود را ادا کرد و نام نوزاد را پروین نهاد، چون به نظرش این اسم آوایی سحرآمیز داشت. باقر نیز عهد خود وفا کرد و از دولتی سر این دختر زیبا بزمی چید؛ حیاط خانه چراغانی کرد و اقوام و همسایگان به ضیافتی پر از شیرینی و مرغ و میوه دعوت شدند.

پس از آنکه خدای تعالی آن زن پرهیزکار و مرد کفاش را به داشتن فرزندی تمتع بخشید، از بوی حضور این دخترخانم زیبا خانه کوچک پر از رایحه عطر عشق شد و آن زوج پارسا در غایت فرح و سرور بودند و برای آن دو رنگ‌ها هم رنگین‌تر شدند و بی‌رنگی‌ها هم همه رنگ گرفتند. غم بی‌فرزندگی با گام‌های پرشتاب از زندگی زوج پابه‌سن‌گذاشته بیرون جهید تا خوشبختی فرزنداری به درون خانه بخزد. صبح‌به‌صبح که استاد باقر از خانه بیرون می‌رفت، دلش با چنان شدتی برای فرزندش تنگ می‌شد که به

هر بهانه زودی به خانه برمی‌گشت تا با دیدن پروین فرحناک شود. سخن درباره خوشحالی گلناز همین بس که هر لحظه و به هر دستاویز دخترش را می‌بویید و می‌بوسید و قربان صدقه‌اش می‌رفت. به پروین می‌گفت: «هزار بار که بمیرم و زنده بشوم، حاضرم هربار جانم را فدای تو کنم.»

القصة پدرومادر، چون پروانه گرد شمع، به‌دور پروین می‌چرخیدند و به‌هنگام بیماری‌اش طوری نگران و آشفته می‌شدند که تا بازگشت سلامتی به جانش بر بالینش همواره غمگین می‌نشستند و پلک روی پلک نمی‌گذاشتند. بدین‌گونه، پروین کوچک اندک‌اندک رفتن و خندیدن فراگرفت، اندک‌اندک سخن گفتن و شیطنت آموخت، با پدر الفت بسیار گرفت و دل به مهر مادر سپرد. این‌طور شد که حضورش لابه‌لای صفحات زندگی از یاد آن زن پرهیزکار و آن کفاش دل‌رحم برد که نطفه دخترشان از کلاغ است و ودیعه‌ای بیش نیست و اقامتش در آن خانه کوچک جلودان نخواهد بود.

پروین در کانون گرم خانواده رشد کرد و نازپرورده شد. به‌موقع به مدرسه رفت و او را هرچه سال زیادت‌تر گشت، خط و قرائت و نحو و لغت و جبر و کیمیا و حکمت بیشتر بیاموخت. پدرومادر از برای خرسند کردن دل‌بندشان به‌قدر وسع از چیزی دریغ نمی‌کردند و به هر اشارت فرزند دل‌بند، به‌حد مقدور، آرزویش اجابت می‌کردند و از فداکاری مضایقه نداشتند و سستی نمی‌نمودند.

در همین سال‌های آشفتگی نوجوانی بود که روزی از روزها پروین شانزده‌ساله، با تماشای درخت کاج و دیدن پر کشیدن کلاغی جوان از لانه واقع در بلندای درخت، از مادرش پرسید: «جوجه کلاغ‌ها چرا می‌روند؟ کجا می‌روند؟ چرا دیگر برنمی‌گردند؟»

گلی‌خانم، از هراس به بیراهه رفتن فرزند، به‌دروغ گفت: «کلاغ‌بچه‌ها

می‌روند، در آسمان آبی گم می‌شوند و دیگر راه به کاشانه نمی‌یابند. فرزندان نباید از والدینش دور شوند، چون گم می‌شوند و دیگر راه خانه را پیدا نمی‌کنند.»

گلی خانم این گفت و از اتاق بیرون رفت و پروین از پشت پنجره دید پدرش با جوانی که صورتش غرق در خون است وارد حیاط خانه شد. پسر که چند سالی از پروین بزرگ‌تر بود پای حوض نشست و توی پاشویه صورتش را شست. تازه از شستن خون دماغ فارغ شده بود که مردی، داروخانه‌دار تازه خیابان، در خانه را زد و وارد حیاط شد. پروین از پشت شیشه چیزی نمی‌شنید، اما سر فروافتاده جوان نشان می‌داد از عملی که انجام داده شرم‌زده و پشیمان است و حرکت‌های عصبی دست‌های داروخانه‌دار نشان از تویخ کردن جوان داشت. بعد از نگوشت‌ها، داروخانه‌دار برای دل‌داری پولی از جیب درآورد و در جیب جوان گذاشت. در همین هنگام، باقر رو به ساختمان کرد و بدبختی پروین را رقم زد: «پروین جان، بیا کارت دارم!»

محل تلاقی بختک‌های موازی

پروین کی بود؟ ربطش با تشکیل پرونده چی بود؟ پرسش‌های زیادی داشت مثل خوره ذهنم را می‌خورد. اما جای خوشحالی بود که قاضی پاسخ را می‌دانست و کافی بود او را ببینم و از موضوع پرونده آگاه شوم. بعد از خواندن داستان «نطفه کلاغ»، ورق‌ها را تا کردم و دوباره توی جیبم گذاشتم. هدیه زیر کاج عشو‌ها می‌آمد و بداندیشی را در من تحریک و تقویت می‌کرد که از باز کردنش چشم پوشیدم و تقویم را ورق زدم؛ تصویر روز بیست‌وسوم دسامبر صحرایی بود زیر برف. به قصد دیدن پا‌کو یا کوبی، از آپارتمان بیرون رفتم. هن‌هن کنان به طبقه همکف رسیدم. دستگیره در خروجی ساختمان دستم بود که دیدم بهتر است آن ورق‌ها را با خودم نبرم تا گم نشوند. سرم را برگرداندم و تا چشمم به پله‌ها افتاد، دیدم حال دوباره سه طبقه بالا رفتن را ندارم. ورق‌های تاشده را توی صندوق نامه انداختم که هنگام بازگشت از آنجا بردارم.

در ماشین، به مسیر یاب اطلاعات خیابان مومنین شماره ۱۷۷ را دادم و راه افتادم. بس که حواسم پرت بود، به خیابان‌های مسیر راه توجه نداشتم، تا یک ربع بعد که به خیابانی رسیدم که انگار متعلق به دنیای حقیقی نبود، چون عین طرح‌های سیاه‌وسفید و سوررئال که با مداد زغالی می‌کشند

لاجرم اضطراب‌آور بود - خیابانی باریک و خالی از آدم... چرا دچار کوررنگی شده بودم؟ از فشار اعصاب؟ از شدت ترس؟ از ضربه سخت و ناگهانی وجدان؟... محکم به پیشانی‌ام زدم تا شاید تشخیص رنگ‌ها ممکن شود. ممکن نشد. ماشین را سروته کنم برگردم به آپارتمانم؟ کنج‌کاوی‌ام بیش از این بود که راه آمده را تا ته نروم. رفتم و رفتم و هرچه جلوتر رفتم احساس کردم بیشتر در دنیایی غریب فرو می‌روم.

هیجان‌زده به مقصد رسیدم. ماشینم را کنار خیابان پارک کردم و پیاده شدم. کاوکا در طبقه همکف ساختمانی قدیمی و چهارطبقه بود، ساختمانی که به نظر می‌رسید از عمرش قرن‌ی بدون مرمت گذشته باشد؛ بندکشی ریخته آجرهای رونما، دیوار نمور، قاب پوسیده پنجره‌ها، ناودان کج و سفال‌های شکسته شیروانی... ساختمان‌های اطرافش هم وضع بهتری نداشتند و در کل از سروشکل خیابان یک چیز مشخص بود: مکانی ملال‌آور برای ارواح سرگردان. شیشه‌های کاوکا سیاه و خاک‌گرفته بود. بالای در ورودی‌اش، تابلویی آویزان بود با زمینه‌ای خاکستری و تصویری از کلاغ. زیر تصویر با خط درشت نوشته شده بود: «کاوکا».

به فکرم خطور کرد نکند آنجا فاحشه‌خانه باشد. بعد فکر کردم مگر فاحشه‌خانه‌ها اسم دارند؟ قرارم را با پسری که هویتش را در من می‌جست در روسپی‌خانه گذاشته بودم؟ چطور اسم آنجا به ذهنم خطور کرده بود؟ در انتظار فرزند مجهول‌الهویه‌ام جلو در کافه، میخانه، جنده‌خانه یا هر کوفتی که پشت آن شیشه‌های قیرآلود مخفی بود ایستادم و گفتم: «تف به این زندگی که همه‌چیزش مایه دردسر است و مکافات پس دادن.»

این پسر که این‌همه شتاب داشت زودی مرا ببیند چرا هنوز نیامده بود؟ اصلاً می‌آمد؟ اصلاً وجود داشت که بیاید؟ اگر همه‌چیز واقعیت داشت و این ناشناس راستی‌راستی پسر بود، چه خاکی بر سرم کنم؟ همین که دیدمش

بغلش کنم؟ لبخند بزنم و سال‌های گذشته را زیرسبیلی در کنم؟ شق و رق جلوش بایستم و برخورد سردی با او داشته باشم تا گستاخ نشود و جرئت نکند شمامتم کند؟ همین‌طور که هرچند ثانیه به ساعت نگاه می‌کردم، التهابم بیشتر می‌شد و درعین‌حال لبریز بودم از کنج‌کاوی. چه شکلی است؟ چه چیزش به من رفته؟ پرسش پشت پرسش تا به خودم نهیب زدم: «چه خبرت است یوسف‌خان؟ آرامشت را حفظ کن! باید اول ثابت بشود کاسه کوزه شهوترانی مرد دیگری سرت نمی‌شکند، بعد دنبال شباهت ظاهری‌ات با این پاکو یا کوبی بگرد!»، «اگر ثابت شد چی؟»، «شد که شد، به درک که شد! کمی راه برو خودت را آرام کن نجیب‌زاده محترم!».

ده گام به جلو و ده گام به عقب قدم زدم و به خودم تلقین کردم اتفاقی افتاده و نه تنها نباید واکنش بدی نشان بدهم، که باید شهامت پذیرفتن واقعیت را هم داشته باشم. تازه تا آزمایش‌های پزشکی و ژنتیکی و خونی و چی و چی و چی پدرپسری‌مان را ثابت نمی‌کرد، اقرار به هر ارتكابی کاری بود غیرعقلانی و چه‌بسا ابلهانه.

توی این فکرها بودم که پنج دقیقه از وقت قرار گذشت و از این یارو پاکو یا کوبی خبری نشد. به خودم گفتم: «جانمی جان، پس حدسم درست از آب درآمد که این پسر پرورده ذهنم است و خل شده‌ام حسابی.» بعد رفتم ببینم در این کاوکای صاحب‌م‌رده باز است یا نه. در ورودی سیاه بود و فلزی. شباهتی هم به در تابوت داشت. هلش دادم. مثل در اماکن مذهبی سنگین بود. بیشتر فشار دادم. با صدای زنگوله باز شد. با شنیدن صدای زنگوله ترس به دلم افتاد. فوری دستگیره چدنی را ول کردم. در بسته شد. نکند این یارو پاکباخته زودتر رسیده باشد و داخل منتظرم باشد؟ سعی کردم آرامش ظاهری‌ام را حفظ کنم که اگر پسر من بود، متوجه آشفتگی خالم نشود. دلنگ‌دولونگ در را باز کردم و این‌بار دل به دریا زدم و با گام‌های

متزلزل رفتم تو.

داخل کاوکا تاریک روشن بود و جو خوف‌انگیزی بر آن حکم فرما. کسی داخل نبود. ظاهرش به نوشگاهی برای دائم‌المستان فرودست می‌خورد و بوی مزمن دود کهنه سیگار و نوشابه‌های الکلی در هوایش موج می‌زد. لوسترش چرخ درشکه‌ای بود که لامپ‌های بی‌روپوش با نوری بی‌فروغ گرداگردش پیچ شده بود. روی چرخ سه کلاغ پلاستیکی نشسته بودند. دیوارهای کافه به‌سیاهی پر زاغ بود. یک‌سوم سالن در تصرف پیشخوان درازی بود و پشت پیشخوان قفسه‌ای چسبیده به دیوار که بطری‌های گوناگون مشروب در آن جا گرفته بود. سالن مملو از میزهای گرد بود. دور میزها صندلی‌های فکسنی چیده بودند. رفتم به‌سوی پیشخوان. نشستم روی چهارپایه‌ای بلند که پایه‌های لقی داشت. شاید هم زمین صاف نبود یا که هر دو با هم مزید بر علت جنبیدن بی‌وقفه باسنم روی آن بودند. کم‌کم که چشمم به تاریکی عادت کرد، دیدم تصویر کلاغ‌ها روی دیوار سیاه برجسته است. داشتیم به این تصویر نگاه می‌کردم که دری کنار قفسه مشروبات باز شد و از لای در تیغه نوری به داخل سالن تراوید. پشت آن در آشپزخانه بود؟ هرجایی که بود، نور سفیدی از آن ساطع بود که چشم را آزار می‌داد. دیلاقی مثل اجل معلق از آن مکان روشن خارج شد و چون سایه لرزانی جلو آمد و پشت پیشخوان ایستاد. در آن مکان مرموز که بسته شد و آن نور تند پشت در پنهان ماند، دیدم مردی پشت پیشخوان ایستاده که استخوان‌بندی درشت و قیافه‌ای نه‌چندان چشم‌نواز دارد؛ موهایش کم‌پشت و چرب و بلند بود، پیرهنش آستین کوتاه و پر از لکه، دست‌هایش خالکوبی‌شده، و سیگاری گوشه لبش جا گرفته. مرد داشت دست‌هایش را با پیش‌بندش خشک می‌کرد که خیره به من شد — نه سلامی، نه خوشامدی و نه حرفی. شاید چون می‌دانست پرتو جمال چندش‌آورش قدرت روشن

کردن دلی را ندارد این‌طور وقیحانه نگاهم می‌کرد. هرچه بود، بین قیافه و کردارش تناسبی ایجاد کرده بود. سلام کردم. به‌جای جواب دادن، طوری با چشمان لوچش نگاهم می‌کرد انگار با من لجبازی دارد. بعد انگار مشتری دائمی‌اش باشم بطری‌ای از قفسه پشت پیشخوان برداشت و پیمانه‌ای از آن توی گیلای ریخت و جلوم گذاشت. گیلای کوچک بود و فکر کردم توی گیلای تکیلاست. سیگار هنوز لای لب‌های مرد بود و دود نیمی از سرش را پوشانده بود که از گوشه دهان آمرانه پرسید: «امر دیگری نیست؟»

عادت ندارم وقتی هوا روشن است لب به مشروب بزنم، اما چه چیز آن‌روز عادی بود که عادت‌ها را رعایت کنم؟ اول به گیلایم نگاهی انداختم و مرددم جرعه‌جرعه بنوشم یا لاجرعه مایع را بکشم به کام که مرد دوباره پرسید امری نیست؟ جای تردید نبود. گیلای را بر لب گذاشتم و مایع را یک‌ضرب سر کشیدم و به‌موازات آن بدنم گر گرفت. تکیلا نبود، کنیاک بود و نوک زبانم تا ته معده‌ام بدجوری سوخت، انگار شیشه‌خرده کرده باشم داخل گلو.

مرد که هنوز بطری دستش بود نگاهی پرملامت نثارم کرد که یعنی ببو، کنیاک را نهم و آقامنشانه می‌نوشند، نه خرکی! من هم پررویی را با مالیدن زبان دور لب‌هایم به کمال رساندم و به طرف حالی کردم باز هم می‌خواهم و خر خودتی و جد و آبادت. گنده‌بک دوباره خواست کنیاک بریزد که دستم را روی گیلای گذاشتم و گفتم: «لطفاً بریزید توی گیلای کنیاک. این گیلای ودکاست.»

مرد غول‌آسا با طمأنینه نگاهم کرد و از پشت سرش یک گیلای کنیاک برداشت و مایع بطری را توی آن ریخت و جلوم گذاشت. در بطری را بست که حساب کار دستم بیاید و بدانم دیگر از مشروب خبری نیست. من هم حساب کار دستم آمد و تا وقتی او آنجا بود به گیلای لب نزد.

بطری را گذاشت توی قفسه و، پیش از رفتن به جای مرموز، دستگاه پخش صوت را روشن کرد تا لابد حوصله‌ام سر نرود. درحال شنیدن آهنگ بلوز یا جاز یا نمی‌دانم چی بودم و داشتم نم‌نم کنیاکم را می‌نوشیدم که صدای بال زدن پرنده‌ای به گوشم رسید. جا خوردم. سرم را بلند کردم ببینم پرنده کجاست. خبری از پرنده‌ای نبود، جز همان کلاغ‌های نشسته روی چرخ گاری، بی‌جان و ساکت و پلاستیکی. صدای بال زدن از کجا آمده بود؟ حتم از از جایی درون مخ معیوبم!

از وقت قرارمان یک ربع ساعت گذشت. حتم داشتم پاکو یا کوبی فردی خیالی است و نمی‌آید. خط مایع گیلان کم‌کم پایین می‌آمد و داشت باری از روی دوشم برداشته می‌شد، که زنگوله در میخانه به صدا درآمد و هول توی دلم افتاد. سرم را به‌طرف در برگرداندم. جوان کاپشن‌پوشی وارد میخانه شد و آمد به‌طرفم. انتظار نداشتم پاکو یا کوبی حتماً بور و چشم‌آبی باشد، اما این موی مشکی و قیافه کاملاً شرقی‌اش دور از انتظارم بود. با آن چالاک‌ی و صورت حزن‌آلودش که به‌طرفم می‌آمد، فهمیدم وجود دارد و نمی‌توانم منکر حضورش در زندگی‌ام باشم. دل توی دلم نبود که آمد کنار پیشخوان ایستاد و دستش را به‌سویم دراز کرد، به‌احترامش برخاستم و با او دست دادم. همین که فکر کردم می‌تواند اسم واقعی‌اش پاکو باشد، ماشین خیال‌بافی‌ام شروع کرد به تولید انبوهی انگاره: مادرش از من آبستن شده و به من نگفته و اسم خانوادگی خودش را روی این جوان گذاشته، مادرش شوهر کرده و اسم شوهر را روی پسر گذاشته، مادرش شوهر داشته و در شبی گرفتار زبان‌بازی‌های من احمق شده و کاری شده که نباید می‌شده... حالا هر اتفاقی که افتاده بود، مادر این جوان هویت اصلی‌ام را فاش کرده بود و او را سراغم فرستاده بود. به‌آلمانی گفتم: «از دیدن تان خوشحالم!» جوان کلافه بود. رنگ‌پریده بود و چشم‌های نگرانی داشت. دستانش

می‌لرزید. البته حق داشت، چون به‌هرحال با پدرش روبه‌رو شده بود و هیجان داشت. حال خودم نیز بهتر از او نبود، اما وقارم را با ظاهری خونسرد حفظ می‌کردم تا زود تسلیم چیزی نشوم که هنوز به‌طور قطع از حکم پزشکی‌اش مطمئن نبودم.

به‌آلمانی پوزش خواست از اینکه دیر کرده. گفتم: «اشکالی ندارد، پیش می‌آید، پسر!»

وای، گفتم پسر! عجب غلطی کردم. هنوز هیچی نشده چرا گفتم پسر! خراب کردی یوسف‌جان حسابی! خوشبختانه یا نشنید یا اعتنا نکرد. توقع نداشتم دلیل دیر کردنش را توضیح بدهد، اما داد: «تا کسی به‌سختی اینجا را پیدا کرد.»

— اشکالی ندارد آقای یا کوبی. خیلی هم دیر نکرده‌اید.

چهارپایه هم باسنم را اذیت می‌کرد هم تعادل‌م را دائم به هم می‌زد. خواهش کردم برویم پشت یکی از میزها بنشینم.

همین که پشت میز نشستیم، سروکله بارمن، گارسون، یابو، مثل اجل معلق پیدا شد. این‌بار قاب‌دستمال چرک‌مرده‌ای روی شانه‌اش انداخته بود و هنوز سیگاری کنج لبش داشت. بی‌آنکه سیگار را از لبش بردارد، پرسید چی می‌نوشتیم. نگاه پاکو که به او افتاد، دهانش از تعجب بازماند. گارسون خیلی خونسرد و با بی‌میلی دوباره از او سؤال کرد. پاکو آب‌پرتقال سفارش داد. گارسون چپ‌چپ به من نگاه کرد. گیلان خالی‌ام را بلند کردم یعنی از همین و انگشتم را گذاشتم بالاتر از خط گیلان، یعنی دوبل. گارسون که به‌طرف پیشخوان رفت، پاکو سرش را جلو آورد و آهسته گفت: «شباهت عجیبی به راننده تاکسی‌ای دارد که مرا به اینجا آورد.»

با همین حرف بر من معلوم شد جوان بیچاره قاطی دارد. به حرفش توجه‌ی نکردم، چون می‌دانستم تنها یک نمونه از چنین قیافه کریه‌ی در

این جهان وجود دارد که او هم تمام وقت همین جا بوده است. توقع داشتم از من حرف بکشد، اما نکشید و خودم سر حرف را باز کردم که خب، حالا که کنار هم نشسته‌ایم بگویند از من چه کمکی ساخته است. گفت نمی‌داند، اما دلش می‌خواهد بداند من کی هستم. در دل گفتم من که من هستم و با خودم آشنا، مهم این است که مادر خودت کیست. نمی‌خواستم بپرسم، اما طاقت نیاوردم و پرسیدم: «شما متولد چه سالی هستید؟»

— ۱۹۸۲.

ماحصل یک حساب سرانگشتی این بود که وقوع مغالزه باید در سال ۱۹۸۱ بوده باشد. بعد از جمع و تفریق مختصری با ماشین حساب مخم، در عالم خیال سفر کوتاهی کردم به مجلس‌های رقص و کافه‌رستوران‌ها و باشگاه‌های ورزشی، لوس‌بازی‌ها، لودگی‌ها، خنده‌های الکی، خودشیرینی‌های ظاهری، قربان‌صدقه رفتن‌های دروغین، ابراز عشق کردن‌های آبکی، خوش‌رقصی‌ها و خلاصه ابزار تور کردن زن‌ها در ایام شباب. بعد چهره زن‌هایی را که با آن‌ها معاشقه داشتم از نظر گذراندم، اما مادری که شبیه به پاکو باشد به خاطر نیامد. به اسباب صورت پاکو خوب دقیق شدم تا آنچه را شبیه خودم بود از رخسارش استخراج کنم و از آنچه باقی می‌ماند مادرش را بیابم. غربال کردن چهره خودم از چهره پاکو برای پیدا کردن چهره مادرش شیوه هوشمندانه‌ای نبود. بپرسم؟ بپرسم؟ پرسیدم: «کمی از مادران برایم تعریف کنید.»

طوری نگاهم کرد انگار گفته باشم درباره انفجارهای کهکشانی و سیاهچال‌های آسمانی برایم تعریف کنید. گفت: «جازه بدهید اول درباره مطالبی که به خودمان مربوط می‌شود صحبت کنیم.»

آهان! پس این‌طور! ایشان تمایل چندانی به حرف زدن درباره مادرشان ندارند، تا خودم همه‌چیز را لو بدهم. جوان، من که اهل لو دادن نیستم؛

تازه چی را لو بدهم؟ مطالبی که به خودمان مربوط می‌شود دیگر چه صیغه‌ای است؟ یعنی مادرش که واسطه ارتباط ما بود اهمیت ندارد؟ حتم مقدمه‌چینی می‌کند برای گیر انداختن و گرفتن مخم. باید خودم را آماده می‌کردم برای شنیدن حقیقتی که نزدیک به سی و هفت سال از دانستنش محروم بودم. اما نکند مادرش آن قدر از من بدگویی کرده که او علیه من تحریک شده باشد؟ باشد جوان، هرطور تو می‌خواهی! می‌خواهی پدر مظلوم و نه‌چندان معصومت را زجر کش کنی؟ آماده‌ام، اما خودت باید درباره پیوند پدرپسری‌مان شروع به صحبت کنی و توقع نداشته باشی من سفره دلم را باز کنم. گفتم: «درباره چه مطلبی صحبت کنیم؟»

— کتابی که به شما تقدیم شده.

— پای تلفن عرض کردم که از ارتباطم با آن کتاب بی‌خبرم. اصلاً شک داشتم چنین کتابی وجود داشته باشد. گویی او می‌خواست از این طریق گوشه‌ای گیرم بیندازد و اقرار بگیرد. چگونه می‌خواست با دستاویز کتاب رابطه پدرپسری‌مان را ثابت کند؟ چون حرفی نزد، گفتم: «می‌خواستید هم‌دیگر را ببینیم. حالا رو به‌روی هم نشسته‌ایم. بفرمایید چگونه این کتاب به دست‌تان رسیده!»

پاکو گفت می‌ترسد اگر داستانش را تعریف کند، به عقلش شک کنم. قول ندادم شک نکنم، چون ذاتاً آدم شکاکی هستم و اصولاً به عقل همه، حتی خودم، شک می‌کنم. الکی قول دادم با حواس جمع به حرف‌هایش گوش بسپارم و اگر کمکی از دستم ساخته بود دریغ نکنم. چشم به دهانش دوختم و منتظر شدم، اما او در گفتن داستانش تعلل کرد. گفتم: «اگر نمی‌خواهید از دلیل دیدار با من حرف بزنید، وقت را تلف نکنیم، بلند شویم برویم دنبال کار و زندگی‌مان.»

— بله، اما...

باز در حرف زدن کنسی به خرج داد. برای آنکه به حرف بیاورمش، پرسیدم در کجای هامبورگ بزرگ شده و چه کاره است. گفت در منطقه بارمیک هامبورگ بزرگ شده و در حال حاضر نزدیک کلیسای بزرگ میشل آپارتمانی دارد. وکیل است و دکترای حقوق جزایی دارد. فکر کردم به این جوانی و دکترای حقوق؟ نابغه است و مثل اغلب نابغه‌ها چند سیم زیاد و یک سیم کم دارد؟ حدس زدم هوشش به من نرفته باشد و از مادرش به ارث برده باشد. دفتر خاطرات مخم را دوسه بار از سر تا ته ورق زدم تا شاید زنی باهوش را پیدا کنم که با من مهرورزی داشته. پیدا نکردم. حيله‌ای به کار بستم تا مستقیم چیزی را که می‌خواستم بدانم نپرسم: «پدرتان هم در همین رشته وکالت مشغول‌اند؟»

نگاه معنی‌داری به من کرد و قاطعانه گفت: «نه.»

موش‌وگره‌بازی شروع شده بود و مجبور بودم پایه‌پایش بازی کنم. خواستم با دستاویز پدر او را به حرف بکشم، اما جاقالی داد. خواستم اسم مادرش را ببرسم، اما جلو خودم را گرفتم و به چهره‌اش دقیق شدم. اسمش پاکو بود که نامی اسپانیایی است. مادرش می‌توانست اسپانیایی باشد؟ شاید! یادم افتاد تنها باری که با زنی اسپانیایی معاشرت داشتم در دهه هشتاد میلادی بود، در شبی تابستانی. از بس پاکو در حرف زدن پایه‌پا کرد که فرصتی پیش آمد به سرعت برق بروم به زمان و مکانی که با آن زن آشنا شدم. اسمش چی بود؟ یادم نیامد! فقط یادم بود در دانشگاه آشنا شدیم. آن شب در سالن غذاخوری دانشگاه جشن پرسروصدایی برپا بود. صدها دانشجو در آن جشن شرکت داشتند و من هم که از دوران دانشجویی‌ام چند سالی گذشته بود آبجوبه‌دست کنجی ایستاده بودم که او را دیدم. کمی از من مسن‌تر بود و با آرایش غلیظ و لباس سبز تنگی که پوشیده بود همه چیز به او می‌خورد باشد جز دانشجو. نگاه خریدارانه‌ای به من داشت. لبخند

ملیحتش کافی بود تا مرا که مترصد این گونه نگاه‌ها و لبخندها بودم به هر ارتکاب غیرشرعی‌ای وادارد. لبخند زد. رفتم جلو خودم را معرفی کردم و بعد کلی شیرین‌زبانی کردم. بعد تنگ و سینه‌به‌سینه رقصیدیم و آخر شب مست‌وپاتیل راهی آپارتمان من شدیم.

نزدیک صبح بود و کنار هم در بستر دراز کشیده بودیم که شروع به اعتراف کرد و من فهمیدم قربانی خیانت شوهر جفاکارش هستم و به عبارتی زن زخم‌خورده با من همبستر شده تا از شوهر هوسران‌اش انتقام بگیرد. صبح زود هنوز در بستر بودم که پیشانی‌ام را بوسید و از آپارتمانم رفت و دیگر نه او را دیدم نه خبری از او شنیدم. آغاز و پایان ماجرا کمتر از دوازده ساعت طول کشید. او مادر پاکو بود؟ بله، یقیناً، اما این اتفاق در سال ۱۹۸۶ یا ۱۹۸۷ رخ داده بود، نه ۱۹۸۱. به پاکو گفتم: «شما جوان زیبایی هستید. این زیبایی به مادرتان رفته یا پدرتان؟»

– پدرم را فقط از عکسش می‌شناسم و در عکس مرد زیبایی است. اما مادرم هم زیباست.

فکر کردم که پدرت جلویت نشسته، چطور او را ندیده‌ای؟ عکس من زیباست؟ از کجا عکسم را دیده‌ای؟ با این حرفش توی چنگم افتاد و هرطور شده بود باید او را وارد میدان بازی می‌کردم. پرسیدم: «چطور پدرتان را ندیده‌اید؟»

– پدرم یکی از مخالفان جمهوری اسلامی بود. پیش از تولدم از پشت تیر خورد و قربانی اعتقادات عدالت‌خواهانه‌اش شد.
– از پشت؟

– بله. هنگامی که از زندانی به زندان دیگر منتقلش می‌کردند، خواست از ماشین فرار کند که به تیر بستندش. در واقع می‌خواستند تیربارانش کنند و فرار او را بهانه کردند که به تیر ببندندش.

از شدت تحیر صدایم درنیامد. پاکو ادامه داد: «پدرم آهنگساز بود و روی سرودهای انقلابی سازمان‌های چپ آهنگ می‌ساخت.»

– پس، پس، من، من، پدر شما نیستیم؟
نگاه عاقل اندرسفیهی به من انداخت و گفت: «شما پدر من باشید؟ برای چی پدرم باشید؟»

عصبانی شدم و چنان نیرویی گرفتم که به او توپیدم: «مرد حسابی داشتم سخته می‌کردم. پس این بازی‌ها چی بود که از خودت درآوردی؟ خیال کردم می‌خواهی به من بگویی پسر هستی. خب، این را پشت تلفن می‌گفتی که هول نکنم.»

– خیال کردید می‌خواهم شما را ببینم که بگویم پدرم هستید؟
– بله که خیال کردم. شما طوری پشت تلفن با من حرف زدید انگار جنایتی مرتکب شده‌ام.

– ببخشید، سوءتفاهم شده. واقعاً متأسفم. قصد ناراحت کردن شما را نداشتم. از بس گیج بودم شاید چیزی گفته‌ام که شما برداشت بدی کرده‌اید. واقعاً متأسفم. به دلیل دیگری می‌خواستم شما را ببینم.

معذرت‌خواهی او آتش خشمم را فرو نشانید. نفس بلندی کشیدم. دور برداشتم و پرسیدم: «شما که پدرتان ایرانی است، چرا اسم فامیل‌تان یاکوبی است؟ این اسم که آلمانی است!»

– در حقیقت یعقوبی است، اما برای اینکه آلمانی‌ها اسمم را راحت‌تر تلفظ کنند می‌گویم یاکوبی.

بازجویی‌ام شروع شد: «پس اسم‌تان هم پاکو نیست؟»
– چرا هست.

– یعنی مادرتان اسپانیایی‌زبان است؟
– مادرم هم ایرانی است.

– پس چرا فارسی حرف نمی‌زنید؟

– شما آلمانی حرف زدید و من هم آلمانی حرف زدم. البته من بزرگ‌شده اینجا هستم و فارسی من به‌خوبی شما نیست. راستش فارسی‌ام نه دست‌وپاشکسته که افتضاح است.

حالا که حقیقت برملا شده بود، باید راهم را می‌کشیدم و می‌رفتم؟ نه! به‌آلمانی صحبت‌م را دنبال کردم: «حالا بفرمایید به چه دلیلی می‌خواستید مرا ببینید.»

– می‌بخشید که ایجاد سوءتفاهم کردم.
– این سوءظن به‌خاطر شر و شور جوانی خودم بود، و الا الآن که فکر می‌کنم می‌بینم شما سوءتفاهمی ایجاد نکرده‌اید. حالا دلیل این دیدار را بگویید.

– گفتم که اسم‌تان روی کتاب بود.
– خواهش می‌کنم مفصل و شمرده بفرمایید جریان چیست؟ کدام کتاب؟

چشم در چشمم دوخت و دیدم چشمانش پر از اشک شد. تند رانده بودم؟ جا خوردم و دیدم باید ترمز لحن عتاب‌آمیزم را بکشم و آرام و مهربان باشم، به‌ویژه که پسر مردی تیرباران شده بود و باید بیشتر رعایت می‌کردم. پرسیدم: «ماجرای این کتاب چیست؟»
– داستانش طولانی است.

– از بنده دعوت کرده‌اید بیایم گوشم را در اختیارتان بگذارم، بعد می‌گویید داستانش طولانی است؟ طولانی باشد، بنده شنونده خوبی هستم. بفرمایید تعریف کنید ببینم چه خبر شده؟!

عکس دختر زیبایی را از جیبش درآورد و نشانم داد، که نفهمیدم برای جلب اعتماد بود یا برای خودنمایی. اسم دختر لیندا بود و نامزد پاکو. عکس

را که پس دادم، موتور سخن گفتن پاکو روشن شد و شروع کرد با هیجان یکریز حرف زدن.

کلهام که از کنیاک گرم شده بود با شنیدن ماجرای شگفت‌انگیز لیندا و مالمونا داغ شد. اگر این ماجرا را تلفنی گفته بود، امکان نداشت این آدم خل‌وضع را ببینم، چون باور کردن حرفش مشکل نبود، غیرممکن بود — ماجرای حتی عجیب‌تر از پیشامدی که شب قبل برای خودم اتفاق افتاده بود. وقتی داشت تعریف می‌کرد، صورتش حالت‌های گوناگونی — شادی و اضطراب و شور و هیجان — به خود می‌گرفت و چشمانش پیوسته تنگ و گشاد می‌شد. وقتی حکایت شگفت‌انگیزش پایان یافت، سکوت کرد و با قیافه‌ای بهت‌زده به چشمانم خیره شد تا تأثیر حرف‌هایش را در چشمانم ببیند. البته تحت تأثیر قرار گرفته بودم، اما واکنشی نشان ندادم جز بر و بر نگاه کردنش. گفت: «نمی‌دانم، شاید هم دیوانه‌ام. واقعاً نمی‌دانم. می‌توانید چیزی را که تعریف کردم باور کنید؟»

دیوانه بود یا نه؟ نمی‌دانم، اما از خودم سؤال کردم آیا او هم یکی از اشباحی است که شب قبل جلو ایستگاه قطار بر من ظاهر شده بودند؟ عقل که حکم می‌کرد حرف‌هایش را جدی نگیرم، همان‌طور که مشاهدات دیشبم را تراوشات مخ‌ناقصم می‌دانستم. آهای آقای پاکو، هستی؟ نیستی؟ اگر خیالی، خیال کردن این خیال روحم را گرفتارتر و خل‌بودنم را اثبات نمی‌کند؟ اگر واقعی هستی و مشاهداتم واقعی است، پس واقعاً دیشب هم راستی‌راستی اتفاق افتاده و من باید به جادو و متافیزیک اعتقاد پیدا کنم. باید باور کنم دنیایی شناخته و ناپیدا هم وجود دارد که به‌موازات دنیای ملموس و محسوسم جاری است. من که حاصل عمرم باور نداشتن به قصه‌های مذهبی و جن‌پوری بود، من که غرورم خط کشیدن روی باورهایی بود که از کودکی به من تحمیل شده بود، بیایم بنشینم دوباره سر

کلاس اول زندگی و شروع کنم به ساختن باورهای جدید و عالم مثالی؟ اگر عقل یعنی توان مرزبندی کردن بین حقیقت و رؤیا و دیوانگی یعنی اختلاط غیرقابل تفکیک حقیقت و خیال، من کجا ایستاده بودم؟ در دل به خود بانگ زدم: «یوسف آینه، عالم ماورا وجود ندارد که ندارد. این‌ها همه نشان از آن دارد که مغزت دارد می‌گردد.»

بله، مغزم داشت می‌گندید و دلیلش هم این بود که از مدت‌ها پیش با خودم حرف می‌زدم و همسرم زوال عقلم را پیش‌بینی کرده بود. به هر ترتیب، حالا که در آن میخانه حضور داشتم، باید صبر می‌کردم ببینم سیر حوادث به کجا سوق می‌دهد. حداکثرش این بود که سر از آسایشگاه روانی درمی‌آوردم و رسماً مخم را تعطیل اعلام می‌کردند. حرف‌های پاکو که در مخم ته‌نشین شد، نمی‌دانم چرا یک‌دفعه مودی‌گری‌ام گل کرد که سربه‌سرش بگذارم. به‌پشتوانه حکایت شگفت‌انگیزش، به تصویر کلاغ‌های روی دیوار اشاره کردم و گفتم: «بی‌دلیل نیست که در و دیوار اینجا هم پر از تصویر کلاغ است.»

تازه حواسش به اطرافش جلب شد. طرز نگاهش لو داد از دیدن کلاغ‌ها هم ترسیده و هم تعجب کرده. پرسید کاوکا پاتوقم است.

— نه، اولین باری است پا به اینجا می‌گذارم.

— پس چطور اینجا را انتخاب کرده‌اید؟

— نمی‌دانم. پای تلفن نام و نشانی‌اش از دهانم پرید. به شباهت گارسون

با کلاغ توجه کرده‌اید؟

به یابو که پشت پیشخوان ایستاده بود و بی‌توجه به ما لیوان می‌شست نگاه کرد. لب‌هایش را به هم فشرد و با تکان سر حرفم را تصدیق کرد. آهسته، طوری که انگار گارسون گوشش به ماست و نباید حرف‌مان را بشنود، گفتم: «به نظرتان همه‌چیز اینجا مشکوک و دلهره‌آور نیست؟»

– خیلی! به‌ویژه که قیافهٔ گارسون شباهت زیادی به راننده تاکسی‌ای دارد که مرا به اینجا آورد.

بعد انگار دلیل دیدارمان یادش افتاده باشد گفت: «قرار بود شما هم کمی از خودتان حرف بزنید.»

گفتم در زندگی کسالت‌بارم اتفاقی نیفتاده و نمی‌افتد که ارزش تعریف کردن داشته باشد. اما این را خوب می‌دانم که هرگز کتابی به نام در چنگ ننوشته‌ام.

پاکو گفت: «خواهش می‌کنم کمی از خودتان بگویید!»

خواستم از خودم بگویم، اما پشیمان شدم، چون فکر کردم چه فایده‌ای دارد دربارهٔ خودم با پاکو حرف بزنم. یا او مرا می‌شناخت و به‌خاطر این شناخت سراغم آمده بود یا نمی‌شناخت و ایرادی نداشت که ناشناس بمانم. فهمید تمایل زیادی برای حرف زدن دربارهٔ خودم ندارم. گفت: «فکر نمی‌کنید با سکوت دربارهٔ زندگی‌تان مسئله را پیچیده‌تر می‌کنید؟»

– آقای یاکوبی...

– خواهش می‌کنم به من بگویید پاکو!

– پاکوجان، نمی‌دانم شما چه توقعی از من دارید. شما دنبال رابطهٔ من با کتابی می‌گردید که نه آن را نوشته‌ام نه هرگز آن را دیده‌ام. حتی نمی‌دانم شما این کتاب را بهانه کرده‌اید که مرا ببینید...

– نه، نه! باور بفرمایید این کتاب را بهانه نکرده‌ام.

– خب، بهانه نکرده‌اید. چرا نمی‌گویید چرا می‌خواستید مرا ببینید؟ اگر شما شروع کنید، شاید زودتر به هدف برسیم.

پاکو سرگشته که بود، با توضیحاتم سرگشته‌تر هم شد. طوری نگاهم کرد انگار نمی‌دانست از چه سخن می‌گویم. فکر کردم میل زیادی دارد باز هم سؤال کند، اما معلوم بود فکر می‌کند جلو دیوار غیرقابل نفوذ سکوت قرار

گرفته و نمی‌داند از چی و کی و کجا بپرسد! به اطراف نگاهی انداخت و بعد وامانده و عصبی طوری نگاهم کرد انگار توقع داشت خودم به افشای رازی دهان بگشایم، اما من چیزی برای گفتن نداشتم. از کجا بدانم چرا اسمم روی جلد کتابی نوشته شده؟ گفت دنبال حلقهٔ مفقوده میان من و آنچه او مشاهده کرده می‌گردد. براق شدم و گفتم: «همه در تلاشیم برای کشف حقیقت، ولی گمان نکنم کسی که دنبالش می‌گردید من باشم.»

دیدم چشمان پاکو گشاد شد، بی‌آنکه شور و شادی‌ای در چشمانش ببینم. به نظرم یک جورهایی خودش را جمع‌وجور کرد که چیزی بگوید، اما نگفت. معلوم بود به من نیاز دارد. از من کمک می‌خواست؟ لابد! چه کمکی؟ همراهی! آن دخمهٔ نیمه‌تاریک خلقم را تنگ کرده بود. خیالی بودن یا نبودن پاکو دیگر برایم مهم نبود، چون جلو من نشسته بود و برای من وجود داشت. دلم برایش سوخت. نمی‌توانستم و نمی‌خواستم او را با کابوشش تنها بگذارم. از طرف دیگر، خیلی کنجکاو شده بودم از جریان سر دربیایم، به‌ویژه که هنوز مطمئن نبودم این کابوس ساختهٔ ذهن بیمار خودم نباشد و دلم می‌خواست ذهن خودم را تا سر حد ممکن بکاوم. شاید برای دلگرمی او بود، شاید برای باور کردن خودم بود که شروع کردم مشاهدات شب قبلم را تعریف کردن. شاید هم می‌خواستم ذهنم را سبک کنم از بار سنگین کابوسم. دلیلش را نمی‌دانم، مهم هم نیست که بدانم. به‌هرحال تعریف کردم و در حین گفتن شور و هیجانی در چشم‌های او می‌دیدم. از تعریف کردن پیشامد دیشب که فارغ شدم، گفتم: «مشاهداتم حالتی جادویی دارد و به شما حق می‌دهم باور نکنید.»

– به نظرم حالتی سوررئالیستی دارد.

– یعنی حرفم را باور می‌کنید؟

– باور می‌کنم. با همین تعریفی که کردید، حتم دارم شما همان یوسف

آینه‌ای هستید که در جست‌وجویش هستم. چرایش را نمی‌دانم!

– امیدوارم آن کسی نباشم که جست‌وجویش می‌کنید، اما...

سکوت کردم. پاکو گفت: «اما چی؟»

– کنجکاوی بیمارگونه و علاقه به ماجراجویی مشتاقم می‌کند پابه‌پای شما دنبال این ماجرا را بگیرم.

– به هر دلیلی باشد، خوشحالم در این جست‌وجو تنها نیستم. راستش بعید می‌دانم شما در این ماجرا نقشی نداشته باشید.

– بله، به همین دلیل تشویش هم به دلم افتاده.

تصمیم گرفتیم با هم برویم برای کشف اثری از مشاهداتش. دیالاق را صدا کردم که صورت‌حساب را بیاورد. طرف آمد و گفت صورت‌حساب پرداخت شده. پرسیدم: «کی پرداخته؟»

– شخصی که نمی‌خواهد هویتش فاش شود.

طلبکارانه گفتم: «ولی ما می‌خواهیم بدانیم کی ما را دعوت کرده.»

مثل لات‌ها دهانش را کج کرد و قلدرمنشانه گفت: «برای بار دوم و آخر تکرار می‌کنم، شخصی که فعلاً نمی‌خواهد هویتش فاش شود.»
چهره استخوانی قلشن حالتی به خود گرفت که وحشت کردم پرسشم را تکرار کنم.

ماجرای شگفت‌انگیز لیندا و مالمونا

پیش از ظهر یکشنبه بود و من و لیندا در جنگلی در حاشیه هامبورگ قدم می‌زدیم که برخلاف پیشگویی اداره هواشناسی ابرهای تودرتو شروع کردند نه‌نم به باریدن. به‌سرعت خودمان را از لای درخت‌ها به ماشین رساندیم تا به شهر برگردیم. سوار ماشین بودیم و داشتیم از جاده باریک جنگلی می‌گذشتیم که باران تندتر شد. به اتوبان که رسیدیم، باران از آسمان شره می‌کرد، طوری که احساس کردم زیر آباریم و ماشین قایقی است در مسیر سیل. طبیعی بود که برف‌پاک‌کن‌ها خرج‌خرج کار کنند اما توان روبیدن آن حجم آب را نداشته باشند.

در مسیر اتوبان، نور تند و چشم‌آزار ماشین‌هایی که خلاف جهت حرکت‌مان می‌آمدند روی شیشه می‌شکست و با وجود شکوه‌های پیوسته لیندا که «پاکو، خواهش می‌کنم یواش برو!» نمی‌دانم چرا تخت گاز می‌راندم و عجله داشتم هرچه زودتر به خانه برسم. دوازده‌سیزده کیلومتر با هامبورگ فاصله داشتیم که از دور تصویر لرزان کامیونی وارد چشم‌انداز شد. کامیون ماریپیچ در حرکت بود و داد می‌زد راننده‌اش با خواب‌بیداری در جدال باشد. همین که رسیدم پشت کامیون و خواستم از آن سبقت بگیرم، به‌هوای پاره کردن چرت راننده دستم را گذاشتم روی بوق. با صدای بوق

انگار راننده کامیون از خواب پرید و ناخودآگاه پایش را روی پدال گاز بیشتر فشرد. همین که کامیون سرعت گرفت، از سرعتم کاستم تا او از من جلو بزند، اما ناگهان کامیون از مسیرش منحرف شد و قیقاج رفت و محکم زد به حفاظ آهنی و دو چرخ عقبش بلند شد.

لیندا جیغ می کشید که پایم را کوبیدم روی پدال ترمز و در همین زمان کامیون وسط اتوبان چپ کرد و سر خورد. درحالی که لاستیک‌های ماشینم روی سطح لغزنده اتوبان به طرف جلو لیز می خورد، ماشینی محکم به پشت‌مان زد. لیندا همچنان جیغ می کشید که رفتیم توی دل کامیون. سانحه چنان پرشتاب و ضربه به قدری شدید بود که روحم از کالبد جدا شد و سبکبال تا سرچشمه باران صعود کرد. از آن بالا دیدم ماشینم بین یک ماشین دیگر و کامیون پرس شده است. اتوبان داشت بند می آمد که چشمم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم تا وقتی حس کردم دارم معلق زنان از قلّه بی حسی فرود می آیم تا بیفتم توی جسمی که درحال خمودی و جمودی روی تختی منتظرم بود.

چشمانم را که باز کردم، دیدم روی تخت دراز کشیده‌ام. تخت وسط اتاق بزرگ و بدون پنجره‌ای بود با دیوارهای سفید، اتاق سرد بود و چند مهتابی پرنور به سقف بلندش چسبیده بود. شمایل مردی مثل سیاهی سایه‌ای لرزان از جرز دیوار خارج شد و به طرفم آمد. مرد هرچه نزدیک‌تر می شد هم تصویرش شفاف‌تر می شد و هم لرزانی هیبتش کمتر. کلاه تمام‌لبه‌ای به سر داشت. پالتوی سیاهی پوشیده بود و شال گردن قرمزی دور گردنش پیچیده بود. شبیه یکی از نقاشی‌های تولوز بود. بالای سرم که ایستاد، دیدم شباهت عجیبی به خودم دارد. تبسمی موزیانه به چهره داشت. به طرفم خم شد و سرش را جلو صورتم آورد. آهسته پرسید: «خوابی یا بیدار؟»

جواب ندادم. مرد گفت: «نه خوابی نه بیدار، در برزخی! می دانی برزخ کجاست؟»

جواب ندادم، چون نمی دانستم برزخ کجاست.

«برزخ جایی است میان جهان باقی و جهان فانی. می دانی بدترین مجازات‌ها در برزخ چیست؟»

فکر کردم چه در برزخ و چه در غیربرزخ بدترین مجازات این است که آدم گناهی مرتکب شده باشد و بابت آن تاوان سختی پس بدهد. فکرم را خواند و پرسید: «برای تو سخت‌ترین تاوان گناه چیست؟»

فکر کردم در تصادفی نخاعم قطع شود، حس شامه، لامسه، سامعه و ذائقه را به کل از دست بدهم و حس باصره‌ام به قدری ضعیف بشود که همه چیز را مثل بازی نور و سایه ببینم؛ با این زندگی گیاهی، مدت مدیدی را به حال احتضار بگذرانم و درحالی که قدرت و امکان تغییر وضعیتم را ندارم پیوسته خاطره‌های تلخ زندگی‌ام را در دخمه ذهنم تکرار کنم.

همزادم فکرم را خواند. لبخند زد و گفت: «تکرار خاطرات زجرآور زندگی در دخمه ذهن خوب است، چون هیچ تنبیهی دردناک‌تر از این مکافات برای اشرف مخلوقات و اجل موجودات متصور نیست. بله، این یادها مثل زخم ناسوری که بهبودش ممکن نیست روح محکوم را مستمر می رنجانند و هیچ دوايي مرهم این درد نیست. بله، این سنگین‌ترین مجازات است. همین مجازات را تا روز رستاخیز برایت تعیین می کنم.»

همزادم لب تخت را گرفت و با قدرت آن را چرخاند. تخت مثل فرفره دور خودش می چرخید و او با صدای رسا فریاد زد: «بچرخ تا گناهانت را به یاد بیاوری! بچرخ!»

چشمانم را بستم. در عالم خلسه، مدتی صدای خش دار و ناخوشایند و خنده جنون آمیز مرد در هم آمیخت و در گوشم پیچید تا هم تخت به تدریج

و آهسته از حرکت باز ایستاد، هم صدای خنده همزاد قطع شد. بعد صدای نرم مردانه‌ای شنیدم که گفت: «آقای یاکوبی، چشمان تان را باز کنید.» چشمانم را که باز کردم، دیدم دکتر و چند پرستار بالای سرم ایستاده‌اند. با توضیحاتی که پزشک داد، فهمیدم سه روز از تصادف گذشته. عجیب بود که نه استخوانی از من شکسته بود نه تنم جراحی برداشته بود. انگار به خواب سنگینی فرو رفته بودم و در بیمارستان بیدار شده بودم.

کنار پزشک و دو پرستار، مادرم را دیدم که دستم توی دستش بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد. از حال لیندا پرسیدم. گفتند او هم مثل من از نظر جسمی هیچ آسیبی ندیده، به‌جز آنکه هنوز در اغماست. خواستم او را ببینم. نگذاشتند. اصرار کردم. شلنگ سرم و سیم‌هایی را که به دستگاهی وصل بود از بدنم جدا کردند و خوابیده روی تخت چرخ‌دار بردندم به اتاق لیندا. به او هم سرم و دستگاهی وصل بود. انگار او هم خواب بود و هر لحظه امکان بیدار شدنش می‌رفت. از پزشک پرسیدم: «تا کی در اغما خواهد بود؟» گفت نمی‌داند، شاید تا چند ساعت دیگر، شاید هفته‌ها و ماه‌ها طول بکشد و شاید هم هرگز به هوش نیاید.

خوشبختانه جز من و لیندا به هیچ‌یک از شریکان تصادف آسیبی نرسیده بود. البته حال خودم هم خوب بود و با آنکه حالم خوب بود و توان همه‌کاری را داشتم، توی بیمارستان نگه‌م داشتند تا مراقبم باشند. اغلب مادرم کنار بالینم می‌نشست. از هر فرصتی استفاده می‌کردم که بروم به دیدار لیندا. کنار بسترش می‌نشستم و دستش را نوازش می‌کردم و با او حرف می‌زدم. از او خواهش می‌کردم اگر حرفم را می‌شنود با اسباب صورت یا انگشت دست واکنشی نشان بدهد. می‌گفتم چقدر دوستش دارم و باید به‌خاطر من و کمتر شدن عذاب وجدانم هم که شده زودتر بیدار شود. متأسفانه هیچ واکنشی از خودش نشان نمی‌داد.

روز پنجم بعد از تصادف بود که دکتر گفت بروم به آپارتمانم و از عطر و کرم گرفته تا تافت و شامپویی که لیندا استفاده می‌کند همه را به بیمارستان بیاورم. می‌گفت شاید بو یا صدایی آشنا در ضمیر ناخودآگاهش عضوی از بدنش را وادار به واکنشی بکند. پزشک از من پرسید: «فکر می‌کنید به چه صدهایی حساس است؟»

- صدای گیتارم، یعنی وقتی گیتار می‌زنم، به‌خصوص موسیقی فلامنکو.
- پس خواهش می‌کنم گیتارتان را هم بیاورید که آهنگ دلخواهش را بنوازد.

رفتم سوار مترو شدم. آنجا داشتم به خاطراتم با لیندا فکر می‌کردم، که در یکی از ایستگاه‌ها خود لیندا وارد واگن شد و همان‌جا دم در ایستاد. خیلی تعجب کردم. خیلی هم خوشحال شدم. دوربین عکاسی بزرگی به دست داشت. به‌قدری ذوق کردم که بلند شدم و به نام صدایش زدم. مسافران مترو نگاهم می‌کردند و توقع داشتم لیندا به‌سویم بیاید، اما او هیچ واکنشی نشان نداد. به‌سویش رفتم. از جایش تکان نخورد و به‌جای اینکه شاد بشود ابرو در هم کشید و وانمود کرد نمی‌شناسم. بدنم یخ کرد. دستم را گذاشتم روی شانه‌اش و هیجان‌زده پرسیدم کی به هوش آمدی. دستم را از روی شانه‌اش برداشت و به‌جای اینکه پاسخ بدهد خودش را کشید کنار که یعنی مزاحم نشو. چیز عجیبی بود، چون او نه‌تنها شباهت کتمان‌ناپذیری به لیندا داشت، که حتی شلوار و بلوزی به تن داشت که بارها تن لیندا دیده بودم. آیا بعد از تصادف حافظه‌اش را از دست داده بود؟ پس چرا مرخصش کرده بودند؟ از بیمارستان فرار کرده بود؟ همین‌طور پرسش پشت پرسش مثل افتادن ریگی در آب راکد دایره‌وار در ذهنم شکل می‌گرفت که پیرزنی که روی نزدیک‌ترین نیمکت به ما نشسته بود اعتراض کرد برای خانم مزاحمت ایجاد نکنم.

گفتم این خانم دوستم است. لیندا طوری با تنفر نگاهم کرد که سایر مسافران فکر کردند دروغ می‌گویم. دو مرد از روی نیمکت بلند شدند آمدند بین من و لیندا ایستادند. یکی از آن‌ها مشتش گره کرده‌اش را جلو بینی‌ام چرخاند و گفت: «برو آن طرف تا بینی‌ات را صاف نکرده‌ام.»

من که سر از کار لیندا در نمی‌آوردم رفتم سمت دیگر واگن کنار یکی از درها ایستادم. وانمود کردم دارم به بیرون نگاه می‌کنم، اما شش دانگ حواسم به او بود که کی پیاده می‌شود. آن دو مرد رفتند نشستند سر جایشان و با قیافه‌های خشمگین زیر نظرم گرفتند.

چند ایستگاه رفتم تا قطار از تونل خارج شد و به ایستگاه بندر هامبورگ رسید. قطار که در ایستگاه ایستاد، لیندا از واگن بیرون زد. من که می‌دانستم اگر با لیندا پیاده بشوم آن دو مرد هم با من پیاده می‌شوند و به احتمال قوی کتکم می‌زنند، صبر کردم تا لحظه‌ای پیش از بسته شدن درها بپریم بیرون. همین که دیدم در دارد بسته می‌شود، پریدم بیرون و تا مردها خواستند بلند شوند و به در برسند، درها اتوماتیک بسته شدند. آن دو مرد داشتند از پشت شیشه مشتهایشان را حواله‌ام می‌کردند و خط و نشان می‌کشیدند که قطار حرکت کرد.

من در فاصله کمی از لیندا پشتش را افتادم. از پله‌ها پایین رفتم و از ایستگاه خارج شد. از خیابان گذشت و وارد ساختمان اتاچک آسانسور و راه‌پله تونل زیرآبی رود البه شد. وقتی وارد آسانسور شد، من هم پریدم تو. جز من و او کسی توی آسانسور نبود. اول چیزی نگفتم، اما همین که در بسته شد فریاد زد از او چه می‌خواهم. گفتم: «منم لیندا، نامزدت!»

– مزخرف نگو! من نامزد ندارم.

واقعاً فراموشم کرده بود؟ گفتم: «باور کن تبهکار نیستی.»

– پس چی هستی، کثافت؟

چی بگویم؟ گفتم شباهت عجیب او به دوست‌دخترم که در اغماست باعث شده دنبالش راه بیفتم. طوری با تردید نگاهم کرد که یعنی بهانه‌های آبیکی و احمقانه مردان را برای آشنا شدن با زنان می‌شناسد. دست کردم از توی کاپشنم کیف پولم را درآوردم و عکس لیندا را از غلاف طلق آن بیرون کشیدم و نشانش دادم. عکس را گرفت و به آن دقیق شد. ابرو بالا کشید و وانمود کرد خودش هم از شباهتش به لیندا تعجب کرده. عکس را برگرداند. گفتم: «متوجه شباهت‌تان با دوست‌دخترم شدید؟»

– خب، حالا که چی؟

– حیرت‌آور نیست؟

زن ابرو بالا انداخت و تکرار کرد: «خب که چی؟»

گفتم قصد مزاحمت ندارم و چون در شرایط روحی سختی هستم، می‌خواهم کمی کنار شما باشم. لحظه‌ای نگاهش را به نگاهم دوخت و به گمانم هم دلش به رحم آمد و هم صداقتم را باور کرد. پایین به تونل رسیده بودیم که در باز شد. به تونل قدم گذاشتیم و او اسمم را پرسید. گفتم پاکو یا کوبی هستم. اسمش را پرسیدم: «مالمونا.»

– مالمونا؟

– بله درست شنیدی، مالمونا.

تمام مسیر تونل زیر آب را قدم زدیم، بی‌آنکه حتی یک کلمه با هم حرف بزنیم. هیچ‌کس جز من و او توی تونل نبود. وقتی خواستم دستش را بگیرم، ایستاد و دستش را به سرعت از توی دستم درآورد و چپ‌چپ نگاهم کرد. تهدید کرد: «اگر یک بار دیگر این کار را بکنی، جیغ می‌زنم.»

بازی گیج‌کننده‌ای بود، اما برای آنکه پیشش بمانم حاضر بودم تا ابد به آن بازی ادامه بدهم. گفتم: «حالا دنبالم می‌آیی که چی بشود؟»

– نمی‌دانم. اشتیاق راه رفتن کنار شما را دارم.

– اشتیاق تو برای من تهدید است.

– مطمئن باشید خطری از جانب من شما را تهدید نمی‌کند.

تا انتهای تونل رفتیم و آن سوی رودخانه با آسانسور بالا آمدیم. وارد بارانداز شدیم – راهی سیمانی که یک طرفش رودخانه بود و طرف دیگرش ساختمان‌های قدیمی دوطبقه. ساختمان‌ها انگار سال‌ها پیش انبار ماهی بودند، چون هم خالی به نظر می‌رسیدند هم درب‌وداغان. جرثقیل‌ها این طرف و آن طرف رود برافراشته بودند. تعدادی قایق و کشتی کوچک و بزرگ باری و مسافربری و یدک‌کش شناور بودند یا لنگر انداخته بودند. ما دو نفر در این بارانداز سیمانی می‌رفتیم و کاکایی‌ها در فضای آن دنیای ملال‌آور جیغ می‌کشیدند. با آنکه بندر را خوب می‌شناختم و حتی آپارتمانم از آنجا دور نبود، آنجا را به خاطر نمی‌آوردم. مالمونا گفت: «انگار ول‌کن نیستی و می‌خواهی تا ابد دنبالم بیایی.»

– اجازه بدهید به فنجانی چای یا قهوه دعوت‌تان کنم.

– اینجا کافه و رستورانی برای دعوت شدن و دعوت کردن نیست.

مالمونا یا لیندا ایستاد و لحظه‌ای به سر تا پایم نگاهی انداخت و خوشبختانه چیز خطرناکی در من نیافت. اخلاقش ملایم‌تر شد و با حس همدردی و نه با اکراه دعوتم کرد برای صرف چای به محل اقامتش بروم. رفتیم و رفتیم تا به جایی رسیدیم که قایق‌های کوچک موتوری و بادبانی کنار اسکله پهلو گرفته بودند. مالمونا جلو عمارتی ایستاد که بخش بزرگی از رونمایش پنجره‌ای مشبک بود مشرف به رود پهن و سنگین‌روان آلبه. بدون کلید در آهنی زنگ‌زده ساختمان را باز کرد و وارد آنجا شدیم. از پله‌های سیمانی ساییده‌شده بالا رفتیم.

بالا سالن بسیار بزرگی بود با سقفی بلند و کف‌پوشی چوبی. به نظرم رسید در قدیم کارخانه، انبار یا چیزی شبیه آن بوده باشد. نورافکن‌ها و

چترها و دوربین‌های عکاسی و نردبان و سایر وسایل عکاسی به‌اضافه تخت دوفره و چهار کاناپه سه‌نفره و میز غذاخوری دوازده‌نفره از جمله اثاث آنجا بودند، اگرچه سالن چنان بزرگ بود که اسباب و اشیاء به فاصله دور از هم قرار داشتند و زیاد به چشم نمی‌آمدند. بندر و جرثقیل‌های غول‌پیکر و کشتی‌ها مثل قطعات پازل در پنجره مشبک مشرف به رودخانه جا گرفته بودند. غرق تماشای زیبایی بندر بودم که مالمونا گفت شغلش عکاسی است. گفتم: «اتفاقاً لیندا هم عکاس است.»

– جدی؟ چه خوب!

این‌هم دلیل محکم دیگری برای لیندا بودن مالمونا. گفت آنجا کارگاه هنری‌اش است. چرا تا حالا از من مخفی کرده بود؟ مالمونا دوربینش را روی میز غذاخوری گذاشت و با دست به یکی از دیوارهای سالن اشاره کرد و گفت تا عکس‌ها را ببینم، چای هم درست شده. بعد رفت به آشپزخانه‌ای که اوپن بود و ته سالن قرار داشت. من هم رفتم سروقت عکس‌ها که کنار هم به دیوار چسبیده بودند. عکس‌ها کلاغ‌ها را در وضعیت‌های گوناگون نشان می‌دادند: دسته‌ای، تکی، درحال پرواز، نشسته لبه بام‌ها، در چمنزارها، روی شاخه‌ها و در کشتزارها... عکس‌هایی هم در ابعاد کوچک و بزرگ از سر کلاغ به دیوار بود: نیم‌رخ، تمام‌رخ، از پشت و از جلو، با زاویه. حتی کلاغی دیدم با پرهای سفید. تنها در یکی از عکس‌ها آدمی به چشمم خورد. عکس کوچکی بود پایین دیوار و زیر همه عکس‌ها. آدمی که در این عکس بود خون‌آلود بود و روی شکم بر زمین افتاده بود و تعدادی کلاغ روی کمرش نشسته بودند و تعدادی هم دوره‌اش کرده بودند. نگاه مغرور کلاغ‌ها رو به دوربین بود، طوری که انگار بر کسی غلبه کرده باشند. به این عکس خیره بودم که حضور مالمونا را پشت سرم احساس کردم و بعد صدایش را شنیدم که گفت: «کلاغ‌ها هنگام دستگیر کردنش لت‌وپارش

کرده‌اند. می‌خواهند مجازاتش کنند.»

– مجازات؟ مرده را؟

– نه، او فقط مجروح شده، مجازاتش مانده، چون هنوز متهم است و دادگاه هنوز او را مجرم نشناخته. محکوم که شد، مجازات سختی در انتظارش خواهد بود.

از چی حرف می‌زدیم؟ شاکی کی بود؟ متهم کی بود؟ کالغ‌ها چطور می‌توانستند کسی را مجازات کنند؟ پرسش‌هایم که شروع شد، مالمونا از پاسخ دادن طفره رفت تا سرانجام گفت به‌موقع تمام پاسخ‌هایم را خواهم گرفت. چای آماده بود. رفتیم پشت میز دراز نشستیم. کسی که روبه‌رویم نشسته بود لیندا بود یا مالمونا؟ مالمونا لبخند زد و پرسید: «اگر به‌جای من لیندا نشسته بود چه کار می‌کردی؟»

– بلند می‌شدم لبش را می‌بوسیدم و بازگشتش را به زندگی تبریک می‌گفتم و کنارش احساس خوشبختی می‌کردم.

مالمونا داشت چای داغش را می‌نوشت و نگاه مهرآگینش را نثارم می‌کرد که باز پرسید: «چطور با لیندا آشنا شدی؟»

فکر کردم شاید با یادآوری گذشته حافظه‌اش برگردد و دست از بازی بردارد. گفتم: «چند سال پیش در یک روز بهاری با لیندا آشنا شدم. توی شهر و در خیابانی در همین نزدیکی‌ها داشت از ساختمان‌های قدیمی عکس می‌گرفت که تتم به تنش خورد و دوربینش افتاد و شکست. قرار گذاشتیم روز بعد همدیگر را ببینیم که خسارت دوربینش را بپردازم. روز بعد که او را توی کافه‌ای دیدم، حس کردم توی دلم غوغاست و دنیا برایم زیباتر از همیشه است. خسارت را دادم و دعوتش کردم برای روز بعد به قهوه. دعوتم را به‌شرطی قبول کرد که چند عکس از من جلو درهای خانه‌های قدیمی بگیرد. قبول کردم. روز بعد، عکس‌ها را که گرفت، قرار

گذاشتیم بعد از ظاهر شدن‌شان نشانم بدهد. وقت دیدن عکس‌ها بود که فهمیدم عاشقش شده‌ام.»

مالمونا خندید و گفت: «پس عاشق پیشه‌ای.»

– نه، فقط عاشق لیندا هستم.

پرسیدم نمی‌خواهد کمی از خودش حرف بزند. تعریف کرد عکاس است و برای دل خودش کار می‌کند و به همه‌جای جهان سفر می‌کند و از کالغ‌ها عکس می‌گیرد. وقتی دیدم سردماغ است، جرئت کردم و برای شنیدن اسم خودم پرسیدم آیا مردی در زندگی‌اش هست.

– نه یک مرد، بلکه مردهای زیادی در زندگی‌ام هستند و خواهند بود و البته میلی ندارم درباره‌ی مردهای زندگی‌ام توضیحی بدهم!

با شنیدن «مردهای زیاد» دلم نگرفت، چون فکر کردم دارد سربه‌سرم می‌گذارد. پرسیدم: «اینجا زندگی می‌کنی؟»

– موقتاً بله. بعد از پایان مأموریت، از اینجا می‌روم.

– چه مأموریتی؟

ترجیح داد درباره‌ی مأموریتش حرفی نزند و این را با لحنی گفت که ترجیح دادم ادامه‌ی حرف را نگیرم. حرف برای گفتن زیاد داشتم، اما مالمونا یک جورهایی هم آشنا بود هم بیگانه، هم لیندا بود هم لیندا نبود. حتی روز اول آشنایی با لیندا تا آن حد در کنارش شرم حضور نداشتم که توی آن آتلیه با مالمونا رودربایستی داشتم. نه آنکه به نظرم مالمونا لیندا نباشد، اما فضای غیرطبیعی آنجا و شاید هم رفتار مرموز او طوری بود که بین ما فاصله می‌انداخت.

چای را که خوردیم و وقت وداع که رسید، اندوه بزرگی در دلم رخنه کرد. هنوز جدانشده دلم برایش تنگ شد. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت که نورافکن‌های جرثقیل‌های بندر روشن شدند و چشم‌انداز رودخانه در

پرتوی از نور نارنجی فرو رفت. دنبال دستاویزی گشتم برای ماندن. گفتم:

«اگر گیتار داشتی...»

– اتفاقاً دارم.

بلند شد رفت از ته سالن گیتاری آورد و داد به دستم. من هم شروع کردم ساعتی گیتار زدن. بعد مالمونا گفت: «همان‌طور که لیندا در اول آشنایی دلش می‌خواست از تو عکس بگیرد، من هم دلم می‌خواهد چند تا عکس از تو بگیرم.»

فکر کردم از آتلیه بیرونم نکند، هرکار می‌خواهد با من بکند. نورافکن‌هایش داخل سالن را روشن کردند. چترها را در جاهای مناسب برای عکاسی قرار داد. دوربینی روی سه‌پایه گذاشت و با صدای تیک‌تیک شروع کرد به عکس گرفتن. در حالت نشسته، ایستاده، خمیده و پزهای گوناگون عکس‌هایی از من گرفت. با هر عکسی که می‌گرفت، احساس می‌کردم دارد خوش‌اخلاق‌تر و صمیمی‌تر می‌شود. ده‌ها عکس که گرفت، هر دو خسته شدیم. هر دو گرسنه بودیم. پیشنهاد کرد اسپاگتی درست کنیم. پیاز را من پوست کندم و ریز کردم، سایر کارهای پخت‌وپز را او انجام داد. در این میان، از سبک‌های نقاشی و عکاسی‌اش حرف زد و اینکه اغلب به مسافرت می‌رود و در حقیقت شغل اصلی‌اش جهانگردی است.

در پرتو چند شمع شام خوردیم. اگر مالمونا همان لیندا نبود، چرا شراب قرمز چپانته که برای لیندا خوش‌طعم‌ترین شراب بود روی میز بود؟ لیندا به قدری رسمی رفتار می‌کرد که جرئت نکردم چیزی بپرسم. از کارم پرسید. گفتم. از وضع زندگی‌ام پرسید. گفتم. بعد شام که تمام شد، با عشوه‌ای که تا آن لحظه از من دریغ کرده بود پرسید: «قبل از رفتن، اجازه می‌دهی بدون لباس چند عکس ازت بگیرم؟»

با شنیدن «قبل از رفتن» دلم فرو ریخت، چون آمادگی جدایی از او را

نداشتم. برای آنکه رفتنم را باز به عقب بیندازم، چاره‌ای جز تسلیم نداشتم. وقتی دید شرم دارم از درآوردن لباسم، خندید و گفت: «انگار خودت هم دیگر باور نداری من لیندا هستم، و الا لباست را درمی‌آوردی و خجالت نمی‌کشیدی!»

– چرا، اما...

– لباس‌هایت را در بیاور تا من نردبان را بیاورم.

لباسم را طوری با اکراه درمی‌آوردم که انگار دارم پوست تنم را می‌کنم. دید شتابی برای لخت شدن ندارم، نزدیکم شد و دستش را دور کمرم حلقه کرد. چشم به چشمم دوخت و گفت: «تو که خیال می‌کنی من لیندا هستم، چرا فکر می‌کنی داری عمل شنیعی انجام می‌دهی؟ مگر لیندا اندام لخت تو را تابه‌حال ندیده؟» فوری لباس‌هایم را کندم تا زجر لخت شدن را طولانی نکنم. گفت بروم روی بالاترین پله نردبان بایستم و رو به او و پشت به پنجره دست‌هایم را طوری از هم باز کنم که انگار درحال پروازم. رفتنم از نردبان بالا و پشتم را کردم به جرثقیل‌ها که نور زرد و سبز و نارنجی ازشان ساطع بود.

ده‌ها عکس از من گرفت. بعد، از پله‌ها که پایین آمدم، ملحفه‌ای روی دوشم انداخت. وقتی بازوهایش را دور کمرم حلقه می‌کرد، لبخندی به لب داشت که بارها در چهره لیندا دیده بودم. با همان لحن مأنوس و خودمانی لیندایی گفت چون می‌ترسد در تاریکی راهم را گم کنم، بهتر است شب را همان‌جا پیش او بمانم. بعد لباس را روی لبم گذاشت و من طعم آشنای بوسه لیندا را بر لبانم چشیدم. وقتی گفتم لیندا، انگشت اشاره‌اش را روی لبانم گذاشت تا چیزی نگویم. دستم را گرفت و آهسته به‌سوی تخت برد. در همین موقع، صدای ترق‌تروق انفجار آمد. به بندر که نگاه کردم، دیدم آتش‌بازی است و نقطه‌های رنگین و متحرک نور در آسمان سیاه

جلوه‌نمایی می‌کنند. فکر کردم شاید به‌مناسبتی باشد که یادم رفته است. پرسیدم: «امشب چه خبر است؟»

– به‌مناسبت حضور تو در اینجا است.

– حضور من؟

– امشب نطفه‌فرزندی را در دلم خواهی کاشت که زن‌وشوهری در کازابلانکا بی‌صبرانه منتظرش هستند.

– چه کودکی؟

– کودکی که برآیند عشق تو و لینداست!

سر از حرف‌هایش در نمی‌آوردم، اما با گفتن «کودکی که برآیند عشق تو لینداست» فهمیدم خود لینداست که دارد بازی درمی‌آورد. روی تخت دراز کشیدیم و بی‌هیچ حرفی به مغالزه پرداختیم. آن لحظه‌ها لحظه‌های خوشبختی من بود، اگرچه نمی‌دانم چرا اعتمادی به تداوم آن خوشبختی نداشتیم. انگار به من الهام شده بود که خوابم و آنچه می‌بینم رؤیاست و اگر از خواب بلند شوم آن رؤیا چون حباب صابون می‌ترکد. سر او روی سینه‌ام بود و من موهایش را نوازش می‌کردم که آهسته گفت: «از تو ممنونم.»

– برای چی عزیزم؟

– برای بستن نطفه‌دختری در رحمم.

– از کجا می‌دانی؟

– خاطرت جمع باشد که امشب از تو باردار شدم.

خوابید و من تصمیم گرفتم تا صبح بیدار بمانم تا از کنار او بودن محروم نشوم، اما نمی‌دانم به‌خاطر آرامشی که به دست آورده بودم بود یا خستگی مفرط که پلک‌هایم سنگین شد و نمی‌دانم ساعت چند بود که به خواب سنگینی فرو رفتم. در خواب دیدم در دشتی بی‌انتهای روی برف دراز کشیده‌ام و دارم یخ می‌زنم که با صدای شکسته شدن شیشه از خواب پریدم. هوا

روشن بود و از شدت سرما پاهایم بغلم بود و به سینه می‌فشردم‌شان. نه رواندازی رویم بود نه تشکی زیرم. برهنه روی زمین چوبی سالن خالی از اسباب و دوربین و چتر و عکس افتاده بودم. چشم‌هایم را مالیدم و از جا بلند شدم. یک کاکایی شیشه را شکسته بود و وارد سالن شده بود. خون‌آلود بود و کف زمین داشت جان می‌داد. لباس‌هایم کنارم روی زمین پهن بود. بلند شدم ایستادم. هیچ اثری از شب پیش و اثاث در آن سالن متروک نبود. زمین خاک‌آلود بود و گرد ضخیمی روی دیوار و پنجره نشسته بود. چند پر کلاغ اینجا و آنجای سالن به چشم می‌خورد که باد این‌ور و آن‌ور می‌بردشان. از همه مهم‌تر لیندا هم آنجا نبود. صدا کردم: «لیندا! مالمونا! لیندا! مالمونا!»

صدایم در فضای خالی انباری پیچید، اما پاسخی نیامد. درحال پوشیدن لباس‌هایم بودم که کتابچه‌ای در قطع کوچک و جلدی سیاه زیر کاپشنم پیدا کردم. با حروف درشت و به‌رنگ قرمز روی جلد کتاب نوشته شده بود: «در چنگ». پایین آن با خط سفید و حروف نه‌چندان درشت نوشته شده بود نویسنده: یوسف آینه. ورق زدم و در بالای صفحه دیدم کتاب تقدیم شده به من، پاکو یاکوبی. تا خواستم باز ورق بزنم، کاکایی‌ها حواسم را پرت کردند، چون انگار که در جست‌وجوی پناهگاهی باشند خودشان را دیوانه‌وار به پنجره کوبیدند. قدمی به‌طرف پنجره رفتم. هنوز به پنجره نرسیده، دیدم هوا ناگهان طوفانی شد، آب رودخانه طغیان کرد و موج‌های بلند روی هم غوطه خوردند، کشتی‌های بزرگ اسیر تلاطم آب وحشی شدند، کشتی‌های کوچک به سکوی سیمانی بندر کوفتند، جرثقیل‌ها و دکل‌ها از وسط شکستند و سقوط کردند، اجسام سبک به پرواز درآمدند... مبهوت و محو تماشا بودم که ناگهان یک قایق کوچک بادبانی از رودخانه کنده شد و به‌طرف پنجره آمد. به خودم آمدم و عقب رفتم. قایم آمد، پنجره را شکست، تا نیمه وارد سالن شد

و توی پنجره گیر کرد. کاکایی‌ها از درز پنجره شکسته وارد سالن شدند. باد غربیی توی سالن پیچیدن گرفت و دیدم دیوارها می‌لرزند و به‌زودی سقف فرو می‌ریزد و دیگر جای ماندن نیست.

درحالی‌که کتاب را سفت به دست داشتم، از پله‌ها پایین آمدم و از ساختمان بیرون رفتم. طوفانی سهمگینی در بیرون جاری بود و سفال‌های شیروانی‌ها را از جا می‌کند و به پرواز درمی‌آورد. هیولایی سیاه و عظیم داشت مثل مایع از افق در آسمان ابری نشت می‌کرد و جلو می‌آمد. دویدم. با آنکه جهان درحال ویران شدن بود، به من آسیبی نمی‌رسید. می‌دیدم طوفان ساختمان‌ها را ملتهب کرده، اما فشار باد را بر خودم حس نمی‌کردم و به همین دلیل طوفان به آن شدیدی مانع تند دویدنم نبود. درحال دویدن روی سکوی سیمانی بندر بودم که ناگهان آسمان نیمه‌تاریک شد. به بالای سرم چشم انداختم. هیولا از افق به من رسیده بود؛ این هیولا هزاران یا شاید میلیون‌ها کلاغ بود که آسمان را مثل ابری تیره پوشانده بودند. قارقار گوش‌خراشی فضا را در بر گرفته بود. دویدم تا رسیدم به راه‌پله تونل زیرآبی رود البه. رفتم تو و دکمه آسانسور را زدم. آسانسور خراب بود. راه‌پله باریک و مارپیچ را شتابان پایین آمدم. آن پایین، شروع کردم در امتداد تونل به دویدن. به وسط تونل رسیده بودم که از پشت صدای شیهه اسب شنیدم و هرم گرمایی را حس کردم. درحال دویدن سرم را به عقب چرخاندم و اسب و اسب‌سواری دیدم آتش‌گون که زبانه می‌کشیدند و به‌سرعت به‌طرف من می‌تاختند. سرم را به جلو چرخاندم و از ترس جان به سرعتم افزودم. ناگهان برای لحظه کوتاهی تنم از شدت گرما سوخت، چون تک‌سوار از من عبور کرد. نفس‌زنان ایستادم تا از شدت گرمای بدنم کاسته شد.

یکه‌سوار آتشین تا ته تونل تاخت و بعد در دیوار فرو رفت. به عقب نگاه کردم، کسی نبود. کتاب را سوار از دستم قاپیده بود و با خود برده بود.

با پاهای لرزان به راهم ادامه دادم. وقتی از پله‌های مارپیچ آن‌سوی تونل بالا آمدم، خودم را در بندر هامبورگ یافتم و دیدم همه‌چیز عادی است. نه طوفانی در کار بود نه کلاهی در آسمان. جمعیت زیادی در رفت‌وآمد بود و کاکایی‌ها بر فراز کشتی‌ها پرواز می‌کردند. منگ بودم و خسته، انگار از خواب پریده باشم. به‌سرعت به‌طرف مترو دویدم که برگردم به بیمارستان و نزد لیندا.

لیندا با چشمان بسته روی تخت دراز کشیده بود و لوله سرم و سیم‌های دستگاهی مانیتوردار به او وصل بود. از مادرم که کنار بستر او نشسته بود پرسیدم: «لیندا تمام‌مدت اینجا بود؟»

مادرم طوری نگاهم کرد انگار به سلامت عqlم شک دارد. مالیخولیایی شده بودم؟ با آنکه به دروغ متوسل شدم و به مادرم گفتم شوخی کردم، باید به خودم ثابت می‌کردم آنچه از سر گذرانده‌ام خواب‌وخیال نبوده. برای کنار زدن پرده ابهام، یوسف آینه را در گوگل تلفن همراه مادرم جست‌وجو کردم. تنها اسم یوسف آینه‌ای که در هامبورگ به چشمم خورد اسم شما بود. شماره تلفن‌تان را گرفتم و شما گوشی را برداشتید.

در جست و جوی ناکجا

از کاوکا که بیرون آمدیم، به خیابان و ساختمان‌های اطراف اشاره کردم و از پاگو پرسیدم: «شما هم این خیابان را سیاه و سفید می‌بینید؟»
- نه!

- به نظر شما آجرها چه رنگی هستند؟

- چرا به نظر؟ دارم می‌بینم که قرمزند!

- پنجره‌ها چه رنگی هستند؟

- قهوه‌ای! چطور؟ مگر شما رنگ‌ها را نمی‌بینید؟

- پیش از ورود به این خیابان رنگی نبود که نتوانم ببینم، اما الآن تنها سیاه و سفید و انواع و اقسام خاکستری می‌بینم.

سوار ماشین شدیم و تا خیابان را پشت سر گذاشتیم، دوباره رنگ‌ها زنده شدند. گفتم: «عجیب است، چون دوباره می‌توانم رنگ‌ها را از هم تشخیص بدهم.»

پاگو حرفی نزد. به گمانم خیال کرد قاطی دارم و چاخان زیاد می‌کنم. بدین گونه ما تا خود بندر لام تا کام حرفی نزدیم — نه آنکه حرفی برای گفتن نداشته باشیم، حتماً داشتیم و خیلی هم داشتیم، اما حرف نزدیم تا بیشتر در پیلهٔ بیم فرو نروم و احساس جن‌زدگی نکنم. به بندر که رسیدیم، جایی

پارک کردم و پیاده شدیم.

بندر مثل همیشه شلوغ بود و از هر طرف سیل جمعیت روان. بوی زهم ماهی و دود ماشین وارد منخرینم می‌شد و دل و روده‌ام را طوری به هم گره می‌زد که دلم می‌خواست گوشه‌ای بنشینم و عق بزnm. آب تیره‌رنگ به آرامی در بستر رود الیه جاری بود و کشتی‌های غول‌پیکر کانتینربر سوار آب می‌رفتند. آمدم لب آب. داشتم به کاکایی‌ای که روی سکوی بتنی کنار آب به لاشه کبوتری نوک می‌زد نگاه می‌کردم که با لحنی طلبکارانه به پاکو گفتم: «اثری از خرابی‌هایی که تعریف کردید نمی‌بینم.»

– باید از تونل زیر آب به آن طرف رود برویم، شاید رد پای از مشاهداتم را بیابیم.

با آسانسور رفتیم پایین. رهگذران زیادی در تونل بودند. از سوار و اسب آتشین هم اثری ندیدم، اما خودم را لوس نکردم و حرفی نزدm. از آن طرف تونل که بیرون آمدم، خوابگردهایی بودیم در جست‌وجوی سرزمینی میان خواب و بیداری. می‌رفتیم، اما هر جا نظر می‌انداختیم رد پای طوفان ویرانگر را در جایی نمی‌دیدیم. پاکو گفت: «دیروز و امروز صبح اینجا شکل دیگری داشت.»

در جست‌وجوی اثر کوچکی از آن شکل دیگر، مدتی در مسیر رودخانه راه رفتیم و با چشم همه‌جا را درنوردیدیم. نه اثری از آتلیه دیدیم و نه اثری از ساختمان‌هایی که پاکو دیده بود. گله‌به‌گله کارگران تنومند بندر سرگرم بارگیری از کشتی‌ها بودند. رفتیم و از چند تاشان از ویرانی و طغیان آب و پرواز سفال‌های شیروانی پرسیدیم. جواب‌ها سربالا و همراه با نگاه عاقل‌اندرسفیه بود؛ البته انتظار دیگری هم نداشتم. لب رودخانه ایستادیم به تماشای جرثقیل‌های آن‌سوی رود. بوی بد آب مشامم را همچنان می‌آزد. هردو بی‌رمق و مأیوس بودیم. وقتی رفت‌وآمد کشتی‌های بزرگ

اقیانوس‌پیما را تماشا می‌کردیم، پاکو گفت: «با این حال، شاهد طغیان رودخانه و ویرانی‌اش در همین حوالی بوده‌ام. حالا انگار نه انگار حادثه‌ای رخ داده. در ظاهر همه‌چیز سر جای خودش است و حالت عادی به خود گرفته، جز آنکه دیگر نمی‌توانم همان آدم دیروز یا امروز صبح باشم!»

این جوان و بال گردنم شده بود و اگر این را هم نمی‌گفتم دلم می‌ترکید: «حتم دارید چیزهایی که دیده‌اید ناشی از خماری بعد از اغما نبوده؟» – راستش خودم هم نمی‌دانم چیزهایی را که تعریف کردم واقعاً مشاهده کرده‌ام یا بیماری هستم که ذهنم بین خیال و واقعیت در نوسان است. بندری که الآن می‌بینم به قدری با بندری که امروز صبح دیدم متفاوت است که تا حدی به عقل خودم شک کرده‌ام. تنها دلیل عقلانی بودن مشاهداتم وجود و حضور شما در اینجا است. البته اگر اینجا باشید و در خیالم نباشید.

آسان‌ترین کار این بود که خودم را به آن راه بزnm و سند دیوانگی‌ام را شفاهی تسلیم پاکو کنم و فوری بزnm به چاک. گفتم: «حرف‌تان قابل درک است. من هم حالی عین حال شما دارم، با این تفاوت که می‌دانم من هستم و وجود دارم، اما مطمئن نیستم شما خیالی نباشید. اگر باشید مکافاتی است و البته اگر نباشید هم مکافاتی.»

– بله، می‌فهمم. من هستم و اگر شما هم باشید، پس آن دفتر یا کتاب نمی‌تواند زائیده خیالم باشد. اگر آن دفتر وجود خارجی داشته باشد و نام شما هم روی جلد آن نوشته شده باشد چی؟

– خب، آن دفتر دلیلی بوده که بتوانید با من تماس بگیرید. – پس طوفان و ویرانی هم وجود داشته، اگرچه الآن آثارش به چشم نمی‌آید. می‌بینید که معمای پیچیده‌ای است. اگر شما حقیقت دارید و آن کتاب هم حقیقت دارد، باید فهمید چرا آثار مخرب طوفان محو شده؟ چرا

آن کتاب به دست من رسیده که بتوانم شما را پیدا کنم و با شما آشنا بشوم؟
- و چرا شما آن کتاب را از دست داده‌اید.

- یعنی شما حرف‌هایم را باور می‌کنید؟

- خیر، حرف‌های شما را هنوز باور نمی‌کنم، فقط با شما احساس تفاهم دارم و می‌خواهم کمی در باغ توهمات‌تان قدم بزنم.

پاکو بیشتر دربارهٔ اتفاق صبح توضیح داد. گوش و حواسم به او بود، اما باور کردن حرف‌هایش آسان نبود. نمی‌دانستم پاکو اعمال خودش را توجیه می‌کند یا به هر شکلی شده می‌خواهد به من ثابت کند وجود دارد. به نظر گیج می‌آمد و شاید در سرگردانی‌اش از من می‌خواست قصه‌اش را باور کنم تا از برزخ مابین واقعیت و خیال نجات یابد. اما با اتفاقی که شب قبل برای خودم افتاده بود، خودم هم سرگردان دنیای حیران نبودم؟ گفتم: «فکر می‌کنید اگر حرف‌هایتان را کامل باور کنم، احساس بهتری پیدا می‌کنید؟»
- به‌طور حتم نه. وقتی احساس سبکبالی می‌کنم که لیندا از اغما بیرون بیاید. باور کنید تا وقتی او در اغماست، زندگی‌ام دستخوش کابوس است و نمی‌توانم احساس خوبی داشته باشم.

- پس اعتراف می‌کنید مشاهدات دیشب و امروز صبح کابوسی است که ممکن است مثلاً در خواب دیده باشید یا بر اثر ضربه مغزی هنگام تصادف با ماشین.

- نمی‌دانم. شاید همین باشد که شما می‌گویید.

- اگر لیندا به هوش بیاید و بعد بفهمید این ماجرا زادهٔ توهمات‌تان بوده چی؟ نمی‌ترسید؟

- نمی‌دانم. شما چطور؟ نمی‌ترسید؟

دستی به گردنم کشیدم و گفتم: «احساس ترس که می‌کنم. اما درحال حاضر گیج‌تر و فضول‌تر از آنم که تحت تأثیر ترس قرار بگیرم.»

بعد پاکو گفت اگر لیندا از اغما بیرون نیاید، نمی‌داند چگونه غم دوری او را تحمل کند. گفت وجدانش سخت ناراحت است، چون لیندا به‌خاطر بی‌دقتی و سرعت زیاد او به اغما رفته است. گفت باعث تصادف شده و کار دست نامزدش داده است. گفت اگر لیندا به هوش نیاید یا بمیرد، هرگز خودش را نمی‌بخشد و تا آخر عمر زندگی‌اش تباه می‌شود. تسلاش دادم که همان‌گونه که او به هوش آمده امید داشته باشد که لیندا هم به هوش می‌آید.

از اینکه مسیر گفت‌وگو را به اغمای همیشگی لیندا کشانده بودم ناراحت بودم. باید مسیر حرف را عوض می‌کردم تا شاید بتوانم از ناراحتی او بکاهم. گفتم: «مدت‌ها بود به بندر نیامده بودم. به نظرم تردد کشتی‌های کانتینریر بیشتر شده.»

- بله، امکانش هست.

- تا یکی‌دو قرن پیش، کاشفان و مهاجمان و دزدان دریایی در پی ماجراجویی برای شناخت جهان می‌کوشیدند؛ حالا که تمام جهان کشف شده، این کشتی‌های غول‌پیکر برای انتقال کالا و کشف بازار جهان را درمی‌نوردند.

پاکو سرسری جواب داد: «بله، شاید!» و من فهمیدم حوصلهٔ شنیدن حرف‌های بی‌ربط را ندارد و دوباره سعی کردم با پرسشی از دری دیگر وارد گفت‌وگو بشوم: «یعنی فکر می‌کنید بین من و داستان دیشب و اغمای لیندا ارتباطی هست؟»

پاکو گفت: «نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. باید ریسمان این ماجرا را ول نکنم و آهسته جلو بروم تا به سرنخش برسم و رمزگشایی کنم، اما مهم‌تر از رمزگشایی به هوش آمدن لینداست و شاید حیات لیندا وابسته به این رمزگشایی باشد.»

– امیدوارم این ماجرا کلاف سردرگمی نباشد که خودمان هم تبدیل به رمز بشویم.

انگار شوخی حالی‌اش نبود. شاید چنان‌که خودش اعتراف کرد در شرایط روحی مناسبی نبود که شوخی حالی‌اش باشد. رفت سر اصل مطلب: «امیدوارم شما بتوانید کمکم کنید، چون اسم شما هم به‌دلیلی نامعلوم روی آن کتاب بوده و به‌دلیلی ناشناخته شما هم شریک این ماجرا هستید.»

با نگاه به رودخانه فکر کردم نظر پاکو بی‌مورد نیست، چون واقعاً چه قرابتی بود بین من و پاکو، بین من و نوشته‌ای با تیتراژ «در چنگ»؟ چه ارتباطی بود بین آنچه پاکو تعریف کرد و حمله کلاغ‌ها به هتلی در اطراف هامبورگ؟ بین این همه خیال و این همه حقیقت؟ مرز دانایی و نادانایی مخدوش شده بود و تفکیک بو‌ها از نبو‌ها ممکن نبود. از کجا یقین داشته باشم که پاکو زائیده پندارم نیست؟ پیشامدهای شب قبل نشانم داده بود مخم نمی‌تواند از هجوم او‌هام مصون بماند، اما هم قیافه درمانده و مظلوم پاکو وادارم می‌کرد حالش را دریابم و تنه‌ایش نگذارم هم خودم می‌خواستم بدانم این پیشامدهای نامترقبه چه ارتباطی با من یا روان من دارند. پاکو گفت: «شما با دیدن این کشتی‌ها یاد مهاجمان و دزدان دریایی افتادید، و من یاد کشتی‌شکستگانی که سوار بر تخته‌پاره‌ای گرفتار طوفان‌اند. من دقیقاً چنین حالی دارم.»

با نگاه به کشتی‌های غول‌آسای درحال گذر از رود پهن البه، نقش پدری باتجربه در برابر پسری جوان را بازی کردم و به‌قصد دل‌داری دادن پاکو گفتم: «کشتی‌شکستگان را خوب آمدید. طوفان را هم بد نیامدید، ولی این طوفان ما را به‌طرف ساحل امنی پر از آگاهی می‌برد. نگران نباشید؛ دیر یا زود همه‌چیز روشن می‌شود.»

پاکو گفت: «ولی شاید هم به ساحل نرسیم.»

– بله، امکان این هم هست، ولی چیزهایی دارد اتفاق می‌افتد که باید دنبال جوابش باشیم.

– فکر می‌کنید لیندا هم در آن نقشی دارد؟

– شاید.

– مرگش یا حیاتش؟

– نمی‌دانم، باید دید.

با حرف من، کشتی شکسته پاکو داشت دوباره غرق می‌شد، چون ماتم چهره‌اش را تسخیر کرد. گفت: «شاید بهتر باشد شما به خانه برگردید و این دیدار را فراموش کنید. امکان دیوانه بودنم کم نیست. شاید ضربه مغزی هنگام تصادف مالیخولیایی‌ام کرده باشد.»

با شنیدن این حرف، دوباره تردید به دلم افتاد که به خانه برگردم و همه‌چیز را فراموش کنم، اما از کجا معلوم این نیروی غیبی عصبانی‌تر نشود و دمار از روزگارم درنیورد؟ مجبور بودم دل‌سردی و کسالت را کنار بگذارم و، مثل قایقی بادبانی در طوفان، بدون مقاومت در مسیر باد روی موج‌های بلند شناور باشم تا به ساحل پاسخ‌هایم برسیم. گفتم: «تصمیم ندارم به خانه برگردم. بیا بید فکرهایمان را روی هم بگذاریم برای یافتن پاسخی منطقی برای مشاهدات غیرمنطقی‌مان. منظورم این است که فکر کنیم چگونه رد پای این ماجرای مشکوک را دنبال کنیم.»

پاکو از عکس مردی که در احاطه کلاغ‌ها دمر و روی زمین افتاده بود سخن به میان آورد و من از ارتباط احتمالی آن عکس و مرد مجروحی که در اخبار رادیو شنیده بودم. پرسید کدام اخبار. اخبار رادیو و مجروح شدن مهمانی را در هتل تعریف کردم. بعد فکر کردیم برویم با ماشین دور و بر رستوران یا کافه کاوکا سر و گوشی آب بدهیم و این بار بیشتر به آنجا توجه کنیم و حتی گارسون را سؤال پیچ کنیم تا بفهمیم کی پول نوشابه‌هایمان

را داده. پاکو گفت: «کلید ماجرا همان کسی است که مهمان مان کرده. چرا همان جا سماجت نکردیم و نپرسیدیم؟»

– قیافهٔ گارسون وحشتناک بود. ترسیدم بیشتر سؤال کنم و کف‌گرگی بزند و ناکارم کند.

پاکو لبخند زد و گفت: «حالا که می‌خواهیم برگردیم به آنجا، نگران کف‌گرگی نیستید؟»

– هستم، اما تکه‌آهنی داخل صندوق عقب ماشینم دارم که تا حدی خاطرم را جمع می‌کند.

به‌طرف ماشینم که می‌رفتیم، روزنامه‌ای خریدم تا شاید خبری دربارهٔ حملهٔ کلاغ‌ها در صفحات آن پیدا کنیم. توی ماشین که نشستیم، نیمی از روزنامه را به او دادم و شروع کردیم به ورق زدن. نه خبری از حملهٔ کلاغ‌ها پیدا کردیم نه از مجروح شدن مهمانی در هتل راینک. پاکو گفت: «حتی یک کلمه هم دربارهٔ حملهٔ کلاغ‌ها پیدا نکردم.»

توضیح دادم که حتماً بعد از انتشار روزنامهٔ صبح آن حادثهٔ دلخراش رخ داده و به همین خاطر فردا خبرش منتشر می‌شود. گفت شاید. بعد من احساس کردم کنیاک دارد امعا و احشایم را به هم گره می‌زند. نزدیک بود محتویات داخل شکم را توی ماشین و جلو فرمان بالا بیاورم که فوری پیاده شدم و رفتم پشت ماشین. بعد از خالی کردن مقدار معتناهی از بار شکم از دهان، آمدم پشت فرمان نشستم و پوزش خواستم. بعد به دستگاه مسیریاب ماشین خیابان مونین را دادم. دستگاه این بار خیابان را شناسایی نکرد. به پاکو گفتم: «دو ساعت پیش همین آدرس را به دستگاه دادم و رفتم آنجا، حالا نمی‌شناسد.»

– یادتان نمی‌آید چطور به آنجا رفتید؟

– نه، حواسم پرت بود. در واقع حواسم به دیدن شما بود و گوشم به

فرمان دستگاه. شما چطور؟

– من هم فکرم پیش لیندا بود و حواسم به خیابان‌ها نبود. گفتم که با تاکسی آمدم.

پیاده شدیم و رفتیم به آن سوی خیابان، طرف ایستگاه تاکسی، به‌هوای گرفتن نشانی خیابان مونین از تاکسی‌ران‌ها. خیابان شلوغ بود و رانندگان بی‌مراعات بودند. سراغ خیابان مونین را از یک تاکسی‌ران گرفتیم. طرف مُفش را بالا کشید و گفت نمی‌شناسد. در دستگاه مسیریابش جست‌وجو کرد. نبود!

من و پاکو دست از پا درازتر آمدیم توی ماشینم نشستیم و به فکر فرو رفتیم. هرچی فکر کردم عقلم به جایی نرسید. داشتیم در چاه سکوت فرو می‌غلتیدیم که فکر بکری به ذهن پاکو رسید که شاید از نشستن و منتظر حادثه شدن نجات‌مان می‌داد: «برویم آنجا و در آنجا به جست‌وجویمان ادامه بدهیم.»

– هتل راینک؟

– بله!

– در حاشیهٔ شهر و حتی آن طرف‌تر است. اگر فکر می‌کنید رفتن مان به آنجا نتیجه‌ای دارد و...

– از دست روی دست گذاشتن و به نتیجه‌ای نرسیدن که بهتر است.

پابه‌پای توهم

از بندر تا هتل راینک نزدیک به بیست‌وسه کیلومتر راه بود. ماشین را که روشن کردم تا به آنجا برویم، موتور قار و قوری کرد و به پت‌پت افتاد و خاموش شد. گفتم: «شانس ما انگار موتور سوخت!»

– گمانم موتور خفه کرد. لطفاً دوباره استارت بزنید، شاید روشن بشود.

ماشین را دوباره روشن کردم. خوشبختانه موتور عین ساعت شروع

به کار کرد و راه افتادیم تا شاید در هتل راینک معما را حل کنیم و کاشف نقش‌مان در ماجرای عجیب و هولناک باشیم. با تجربه دیشب و داستان‌های پاکو، حین رانندگی چشمانم در صید چیزهای عجیب و غریب بود. حواس پاکو هم به ماشین‌های کناری بود و شاید او هم حال مرا داشت و منتظر وقوع شگفتی‌های تازه بود. مدتی از گفت‌وگو احتراز کردیم تا حوصله‌ام از سکوت سر رفت و سر حرف را باز کردم: «امیدوارم کشف هویت مردی که کلاغ‌ها مجروحش کرده‌اند بتواند در حل معما کمک‌مان کند.»

– به نظرم من و شما و مرد مجروح و لیندا مثل حلقه‌های زنجیر در این ماجرا به هم پیوسته‌ایم.
– بعید نیست.

– از دیروز تا الآن خیال و واقعیت چنان در هم تنیده‌اند که تفکیک‌شان از هم ساده نیست، نه برای شما نه برای من. آقای آینه، اگر کمی بیشتر از خودتان حرف بزنید، شاید کمکی باشد در حل معما. فراموش نکنید که دلیل دیدارمان پی بردن به این نکته است که چه ارتباطی بین آن کتاب و شما وجود دارد.

پشت چراغ‌قرمز راهنمایی بودیم و رهگذر جوانی که از جلو ماشینم رد می‌شد نگاه سرزنش‌آمیزی به من می‌کرد، طوری که انگار خطایی از من سر زده باشد که خودم خبر ندارم. به رهگذر اعتنا نکردم، اما فکر کردم جواب پاکو را چه بدهم. به سرعت تمام زندگی‌ام را توی ذهنم جمع‌وجور کردم و دیدم چیز زیادی برای گفتن ندارم. گفتم: «زندگی پر حادثه‌ای نداشته‌ام که شنیدن شرحش برایتان جالب باشد. دل مشغولی بخصوصی هم ندارم که حداقل با گفتن ازش سرتان را گرم کنم.»

جوان رهگذر باز و بسته شدن دهانم را که دید فکر کرد دارم زیرلبی

به او فحش می‌دهم. از خیابان که گذشت، بیلاخی حواله‌ام کرد و رفت. خوشبختانه پاکو ندید که آبروریزی بشود. گفتم: «چیزی که برای شما جالب نیست شاید برای من شنیدنی باشد و در گفته‌هایتان به نکته‌ای پی ببرم که پرده از رازی بردارد.»

نمی‌خواستم درباره خودم حرف بزنم، اما برای آنکه بی‌ادبی نکرده باشم گفتم خیلی جوان بودم که برای تحصیل به آلمان آمدم. در حین تحصیل، با دو جوان دانشجویی که افکار انقلابی داشتند آشنا شدم و پایم به عرصه مبارزه علیه شاه باز شد. عضو کنفدراسیون دانشجویان ایرانی شدم. در مسیر تحولات فکری، مارکسیست و جهان‌وطنی شدم یا خیال کردم که شده‌ام. سال‌ها فعالیت سیاسی داشتم و برای احقاق آزادی و رفع تبعیض و ایجاد عدالت به خیال خودم مبارزه کردم. سال‌ها همین‌طور گذشت تا در آستانه بیست‌ونه‌سالگی، درحالی که زن و دختری شیرخوار داشتم، در ایران انقلاب شد و بدون زن و بچه به ایران بازگشتم.

سکوت کردم. پاکو پیله کرد: «به ایران برگشتید؛ خب، چی شد؟»
گفتم: «هیچی. آنجا بود که دیدم تصویر رؤیایی و مخدوشی از ایران در ذهن دارم که با واقعیت موجود سازگار نیست. دیدم سال‌ها در عالم هیروت بوده‌ام و در پی به دست آوردن چیزی که به راحتی به دست‌آوردنی نیست و راستش اصلاً به دست‌نیاورنی است فعالیت کرده‌ام.» لحظه‌ای سکوت کردم و در ادامه حرفم گفتم: «الآن خوشحالم که به دست‌نیاورنی بود، چون حتم دارم با عقایدی که بهشت که جهنم می‌ساختم.»
پاکو پرسید: «مگر چه منظوری از عدالت‌خواهی داشتید؟»

– در طلب حق برای آدم‌های له‌لوده ایران و جهان بودم. وظیفه خودم می‌دانستم جهان را از این چیزی که هست نجات دهم: همان فکرهای عبثی که آدم‌های کوچک درباره چیزهای بزرگ و دست‌نیافتنی می‌کنند.

- با چه مکانیسمی می‌خواستید این کار را بکنید؟
 - نابود کردن نظام سرمایه‌داری. البته می‌دانم که شما جوان‌ها به ایده‌های مسخره‌ی جوان‌های آن‌روز می‌خندید، اما وقتی ما جوان بودیم این نظرات برایمان خیلی جدی بود و خیال می‌کردیم راحت به هدف‌هایمان می‌رسیم.
 - برای من خنده‌دار نیست. خواهش می‌کنم به حرف‌تان ادامه بدهید.
 - گفتم که دنبال عدالت و رفع تبعیض بودم.
 - دیگر نیستید؟
 - نه، نیستم. اگر هم بخواهم، نمی‌توانم باشم. پیر، تنها، مایوس از آرمان‌ها، خلاصه نمی‌توانم.
 - لطفاً بیشتر توضیح بدهید!
 - با گذشت زمان و در فعالیت‌های شبانه‌روزی سیاسی‌ام در ایران، متوجه شدم نمی‌دانم حق چیست و در جست‌وجوی چی هستم.
 - گفتید که عدالت‌خواهی برای شما به معنی طلب حق بود.
 - بله. البته در این راه چندین بار معنی عدالت و حق عوض شد.
 - چه معنی‌هایی گرفتند؟
 - مهم نیست، مهم این است که، در جست‌وجوی معنی حق و عدالت، یک چیز را از دست دادم و آن خودم بودم. شاید هم بتوان گفت این جست‌وجو منجر به تحریف خودم شد. خلاصه نه‌تنها جهان‌وطنی نشدم، بلکه وطنم را هم از دست دادم و بعد از وطن خودم را گم کردم. امروز، در این سن و سال، می‌دانم زندگی پستی‌وبلندی‌های بسیار دارد و باید آهسته و هوشمندانه راه رفت تا نه در سربالایی از نفس افتاد نه از آن بالا سقوط کرد و جان داد.
 - یعنی محافظه‌کار شده‌اید؟

نمی‌خواستم گذشته‌ام را، که هنوز احساسی و عاطفی به آن می‌نگرستم تا منطقی، جلو پا کو عریان کنم. گفتم: «نمی‌دانم، شاید محافظه‌کار شده باشم. شاید هم نشده باشم و چیز دیگری شده باشم که اسمش محافظه‌کاری نیست، سردرگمی است. این‌ها را در کتابی به نام همدست با شیلر مفصل نوشته‌ام. وقت و حوصله کردید بروید آن کتاب را بخوانید.»
 - حتماً می‌خوانم، اما پیش از آنکه کتاب را بخوانم لطفاً گوشه‌ای از آن را برایم تعریف کنید.
 تعریف کردم با مشاهده‌ی رویدادهای بعد از انقلاب ایران دست از فعالیت سیاسی کشیدم. پرسید چرا. گفتم چون در دوران جوانی و دانشجویی به قیام توده‌ی مردم محروم علیه استبداد و نابرابری خیلی دل بسته بودم. فکر می‌کردم پای طبقه‌ی فرودست که به تحولات سیاسی باز بشود، آن جنبش قدمی به سوی ترقی و فرهنگ برمی‌دارد.
 - برنمی‌دارد؟
 ممانعتم از یادآوری گذشته برای سرباز نکردن دمل چرکین بود، اما پا کو داشت این زخم را آگاهانه یا ناآگاهانه باز می‌کرد. گفتم: «نه! عصیان توده‌ی محروم بازدارنده‌ی هر نوع ترقی و فرهنگ است. متأسفم که این را می‌گویم، اما این تجربه‌ی من از انقلاب ایران است. کتمان نمی‌کنم که به‌همت توده‌ی محروم انقلاب‌ها رخ می‌دهند، اما این توده‌ی محروم اغلب عقل درست‌وحسابی ندارد و چون ندارد، عقل را بر سیاست حاکم نمی‌کند، بلکه خشم و بی‌خردی را حکم‌فرما می‌کند.»
 - تا این حد به توده‌ی مردم بی‌اعتمادید؟
 - نه، عینیتی به توده‌ی نادان ندارم. بعد از انقلاب ایران، فردی را قاضی شرع کردند که در محاکمه‌های نیمه‌دقیقه‌ای حکم اعدام صادر می‌کرد و عده‌ای از همین مردم هلهله‌ی شادی سر می‌دادند. اگر کمی هوشیار باشی و

این چیزها را ببینی، کوه هم که باشی در هم می‌شکنی. توده محروم اگر خردمند نباشد، که اغلب نیست، به نکبت پایان نمی‌دهد، بلکه فلاکت را تشدید می‌کند. توده احساساتی صبر و حوصله حالی‌اش نیست. هم سریع همه چیز را ویران می‌کند هم سریع سهم می‌خواهد. رفاه عمومی و عدالت اجتماعی نیاز به زمان دارد و به سرعت به دست نمی‌آید. انقلاب یعنی قدرت گرفتن قشر یا طبقه محروم، ولی تجربه نشان داده اگر این جابه‌جایی سریع انجام شود، با بی‌فکری و بی‌رحمی همراه می‌شود و این‌طوری رسیدن به آزادی امکان‌پذیر نیست. آزادی و رفاه عمومی و عدالت اجتماعی را می‌توان در اعلامیه‌ها نوشت و شعار داد، اما واقعیت می‌گوید تنها با درایت و شکیبایی است که این چیزها دست‌یافتنی است، وگرنه توده این نظام استبدادی را سرنگون می‌کند و نظام استبدادی دیگری با بی‌خردی همین توده جایگزین نظام قبلی می‌شود.

– متأسفانه من در هیچ انقلابی شرکت نداشته‌ام که درکی از انقلاب داشته باشم.

– تحولات بنیادین باید به‌تدریج و با درایت رخ بدهند. انقلاب به سوار کردن عوام بر امور و تحولات می‌انجامد و این یعنی خالی کردن آرمان از تساهل و جایگزین کردن تعصب و به دنبال آن اعمال خشونت. دیده‌ام که چگونه بخشی از این توده محروم و ناآگاه و متعصب اهرمی در دست قدرت‌طلبان می‌شوند. وقتی همین بخش در خدمت قدرت جدید قرار گرفت، عامل سرکوب می‌شود. بعد روز از نو روزی از نو.

– منظورتان را از قدرت نمی‌فهمم.

– منظورم از قدرت زمامداران جدید یا همان جایگزین‌شدگان مستبد قبلی هستند که خود رو به استبداد جدیدی می‌آورند. این قدرت ممکن است در شخصی مثل هیتلر یا استالین خلاصه شود، یا در عده‌ای نظامی یا

رهبران مذهبی. متأسفانه بخشی از این توده محروم و ناآگاه ابزار سرکوب در دست استبداد جدید می‌شوند.

– شما خیلی بدبینید.

– متأسفانه بله. البته بدبین نیستم؛ خیال می‌کنم واقع‌بینم.

– آقای آینه، واقعاً فکر می‌کنید توده تنگدست عامل سرکوب می‌شود؟

– متأسفم که این حرف را می‌زنم، ولی بله. البته توده تنگدست نه، توده احمق.

– پس شما با هر اعتراضی مخالفید.

– نه، با قیام مردمی بی‌خرد و ناآگاه مخالفم. مردم خشمگینی که قیام می‌کنند قدرت تخریب زیادی دارند، اما توانایی آبادسازی ندارند. هر اعتراضی که با خشونت همراه شود از بره‌های مظلوم گرگ‌های ظالم و درنده می‌سازد. تا آنجا که می‌توان، باید از خشم پرهیز کرد و راه بهتری برای دگرگونی سیستم‌های سیاسی و اقتصادی و اجتماعی یافت. من از انقلاب می‌ترسم، چون می‌دانم چیز خوبی از دلش بیرون نمی‌آید. راستش، در کمال شرمندگی، من روی عقل و منطق توده خشمگین زیاد حساب نمی‌کنم. دخالت توده خشمگین در امور اجرایی، به‌ویژه اگر این توده در دامن استبداد پرورش یافته باشد، هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد و خودش بانی استبدادی بدتر از استبداد سابق می‌شود. توده محروم و منفعل وقتی فرصت فعال شدن پیدا کند، به‌وقت عقده‌گشایی غضبش مشتعل می‌شود و همه چیز را، حتی خودش را، می‌سوزاند. شما وکیل هستید و حتم تجربه‌هایی از رفتار خشمگین و ناخوشایند آدم‌ها دارید.

پاکو خیلی نرم و تا حدی با طمأنینه گفت: «خلاصه حرف شما این است که

اگر توده محروم فرصتی برای عقده‌گشایی داشته باشد، در پی سازندگی و عدالت نیست، در فکر انتقام است و همین می‌تواند از توده عامل سرکوب بسازد؟»

– بله، همین‌طور است، البته بخشی از توده؛ چون بخش بزرگی می‌رود دنبال کارش و منفعل می‌شود. اسم این را من بی‌خردی توده می‌گذارم، نه گناه توده، چون توده‌ای که برای برابری و عدالت تربیت نشده درکی هم از برابری و عدالت ندارد. شما حتماً با مجرم‌ها سروکار دارید.

– توده مجرم است؟

– بله، عین مجرم است!

– ولی من به‌عنوان وکیل به دلیل روانی مجرم هنگام ارتکاب جرم توجه می‌کنم. به عبارتی بر این باورم که باید از سنگینی جرم کاست، چون گاهی اتفاق می‌افتد که مجرم راه دیگری جز ارتکاب جرم نداشته. به عبارتی عقل درستی نداشته، چون برای شناخت مسئولیت عقل باید تربیت شده باشد، و این ممکن نیست، مگر آنکه تبعیض نباد.

– من هم به نتیجه عمل کار دارم، البته توده یک شخص مفرد نیست، مجموعه‌ای از بی‌عقلی‌هاست.

– توده مجموعه‌ای از اشخاص است.

– اما توده مجموعه‌ای بی‌شکل از اشخاص است.

– بی‌شکل، اما نه بی‌هویت.

حرفی نزدم تا خود پاكو دوباره به حرف آمد: «خب، تعریف می‌کردید. بعد از این تجربه تلخ برگشتید به آلمان؟»

تعریف کردم که سرخورده و سرگشته به آلمان و نزد زن و دخترم برگشتم. دوباره گفتم که شرحش را در همدست با شیلر داده‌ام. خلاصه بعد از بازگشتم از ایران، مدت‌ها گیج می‌زدم و نمی‌دانستم بدون آرمان چگونه به زندگی‌ام ادامه بدهم. خوشبختانه خیلی زود شرایط را درک کردم و به زندگی معمولی و بی‌آرمان بازگشتم. سال‌ها مهندسی کردم تا اتفاقاتی افتاد که آن را هم رها کردم. اکنون مدت‌هاست آثار ادبی آلمانی را به فارسی

ترجمه می‌کنم و در حقیقت پشت ترجمه آثار ادبی پناه گرفته‌ام تا مردم ایران و جهان از آرمان‌های خطرناکم در امان بمانند. در این دنیا به‌جز همسرم، دخترم و دلتنگی بابت عالم کودکی‌ام چیزی ندارم. مثل همه آدم‌ها گاهی زندگی خسته‌کننده‌ای دارم و گاهی بی دلیل احساس خوشبختی می‌کنم. بزرگ‌ترین حادثه خوشایند زندگی‌ام وقتی است که از ترجمه کتابی از آلمانی به فارسی راضی هستم. در واقع خلقم بستگی دارد به کیفیت ترجمه‌ام. البته آثاری را ترجمه می‌کنم که به نظرم عمق وجود آدم‌ها را می‌کاوند...

دیدم رفته‌ام بالای منبر و دارم مقداری موعظه و مقداری ناله می‌کنم. پاكو پرسید: «گاهی به گذشته هم فکر می‌کنید؟»

گفتم گاهی در خلوت و هنگام شنیدن موسیقی متن فیلم‌های ملودرام چشم‌هایم را می‌بندم و به گذشته‌های دور فکر می‌کنم و اغلب بابت کارهایی که انجام داده‌ام احساس پشیمانی می‌کنم.

– چرا پشیمانی؟

– کسی مثل من که مجموعه‌ای از تناقضات روحی است و در تمام جبهه‌های جنگ زندگی شکست خورده چاره‌ای ندارد جز پشیمانی. البته شکست و پیروزی نسبی‌اند و شاید دارم غلو می‌کنم که همیشه شکست خورده‌ام. شما چگونه؟ فعالیت سیاسی دارید؟

از بزرگراه خارج شدیم و وارد جاده‌ای جنگلی شدیم. گفت: «عدالت و مساوات الهام‌بخش زندگی‌ام است، اما کار سیاسی حرفه‌ای نمی‌کنم. البته اگر منظورتان از کار سیاسی عضویت و فعالیت در حزب است. نه، عضو هیچ حزبی نیستم.»

– دفتر وکالت هم دارید؟

– از خودم نه. در حال حاضر با چند وکیل در دفتری کار می‌کنم.

- گرایش تخصصی تان چیست؟ این را می‌پرسم که اگر نیازی به وکیل بود به شما مراجعه کنم.

- امیدوارم نیاز به وکیلی چون من نداشته باشید، چون کار من بیشتر در دادگاه بین‌المللی کیفری است. شاید شنیده باشید، International Criminal Court همان که به اختصار می‌گویند ICC.

- همان‌جا که به جرائمی مثل نسل‌کشی و جنایت جنگی و جنایات علیه بشریت رسیدگی می‌کنند؟
- دقیقاً.

دیدم حق دارد که آرزو می‌کند گذرم به آن دادگاه نیفتد. خیلی کنجکاو شده بودم که از چندوچون دادگاه چیزهایی بشنوم، اما فکر کردم شاید پاکو، با احساس ناخوشایند جن‌زدگی‌ای که دارد، حوصله نداشته باشد درباره این موضوع صحبت کند، چنان‌که من هم با بی‌حوصلگی از انقلاب ایران حرف زده بودم. سکوت کردم، اما بعد از دقیقه‌ای که به پاکو نگاه کردم به نظرم رسید اضطراب چهره او را تسخیر کرده. رادیو را روشن کردم تا شاید صدای موسیقی یکی از فرستنده‌ها فضای خالی سکوت‌مان را پر کند. اخبارگو داشت می‌گفت لاگرفلد، طراح معروف مد، چندصد میلیون یورو برای گربه‌اش به ارث گذاشته، که گفتم: «دنیای مسخره‌ای شده.»
- بله، اگر مواظب نباشیم رذیلت جای فضیلت را می‌گیرد و کار بشر تمام است.

منظورش را نفهمیدم و کانال رادیو را عوض کردم. داشتیم می‌شنیدم که، در پی قراردادی نظامی بین ملک سلمان و دونالد ترامپ، امریکا صد میلیارد دلار تسلیحات نظامی به عربستان می‌فروشد. گفتم: «دنیای جنگ‌طلبی هم شده.»

- معنی ارزش‌ها که عوض شود، ارمغانش ویرانی روحی انسان خواهد بود.

- از نظر شما عیار ارزش‌ها چیست؟

- معیاری برای ارزش‌های اخلاقی در نظر بگیریم که خلاف عقل نباشد.

- با کسب فضیلت؟ مثلاً؟

- مثلاً رفع تنگدستی، چون فضیلت به راحتی می‌تواند قربانی تنگدستی شود. من به این باور دارم. قبول ندارید؟

- من هم معتقدم ترکیب عقل و احساس جوابگوی خیلی از مشکلات روحی انسان است، ولی چون گوشم از خزعاتی مثل دیکتاتوری پرولتاریا پر شده، طاقت شنیدن حرف‌های مارکس و لنین و مائو را ندارم. البته اگر منظورتان از رفع تنگدستی درس‌های آن‌هاست.

- من کمونیست نیستم و به آن‌ها هیچ اعتقاد و اعتمادی ندارم...

شیرجه زدم وسط حرفش: «ولی طوری از تربیت صحبت می‌کنید که یاد تربیت جامعه‌های سوسیالیستی و انسان طراز نوین...» حالا نوبت او بود که حرفم را قطع کند: «من دارم از رسیدن به جامعه‌ای با ارزش‌های متعالی...» درجا حرفش را بریدم: «من از ایران می‌آیم و جامعه ایران با بحران اخلاقی شدیدی روبه‌روست. خواهش می‌کنم وارد حرف‌های عرفانی نشوید که گوشم از این یاهوها هم پر است و نمی‌خواهم از چاله...» پاکو حرفم را قطع کرد: «من دارم از ارزش متعالی‌ای که وجود داشته...» پریدم وسط حرفش: «به خودمان دروغ نگوییم و دنبال چیزی که هرگز وجود نداشته نگردیم. هرگز چیزی به عنوان ارزش متعالی در گذشته وجود نداشته که حالا غم از دست رفتنش را بخوریم. این ارزش متعالی نه در شرق وجود داشته نه در غرب. هرچه بوده استعمار بوده و استثمار. هرچه بوده حماقت بوده و جهالت.» گفتم: «من هم اتفاقاً با شما هم‌نظرم، اما باید موضوع را بیشتر شکافت.»

دیدم فقط مانده درباره تفکیک و ترکیب روح و جسم حرف بزنیم و

نفس اماره را هم وسط بکشیم تا حسابی گه گیجه بگیریم. بهترین کار عوض کردن کانال رادیو بود و اینکه با سکوت صدای پاکو را خاموش کنم. گوینده داشت می گفت قاتل نروژی که ده ها کودک خارجی را کشته گفته در زندان کتابی می نویسد تا راهنمایی باشد برای نابود کردن خارجی ها، که رادیو را خاموش کردم و گفتم: «دریغ از یک خبر خوش. قاتلان اغلب دیوانه اند.»

– یا مورد بی لطفی روزگار قرار گرفته اند که چنین شده اند.

– نه، دیوانه اند.

– آقای آینه، از من بپذیرید که شاید مورد بی لطفی قرار گرفته اند. به نظر من، عدم تعادل به خاطر ضعف شخصیت است و سرچشمه ضعف شخصیت تربیت است. پس باید دنبال این ضعف گشت.

– یعنی حتی این یارو که در یکی از کشورهای خوب و متعادل جهان به دنیا آمده و تربیت شده؟

– حتی این شخص. شاید نروژ خیلی هم کشور خوبی نباشد. خیلی از کشورهای اروپایی خوب نیستند و تنها با تبلیغ خوب جلوه داده می شوند. به نظر می رسد از آن آدم های سرتقی باشد که وقتی چیزی را گرفت دیگر ول نمی کند. مهم این بود که از رو نروم و وادار به تسلیمش کنم. گفتم: «اگر طرف دیوانه باشد چی؟ باز هم دنبال علت و معلول باشیم؟»

– دیوانگی هم نیاز به تعریف دارد.

– حالا هرچی اسمش هست؛ این قاتل کار وحشتناکی کرده و باید محاکمه شود.

– بله، باید محاکمه شود، اما معلوم نیست تبرئه نشود.

– یعنی اگر زده بود بچه شما را هم کشته بود، تبرئه اش می کردید؟ حرف هایی می زنید ها.

ناقلا جا خالی داد و گفت: «باید همه چیز را به دقت مدنظر قرار داد و دنبال دلیل روانی فرد قاتل گشت.»

با شاخ تیز رفتم تو شکمش: «قاتل بچه تان را تبرئه می کردید؟»

دوباره جا خالی دارد: «من چنین حرفی نزد. می گویم مجرم باید تحت حمایت قانون باشد.»

– حتی اگر قانون او را محکوم کرد؟

– بله، حتی اگر قانون محکوم به مجازاتش کرد. جرم شناسی تنها امری حقوقی نیست، با روان شناسی هم رابطه مستقیم دارد.

معلوم بود نمی خواهد به پرسش من جواب بدهد. گیر افتاده بود؟ به طور حتم! گفتم: «آرزو نمی کنم بچه تان را به این شکل فجیع از دست بدهید تا پاسخ دقیقی پدری داغدار را بشنویم؛ اما فکر نمی کنید دارید کمی پرت می گویند؟» – پرت نمی گویم. البته می دانم که شما از این مسائل اطلاع کافی ندارید و می خواهید همه چیز را شخصی کنید تا این گفت و گو به نفع شما تمام شود. به نظرم حرف زدن در این باره با شما بیهوده است.

با آزدگی گفتم: «حق با شماست؛ بنده تا حدی نفهم هستم.»

چه چیزی را می خواست مصرانه به من القا کند؟ می خواست به حرف زدن درباره موضوعات مورد علاقه اش تحریک کند؟ مدتی سکوت کردم تا تن به خواسته او ندهم، اما دیدم زخمی زده که تا انتقام نگیرم بهبود نمی یابد. ناگهان مردم آزاری ام گل کرد و هوس کردم کمی سربه سرش بگذارم تا طعم وحشت را بچشد. گفتم: «گاهی آدم چیزهایی می شنود که جدی نمی گیرد، اما زمان نشان می دهد باید آن اتفاقات را جدی گرفت.»

– چه اتفاقاتی؟

– خل بازی دوستان.

– خل بازی دوستان؟

می‌دانید جناب پاکوی حقوق‌دان و روان‌شناس، سال‌های سال پیش دوستی تعریف کرد در یکی از نیمه‌شب‌های سرد زمستانی هامبورگ که برف سنگینی باریده بود داشته در خیابان خلوتی در امتداد تیرهای چراغ‌برق به‌طرف مترو می‌رفته که ناگهان نزدیک پلکان مترو از پشت سرش صدای خس‌خس و خش‌خشی می‌شنود. سرش را برمی‌گرداند ببیند صدا از کجاست. در سایه‌روشن چراغ‌برق، شخصی را می‌بیند که سر تا پا خونی داشته به‌طرفش می‌آمده. دوستم از دیدن این فرد که کلاهش مثل سیب گاززده بوده و دشنه‌ای تا دسته‌اش توی سینه‌اش فرو رفته بوده طوری وحشت می‌کند که پاهایش کرخت می‌شود و دیگر قدم از قدم نمی‌تواند بردارد.

سکوت معنی‌داری کردم تا پاکو به سخن آمد: «خب، بقیه‌اش؟»
- هیچی، دوستم در تعجب بوده که طرف با آن کله‌اسفناک و سینه‌شکافته چطور هنوز زنده است. مرد زخمی نزدیک و نزدیک‌تر آمده و با هر قدمش تپش قلب دوستم هم شدیدتر شده.

سکوت آزاردهنده‌ای کردم تا پاکو به ستوه بیاید: «بعد چه شد؟»
- دوستم برایم تعریف کرد که در آن لحظه احساس کرده چیزی دارد امعا و احشایش را می‌جود. سینه‌به‌سینه‌اش مرد که شده، مرد به دشنه‌اش فرو رفته در سینه‌اش اشاره کرده و از دوستم خواسته آن را بیرون بکشد!
سکوت کردم تا عجز پاکو را بشنوم: «دشنه را بیرون کشید؟»

- می‌خواسته دشنه را از سینه‌اش بیرون بکشد، اما بدنش از شدت شوک بی‌حس شده بوده و توان دراز کردن دستش را نداشته. مرد مجروح هم از کنارش گذشته و لنگ‌لنگان از پله‌های مترو پایین رفته و دوستم از بس منگ بوده از جایش جم نخورده. در همین زمان، دو مرد قوی‌هیکل سیاهپوش که در آن شب تاریک عینک دودی زده بودند و کلاه لبه‌داری به سر داشتند سر می‌رسند. یکی از آن‌ها با چکمه‌اش آرام به ساق پای دوستم

می‌زند و انگار شریک جرم مجرمی باشد می‌پرسد: «کجا رفت؟» دوستم حرفی نمی‌زند، یعنی دهانش باز نمی‌شده که حرفی بزند. یکی از آن مردان سیاهپوش نوک باتومش را زیر گلوئی دوستم می‌گذارد، چانه‌اش را بالا می‌برد و با لحنی تهدیدآمیز تکرار می‌کند: «پرسیدم کجا رفت؟» دوستم با چشم به پلکان مترو اشاره می‌کند. آن‌ها هم به سرعت تندر از پله‌ها می‌روند پایین. دوستم نمی‌دانست چه مدت سر جایش هاج و واج ایستاده تا سرما مثل سوزن به کف پایش فرو رفته و از عالم هیپروت نجات یافته.

دوباره سکوت کردم تا پاکو با لحنی طلبکارانه پرسید: «بعدش چی شد؟»

- خلاصه دوستم می‌گفت اول چند دقیقه هاج و واج ایستاده به تماشا تا پاهایش توان رفتن یافته. بعد رفته پیش پلیس و ماقع را تعریف کرده. دو پلیس با او به محل حادثه آمدند. آنجا نه از قطره‌های خون روی برف اثری بوده نه نشانی از مرد مجروح و آن دو قلچماق. یکی از دو پلیس گفته دوربین‌های مداربسته مترو رفت‌وآمد مسافران را زیر نظر دارند و ثبت می‌کنند، باید برویم به دفتر مرکزی حفاظت مترو. رفته‌اند و در هیچ‌یک از فیلم‌های ضبط‌شده مردی با آن مشخصات ندیده‌اند. همین!

- پلیس دوست‌تان را اذیت نکرد؟
- دوستم می‌گفت شانس آورده به‌اتهام دروغ گفتن به پلیس جریمه نشده. یکی از پلیس‌ها به او گفته به نظر می‌رسد اختلال حواس دارید.
دوزاری پاکو افتاد و فهمید دارم به کجا می‌زنم. فوری گفت: «منظورتان این است که من اختلال حواس دارم و مشاهداتم از بندر را از خودم درآورده‌ام؟»

- خودتان چی فکر می‌کنید؟
- آقای آینه، من حتم دارم که این چیزها را مشاهده کرده‌ام و هیچ

افسارگسیخته هنرمندان بابلی. اما هتل راینک ساختمان مجللی داشت شبیه به کاخ ورسای، البته با ابعادی کوچک‌تر. رفتم توی پارکینگ روباز و کنار بوته شمشادی توقف کردم و برای به دست آوردن دل پاکو با لحنی آرام و مهربان گفتم: «فکر می‌کنم هردو کمی خسته‌ایم. اگر چیزی گفته‌ام که ناراحت شدید، متأسفم.»

اختلال حواسی ندارم. طوری مظلومانه حرف زد و نگاهم کرد که دلم به حالش سوخت و تصمیم گرفتم اذیتش نکنم. با لحنی آرام از در آستی وارد شدم: «نگفتم شما خُلید.»
اما اشاره کردید.

نه جانم، خواستم بگویم گویا از این اتفاقات عجیب و غریب زیاد می‌افتد، اما معمولاً کسی این‌ها را تعریف نمی‌کند تا به دیوانه بودن متهم نشود. چیزی که برایتان تعریف کردم هم اتفاق خیلی عجیبی است، به عجیبی حادثه‌ای که برای شما اتفاق افتاده.

ولی شما این را برای ناراحت کردن من تعریف کردید. فراموش نکنید شما هم برای من چیزهایی تعریف کردید. من به سلامت عقل شما شک کردم؟

ولی بنده نگفتم از نظر عقلی سالمم. گفتم؟

نه، نگفتید. البته من هم نگفتم. دوست شما مشاهدات مشابهی هم بعد از این داشته؟

دلم خنک شده بود و خشمم به شدت کاهش یافته بود. گفتم: «اگر هم مشاهده کرده باشد به من نگفته، چون فهمیده حرف‌هایش را باور نمی‌کنم. از شما خواهش می‌کنم با لحن اعتراف‌گیرها با من حرف نزنید، چون مجبور می‌شوم شما را اینجا پیاده کنم و به آپارتمانم برگردم.»

خوشبختانه سمت راست جاده ساختمان بزرگ هتل راینک پیدا شد و حواس من رفت به آنجا. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم ساختمانش آسمان خراش خوفناکی به سبک گوتیک باشد که نیمی از ارتفاعش توی ابرها پنهان است، یا حداقل به شکل معبدی با ظاهری ماورای طبیعی - یا از آن ساختمان‌های عظیم‌الشان اسطوره‌ای که در هیچ‌جای جهان وجود ندارند جز در تخیل

هتل اشباح

برخلاف انتظارم، جلو هتل از پلیس و خبرنگار و جمعیت کنجکاو خبری نبود. نوار پلاستیکی سفید و سرخی به فاصله ده دوازده متری از ساختمان کشیده بودند تا کسی وارد حریم حفاظت شده نشود. من و پاکو پشت نوار احتیاط ایستادیم. داشتیم دنبال پنجره شکسته‌ای می‌گشتیم که مرد سیلوی درشت‌اندازی از هتل خارج شد. بارانی کرم‌رنگی به تن و کلاه شاپو به سر داشت. چرا در آن هوای ابری عینک آفتابی زده بود؟ از دور شبیه کارآگاهان خصوصی فیلم‌های امریکایی بود و خیلی شق و رق و با اعتماد به نفس راه می‌رفت. از دور داد می‌زد کارهای باشد، حالا چه کارهای نمی‌دانم! سرفه کردم که متوجه‌مان بشود، که شد و با طمأنینه به سویمان آمد. همین‌طور که می‌آمد، عینکش را برداشت و گذاشت توی جیبش. به ما که رسید، بی‌آنکه دستش را از جیب بارانی‌اش دریاورد پرسید آیا خبرنگاریم، که نبودیم؛ آیا آشنا یا خویشاوند مجروحیم، که نبودیم؛ آیا کارمند یا مهمان هتلیم، که نبودیم. دستش را به سرعت از جیب درآورد و با حرکتی عصبی دور محوری ناپیدا چرخاند و با لحنی که تلفیقی بود از توهین و تهدید غریذی: «پس اینجا چه کار دارید؟ سوت بزنم بیایند بگیرندتان؟!»

لحن تند و بی‌ادبانه‌اش هم غافلگیرم کرد و هم دستپاچه. زبانم به

لکنت افتاد. گفتم کنجکاوان بی‌گناهی هستیم که چون خبر حمله کلاغ‌ها را به این هتل شنیده‌ایم، آمده‌ایم ببینیم چه خبر است.

مرد سرش را به چپ و راست چرخاند و بعد رو به من و با لحن تمسخرآمیزی گفت: «چه خبر است؟ الآن که اینجا هستید می‌دانید چه خبر است؟ خب، بفرمایید چه خبر است من هم بدانم!»

هم قیافه‌اش و هم حرکات دستش هنگام حرف زدن ایرانی بودنش را تداعی می‌کرد، اگرچه لهجه‌اش آلمانی بود. دقت کردم دیدم به نظرم خیلی آشنا می‌آید. از کجا او را می‌شناختم؟ موتور مخم را روشن کردم تا پرونده سابقه‌اش را با او در قفسه‌ی خاطراتم پیدا شود. پیدا نشد. پرسیدم: «تابه حال دیداری نداشته‌ایم؟»

دوباره غرید، اما به نظرم بیشتر ادا درمی‌آورد: «حرف را عوض نکنید. فکر می‌کنید اینجا چه خبر است که تشریف آورده‌اید؟ بدون معطلی جواب بدهید!»

بی‌اعتنا به پرسش او، برای آنکه بفهمم واقعاً ایرانی است یا نه به فارسی پرسیدم: «من چی؟ به نظرتان آشنا نمی‌آیم؟»

مرد با بالا دادن ابروها و جلو دادن لب زیرین وانمود کرد فارسی نمی‌داند و جواب نداد، اما وقتی ابروها پایین آمد و لب‌ولوچه به حالت اول برگشت، دور برداشت و پرخاش کرد که ببخود کرده‌ایم آمده‌ایم ببینیم آنجا چه خبر است! آنجا که موزه و سینما و سیرک نیست. خواستم بگویم از موزه و سینما و سیرک هم تماشایی‌تر است، اما ترسیدم از پشت نوار بیاید این طرف و خفه‌ام کند. مرد تفی بر زمین انداخت و افزود در آن حوالی همه‌جا مأمور پلیس گماشته‌اند تا کسی به هتل نزدیک نشود. دلیل مخفیانه به آنجا آمدن ما را پرسید. وقتی شنید مخفی کاری نکرده‌ایم و با ماشینم و بدون ممانعت مأموران به آنجا رسیده‌ایم، چشمانش از تعجب گشاد شد. با لحنی خشمگین

گفت مأموران به وظیفه‌شان خوب عمل نکرده‌اند و شک نکنیم که تنبیه می‌شوند. فکر کردم چه مقامی می‌تواند داشته باشد که با چنین تحکمی حرف می‌زند. با تمام ابهتی که از خود نشان می‌داد، نمی‌دانم چرا به دلم برات شده بود دارد بازی درمی‌آورد. از کجا او را می‌شناختم؟ جوابی نداشتم! هنوز مشغول جست‌وجوی مشخصات او در ذهنم بودم که گفت بروید دنبال کارتان تا کلاغ‌ها کار دست‌تان نداده‌اند. پرسیدم: «کدام کلاغ‌ها؟ مگر هنوز هستند؟»

با انگشت به دورها، به توده سبز جنگل، اشاره کرد و گفت: «هزاران هزار کلاغی که روی شاخه درختان جنگل نشسته‌اند مترصد بهانه‌ای برای آزار دادن شما هستند.»

به حجم سبز آن‌سوی خیابان نگاه کردم و از بس همه‌چیز دور بود نتوانستم کلاغی ببینم. گفتم: «شما هم که اینجا هستید و این‌طور که به نظر می‌رسد خطری تهدیدتان نمی‌کند.»

طرف بدعنی که بود، بدعنی‌تر شد. نق زد: «لطفاً با من جروب‌بحث نکنید! من دادستان هستم و شغلم ایجاب می‌کند تن به هر خطری بدهم. امروز صبح اینجا بودم و الآن هم به محل حادثه برگشته‌ام ببینم نکند چیزی از چشمم دور مانده باشد.»

در مدار جاذبه دادستان حیران بودم که با شرمندگی ساختگی گفتم: «شما در دهه هفتاد میلادی فعالیت سیاسی نداشته‌اید؟ عضو تشکیلات دانشجویان چپ‌گرا نبودید؟»

دادستان چشمانش را تنگ کرد، به سر تا پایم نگاهی انداخت و با لحن مهربانی که با لحن خشن پیشین مغایرت داشت گفت: «من حافظه خیلی خوبی دارم، اما شما را به جا نمی‌آورم. من فقط با تبهکاران سروکار دارم. شما تبهکارید؟ سابقه دزدی و قتل و خلافاکاری‌های دیگری دارید؟»

– ایداً. حداقل فکر می‌کنم نبوده‌ام و امیدوارم الآن هم نباشم.
من می‌دانم که فراموشکارم، اما این آقا هم فراموشکار بود؟ یا یادش می‌آمد و وانمود می‌کرد یادش نمی‌آید؟ به‌هرحال، طوری نگاهم می‌کرد انگار می‌داند سابقهٔ آشنایی داریم. چرا بروز نمی‌داد؟ او هم مثل من از گذشته و شکست‌ها و سرگشتگی‌هایش منزجر و فراری بود؟ از حماقت‌ها و شعارهای گنده‌گندهٔ دوران جوانی‌اش فاصله گرفته بود؟ از کارهایش پشیمان بود؟ نمی‌خواست یادهای رنج‌آورش را در ذهن مرور کند؟ از رنج‌های روحی دوران سخت زندگی‌اش می‌گریخت؟ دادستان نگاهم می‌کرد و سنگینی نگاهش را روی تنم حس می‌کردم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم تظاهر به چیزی می‌کند که نیست. دادستان نگاهش را از من برگرداند و دوباره به جنگل اشاره کرد و آهسته و با لحنی محتاطانه گفت: «کلاغ‌ها همه‌جا هستند، حرف‌هایمان را می‌شنوند و حرکات‌مان را زیر نظر دارند. بهتر است سوار ماشین‌تان بشوید و از اینجا بروید.»

حواس من و پاکو در جهت نگاه دادستان به‌سوی جنگل رفت. چون کلاغی ندیدیم، نگاه‌مان دوباره به چهرهٔ دادستان برگشت. توضیح داد هتل و اطرافش هنوز در معرض خطر حملهٔ کلاغ‌هاست و به همین خاطر نباید کسی به هتل نزدیک شود. گفت خدمهٔ هتل را فرستاده‌اند خانه‌شان و مهمانان را به یکی از هتل‌های نزدیک آنجا منتقل کرده‌اند، چون حضور کلاغ‌ها در جنگل عواقب خطرناکی دارد.

فکر کردم بپرسم یا نپرسم. پرسیدم: «کسی توی هتل نیست؟»
– مطلقاً هیچ‌کس! قرار است تا نتیجهٔ تحقیقات مشخص نشده، کسی حق سکونت یا کار کردن در هتل نداشته باشد.

– پس این درست است که کلاغ‌ها مردی را اینجا مجروح کرده‌اند؟
– کاملاً درست است. کلاغ‌ها مجرمی را در اینجا مجروح کرده‌اند.

گفت مجرم؟ چرا مجرم؟ اشتباه لفظی دادستان بود و می‌خواست بگوید مجروح؟ یعنی یک تبه‌کار که تحت تعقیب پلیس بوده در این هتل مجروح شده و گیر افتاده؟ خواستم همین را بپرسم که پاکو پیش‌دستی کرد و پرسید: «فرمودید مجرم؟»

دادستان با لحن زمختی فوری گفت: «بله مجرم.»

– به چه جرمی؟

– البته درستش متهم به جرم است، چون هنوز جرمش ثابت نشده و او هم به جرمش اعتراف نکرده که از نظر قانونی مجرم شناخته شود. من در کارم آدم خبره‌ای هستم. سال‌هاست در جست‌وجوی این متهم هستم و از تمام زندگی‌اش خبر دارم. به این سادگی نمی‌تواند از چنگم فرار کند. البته پروندهٔ قطورش حکایت از چند فقره جرم سنگین دارد. مدت‌هاست تحت پیگرد وجدانی است، اما من فقط به‌اتهام یک جرم دستور جلبش را داده‌ام و سعی می‌کنم در دادگاه همین یکی را ثابت کنم. اگر نتواند از خودش دفاع کند، به اشد مجازات محکوم می‌شود.

پیگرد وجدانی دیگر یعنی چه؟ کنج‌کاو بودم دربارهٔ مرد مجروح و پیگرد وجدانی همه‌چیز را بدانم، اما با خشمی که روی چهرهٔ دادستان دیده بود، جرئت نکردم چیزی بپرسم. به هر حال از نحوهٔ حرف زدنش مشخص بود که دل خوشی از مجرم ندارد. از خیر وجدان گذشتم و به این اکتفا کردم که از اتهام مرد مجروح بپرسم. باز پرس حاضر نشد پاسخی بدهد. تنها چیزی که دستگیرم شد این بود که چیزی در آهنگ صدای دادستان هست که نفرتش را از مرد مجروح لو می‌دهد. تا آمدم پرسشی به پرسش‌های دیگرم اضافه کنم، دادستان عصبانی شد و گفت: «پرسش کافی است. گفتم که اتهام سنگینی به مجروح وارد شده که باید در دادگاه از خودش دفاع کند. من تا حقیقت را از دهان او نشنوم ولش نمی‌کنم.»

عصبانیت دادستان را که دیدم، حرف را عوض کردم: «یعنی ممکن است مجروح شدن او کار کلاغ‌ها نباشد؟»

– شواهد نشان می‌دهد کار کلاغ‌ها بوده. البته منطق می‌گوید کلاغ‌ها از حمله به انسان بری هستند.

پاکو گفت: «اگر کار کلاغ‌هاست، پس چرا پلیس دخالت کرده؟ معنی آنکه به عنوان دادستان به اینجا آمده‌اید این است که خودتان هم شک دارید کلاغ‌ها به مهمان هتل حمله کرده باشند.»

دادستان گفت: «چرا شک دارم؟»

– چون اگر حتم داشتید کار کلاغ‌ها است به اینجا نمی‌آمدید.

دادستان با پاکو نرم‌خوتر از من بود. گفت: «من نگفتم برای دستگیری کلاغ‌ها آمده‌ام.» بعد رو کرد به من و دنبال شاهد گشت: «گفتم، آقای محترم؟»

حرفی نزد. دادستان رو کرد به پاکو و به حرفش ادامه داد: «من دادستانم و به کارم وارد. آقای محترم، اصلاً قانون برای انسان‌ها وضع شده و نه برای کلاغ‌ها؛ یعنی فکر می‌کنید من از درک این موضوع عاجزم؟»

پاکو گفت: «چون شما گفتید کلاغ‌ها چنین کرده‌اند و شما هم اینجا آمده‌اید، من پرسیدم مگر قانونی داریم که شامل حال کلاغ‌ها بشود؟»

لحن دادستان بازجویانه شد: «نظر خود شما چیست، آقای جوان؟ فکر می‌کنید قانونی هست که شامل حال کلاغ‌ها بشود؟»

– گمان نکنم چنین قانونی وجود داشته باشد.

– من هم نگفتم آمده‌ام به ارتکاب کلاغ‌ها رسیدگی کنم. چیز دیگری گفتم.

از سکوت آن‌ها بهره بردم و پرسش به تأخیر افتاده را مطرح کردم: «پس فرمودید کلاغ‌ها در این هتل...»

دادستان با لحنی عصبانی حرفم را قطع کرد: «گفتم که پرسش کافی است.»

دفترچه و خودکاری از جیب بغلش درآورد و سخنش را تکمیل کرد: «باید حکم بازداشت‌تان را بدهم، چون بدون اجازه به اینجا آمده‌اید.»

گفتم: «به ما شک دارید؟»

– نه، به نظرم آدم‌های معمولی هستید و همکار مهمان مجروح هتل نیستید. با این حال، لطفاً کارت شناسایی‌تان را نشانم بدهید.

فوراً کارت شناسایی‌مان را به او دادیم تا اسم و نشانی منزل‌مان را یادداشت کند. بعد خیلی آرام خودش را معرفی کرد: «سیناسوس، دادستان دایره جنایی پلیس مرکزی هامبورگ.»

پیش خودم فکر کردم سیناسوس هم شد اسم؟ نپرسیدم این اسم از کجا می‌آید، اما می‌دانستم از هرجایی بیاید مثل قیافه‌اش آلمانی نیست. کارت شناسایی من و پاکو را برگرداند و دفترچه یادداشتش را توی جیب بغل گذاشت و گفت: «به شما سوءظن ندارم، اما خواهش می‌کنم فردا صبح سر ساعت ده به اداره مرکزی پلیس هامبورگ بیایید برای کتبی کردن دلیل حضورتان در اینجا. یک انگشت‌نگاری و چند عکس از جلو و نیم‌رخ و همین. مجبورم گزارشی بنویسم و پرونده‌ای تشکیل بدهم.»

پاکو گفت: «اگر به ما شک کرده‌اید...»

– عرض کردم که نه، اما وظیفه اداری ایجاب می‌کند هر اتفاق کوچک و بزرگی داخل پرونده درج بشود. حضور شما هم در اینجا یک اتفاق کوچک است که باید در پرونده قید کنم.

پرسیدم: «کلاغ‌ها چطوری وارد اتاق شده‌اند؟ پنجره باز بوده یا شیشه را شکسته‌اند و وارد اتاق شده‌اند؟»

– شیشه را شکسته‌اند و خسارت مالی زیادی به صاحب هتل وارد

کرده‌اند. در و دیوار و میز و تخت و فرش و سایر اسباب همه خونی شده‌اند. - اگر حمل بر پررویی نباشد، اجازه بدهید حالا که تا اینجا آمده‌ایم نگاهی به اتاق بیندازیم.

- که چی بشود؟ مگر مبتلا مازوخیسم هستید؟

- راستش من و دوست جوانم دنبال سوژه‌ای هستیم برای نوشتن داستانی ترسناک. شاید دیدن اتاق بتواند کمکی باشد برای فضا سازی. دادستان سیناسوس به چپ و راستش با احتیاط نگاهی انداخت و گفت چون چرخ ماشینش پنچر شده، اگر او را با ماشین مان به هامبورگ برسانیم می‌تواند در ازای آن اتاق را نشان مان بدهد. بعد تأکید کرد: «البته اگر مایلید مدت کوتاهی با بنده همسفر باشید.»

البته که مایل نبودیم با او مدت کوتاهی همسفر باشیم، اما هم مازوخیسم مان گل کرده بود و هم معامله‌ی پرارزش برای کاهش کنجکاوای مان در جریان بود. به دروغ گفتیم: «البته که مایلیم.»

- پیشاپیش متشکرم. اسم شریف‌تان یادم رفت؛ چی بود؟

- یوسف آینه! شاید آشنای قدیمی شما!

دادستان گفت: «عجب! باور نمی‌کنید که شما را نمی‌شناسم؟»

به جای پاسخ دادن، دوباره سر شوخی را با او باز کردم: «کلاغ‌ها ماشین‌تان را پنچر کرده‌اند؟»

- کلاغ‌ها چرخ ماشین پنچر می‌کنند؟

- کلاغ‌ها به مهمانی در هتل حمله می‌کنند؟

- خیر، کلاغ‌ها چرخ ماشین را پنچر نکرده‌اند. بله، کلاغ‌ها به مهمان این هتل حمله کرده‌اند. جواب‌تان را گرفتید؟

جدول سیمانی جاده را با انگشت نشان داد و گفت: «عامل پنچری چرخ ماشینم آنجاست، آن جدول شکسته!»

به اطراف نگاه کردم، اما ماشینی ندیدم. دادستان که متوجه نگاهم بود گفت: «بدون اجازه من نمی‌توانید از حریم امنیتی اینجا خارج شوید. البته اگر به ایستگاه اصلی قطار برسانیدم که از آنجا با مترو برگردم اداره، تحقیقی شامل حال‌تان می‌شود.»

نرسیدم ماشینش کجاست، چون حس کردم با پرسشم دادستان را متهم به دروغ‌گویی می‌کنم و به ناگزیر هم خشمگین می‌شود و هم چه‌بسا دشنام می‌دهد. گفتم: «جناب دادستان، ما که طی کرده‌ایم، در برابر نشان دادن اتاق شما را می‌رسانیم به ایستگاه مترو. معامله سر گرفته و ما چشم‌انتظار دیدن اتاقیم.»

دادستان در جواب تمایلم به دیدن اتاق گفت: «البته مسئولیت دارد و اگر مقامات بالا بفهمند برایم دردسر درست می‌کنند. با این حال، خطر می‌کنم و اتاق را نشان می‌دهم. البته امروز صبح به همراه مأموران آنجا را دیده‌ام.» پاکو طوری به دادستان نگاه می‌کرد انگار او روح سرگردان یکی از دزدان دریایی کرائیب است. پیش از آنکه دادستان از پیشنهادش صرف نظر کند، معطل نکردم و فوری از زیر نوار رفته به حریم حفاظت‌شده هتل. پاکو هم آمد و به اتفاق دادستان داخل سرسرای بزرگ ساختمان هتل شدیم. احساس کردم وارد شکم حیوان بزرگی شده‌ام.

داخل هتل مثل خانه ارواح خالی از آدم و صدا بود و لابد پر از اشباح و ارواح خبیث. لامپ‌های شمعی دیواری با نورهای بی‌فروغ فضای هولناکی به آنجا تحمیل کرده بودند. لوستره‌های آویزان از سقف خاموش بودند و چراغ‌های اطراف میز پذیرش هم همین‌طور. درخت کاج بزرگی مثل مثلی سیاه وسط سرسرا بود و در انتهای سرسرا راه‌پله پهنی به شکوه مرموز هتل می‌افزود. در پرتو کورسوی لامپ‌های دیواری، به طرف راه‌پله رفتیم. ده‌دوازده پله، پاگرد، ده‌دوازده پله، بعد به طبقه بالا رسیدیم. داخل دالان

درازای شدیم که شمعدان‌های دوشاخه و کمتابی چند متر به چند متر به دیوارهایش آویزان بودند. روشنایی اندک در آغوش راهرویی باریک و بلند فضای دلمرده و خوفناکی به وجود می‌آورد. توی راهرو می‌رفتیم و من احساس می‌کردم درجا می‌زنیم و در واقع فرش قرمز زیر پایمان دارد مثل نوار نقاله درها و دیوارها را جلو می‌آورد. دادستان چون اردک مادر جلو بود و من و پاکو مثل دو جوجه‌اردک متزلزل پشت سرش. نوار نقاله ما را برد و به اتاق شماره ۱۳۹ که رسید از حرکت ایستاد. از شدت اضطراب تو دلم چکش‌کاری بود. دادستان فهمید حال چندان خوشی ندارم. گفت: «واقعاً می‌خواهید داخل اتاق را ببینید؟»

با آنکه دلم می‌خواست از آن محیط جادویی زودی در بروم، گفتم: «واقعاً دلم می‌خواهد اتاق را ببینم.»

دادستان در اتاق را باز کرد و تعارف کرد برویم تو. داخل اتاق بزرگی شدیم که دیوارهایش کج و معوج بود و زمینش شیب داشت و قاب پنجره شکسته‌اش متوازی‌الاضلاع بود. چلچراغ پرشاخه و خاموشی از سقف کج آویزان بود. نور ملایمی از پنجره وارد اتاق می‌شد که به خوفناک شدن محیط می‌افزود و وجودم را پر از رخوت می‌کرد. کورمال کورمال رفتیم وسط اتاق ایستادیم به تماشای همه جوانب آن. چشمم که به سایه‌روشن داخل اتاق عادت کرد، درهم‌ریختگی آنجا و پشنگ‌های خون روی دیوارهای سفید نمایان شد. آشفته‌گی اتاق نشان می‌داد درگیری سختی آنجا رخ داده. دادستان به کفپوش خون‌آلود اتاق اشاره کرد و با لحنی که نشان از نفرتی شدید داشت گفت: «او را اینجا پیدا کردیم، بیهوش و غرق خون. از اعتمادبه‌نفس و خشونت و باد و بروتی که در زمان ارتکاب جرم داشت در او چیزی دیده نمی‌شد. هیچ چیز. مثل قوطی نوشابه زیر پا له شده بود، بی‌دفاع و بی‌کس و کار. توی دادگاه پوستش را می‌کنم!»

دادستان هذیان می‌گفت؟ حرف‌هایش مثل همه چیز آن‌روز در هاله‌ای از ابهام فرو رفته بود. پاکو از دادستان پرسید: «ارتکاب به کدام جرم؟ می‌بخشید، از حرف‌هایتان چیزی سر در نمی‌آورم. پوستش را می‌کنم یعنی چه؟ پوست مجرم را که نباید کند.»

فکر کردم پاکو در این حیص و بیص و فضای رعب‌آور عجب حوصله‌ای دارد که بحث می‌کند. دادستان گفت: «اشکالی ندارد. طولی نمی‌کشد که از حرف‌هایم سر در می‌آورید. هنوز کمی زود است برای حرف زدن درباره شرارت این خبیث!»

پاکو گفت: «درباره کدام شرارت زود است حرف بزنید؟»

– زود است دیگر. زود ببینید که باید برویم.

دادستان رفت دم در اتاق ایستاد. پاکو که به پیرامون اتاق نگاه می‌کرد گفت عکس این اتاق را دیشب به دیوار آتلیه دیده، حتی عکس مرد مجروح را که افتاده بود روی زمین. دادستان پوزخندی زد و رو به من و با اشاره به پاکو گفت: «عکس حمله کلاغ‌ها را پیش از وقوع حمله دیده؟ این هم از آن حرف‌هاست.»

بعد رو کرد به پاکو و با لحنی شوخ و حتی تا حدی بی‌شرمانه به او گفت: «حال‌تان خوب است؟ تب ندارید؟»

پاکو گفت: «دلیلی برای دروغ گفتن ندارم.»

دادستان غش‌غش خندید و گفت: «اگر می‌گویید دیده‌اید، لابد دیده‌اید و حرفی ندارم. آن آقا توی عکس چه شکلی بود؟»

– سرش غرق خون بود و با شکم روی زمین افتاده بود. نمی‌دانم چه شکلی بود.

– این آتلیه کجاست؟ من باید این عکس را حتماً ببینم.

پاکو که می‌دانست نمی‌تواند ادعایش را ثابت کند، چنان‌که نتوانسته بود

آن آتلیه و آن عکس را به من نشان بدهد، گفت: «در ماجرای غریبی آن عکس را دیدم. امروز با آقای آینه رفتیم در جست‌وجوی آتلیه، اما پیدایش نکردیم.»

دادستان لبخند شیطن‌آمیزی زد و گفت: «که پیدایش نکردید. جالب است. خیلی جالب است. حالا خواهش می‌کنم خیال‌بافی و داستان‌سرایی را بگذارید کنار و زودتر اتاق را ورنه‌انداز کنید که باید برویم. کار من اینجا تمام است و در دفتر منتظرماند.»

من و پاکو رفتیم جلو پنجره رو به جنگل ایستادیم. کلاغ‌ها آنجا پشت شاخه‌های کاج پنهان بودند؟ اگر حمله می‌کردند چی؟ اگر با آن منقارهای قوی‌شان روی فرش درازمان می‌کردند چی؟ پاکو از دادستان پرسید: «کلاغ‌ها فقط به این اتاق حمله کرده‌اند؟»

– علائم که این را نشان می‌دهد، اتاق‌های بغلی هم در تیررس نگاه کلاغ‌ها هستند، اما به کسی جز این فرد شرور آسیبی نرسیده. گفتم: «پس واقعاً کلاغ‌ها حمله کرده‌اند.»

دادستان با بی‌حوصلگی گفت: «خود آقای یاکوبی در تأیید حرف من گفتند عکس مرد خون‌آلودی را دیده‌اند که بر اثر حمله کلاغ‌ها زخمی شده و در حال مرگ روی شکم افتاده بوده. خودتان هم حرف خودتان را باور نمی‌کنید؟»

پرسیدم: «ممکن است مهمان این اتاق کلاغ‌ها را تحریک کرده باشد؟ مثلاً چیزی پرتاب کرده باشد و آن‌ها هم حمله کرده باشند؟»

دادستان سرش را تکان داد و گفت: «از این فاصله مگر می‌توان چیزی به طرف جنگل پرتاب کرد که به کلاغی بخورد؟ پاسخ سؤال شما منفی است، چون هم پنجره بسته بوده و هم پرده کشیده. چگونه کلاغ‌ها را تحریک کرده باشد؟ البته عقل سلیم مأمور دقیقی چون من اجازه نمی‌دهد

به کلاغ‌ها شک کنم، اما اتفاقی است که افتاده و به نظرم حتی با نقشه قبلی.»

– با نقشه قبلی؟

– بله، به نظرم او هدف بوده و کلاغ‌ها آگاهانه به او حمله کرده‌اند و همین‌جا گیرش انداخته‌اند که در چنگ من بیفتد.

دادستان آمد معما را حل کند، با توضیحی که داد مسئله را پیچیده‌تر کرد. دادستان متوجه گه‌گیجه‌ام شد و گفت: «انگار دیدن این اتاق پاسخی کافی برای کنج‌آویزان نیست.»

– نه که نیست. نمی‌فهمم اگر مرد مجروح هدف کلاغ‌ها بوده چرا کلاغ‌ها بعد از اجرای مأموریت پرواز نمی‌کنند و از اینجا نمی‌روند؟ – نمی‌دانم. لطفاً راه بیفتید که باید برویم.

پرسش‌ها زیاد بود و چون دادستان اهل جواب دادن نبود، دیگر ادامه ندادم. تا پاکو دهان باز کرد چیزی بگویند، دادستان با بی‌حوصلگی داد کشید: «گفتم که وقت‌مان تمام شد. برویم تا کلاغ‌ها نیامده‌اند.»

از اتاق که آمدیم بیرون، دادستان گفت امیدوار است با دیدن محل حادثه عطش کنج‌کاوی‌مان فروکش کرده باشد و دیگر برویم پی کارمان. حرفی نزدیم، چون آشکارا داشت تحریک‌مان می‌کرد حرفی بزنیم و دوباره غرولند کند. از راهرو گذشتیم. از پله‌ها که می‌آمدیم پایین، نزدیک بود پایم پیچ بخورد و سکندری بروم. خوشبختانه پاکو پالتویم را گرفت و نگذاشت از پله‌ها بیفتیم. دادستان زیر لب مسخره کرد: «راه رفتن هم بلد نیست!»

گفتم: «راه رفتن که بلدم، اما نه مثل گربه تو تاریکی.»

دادستان گفت: «حالا من یک چیزی گفتم، شما به دل نگیرید!»

از ساختمان هتل که آمدیم بیرون و چشمم که به روشنایی روز افتاد، احساس آرامش کردم. همین‌طور که من و پاکو شانه‌به‌شانه هم راه می‌رفتیم

و دادستان پشت سرمان می‌آمد، با شنیدن صدای قارقار کلاغی از ترس لرزیدیم و نگاه‌مان را به اطراف دواندیم. دادستان خندید و گفت: «نترسید، مطمئنم با شما کاری ندارند.»
الکی گفتیم: «نترسیدیم.»
دادستان با لحنی طنزآمیز گفت: «معلوم بود که نترسیدید. فقط رعشه به تن تان افتاد.»

مکافات‌ی بیکران

دادستان جلو نشست و پاگو عقب. ماشین را روشن کردم. صدای قاروقور ماشین که بلند شد، دادستان گفت: «انگار حال مزاجی ماشین تان میزان نیست.»

– گمانم باید ببرمش تعمیرگاه.

از میان خیابان جنگلی می‌گذشتیم و سکوت دلپذیری بین ما حکم‌فرما بود. دادستان رو به من کرد و سکوت را شکست: «چرا فکر می‌کنید ما هم را می‌شناسیم؟»

– نگفتم شما را می‌شناسم، گفتم به نظرم با شما در جایی برخورد داشته‌ام. شاید حرفی زده باشیم یا چه می‌دانم بحث و مشاجره‌ای کرده باشیم. شاید زمانی در کمپ یا جبهه‌ای چشم‌مان به هم افتاده باشد، یا در نشریه‌ای همکاری داشته‌ایم.

– شما فعالیت سیاسی می‌کنید؟

– می‌کردم. البته خیلی کم و در دوران دانشجویی. شما چطور؟ می‌کردید یا می‌کنید؟

– خیر، من فعالیت سیاسی نکرده‌ام و نمی‌کنم و در آینده هم نخواهم کرد.

اما شما به نظرم خیلی آشنا...

حرفم را قطع کرد و زد تو ذوقم: «خواهش می‌کنم پرسش‌هایتان را بگذارید برای فردا در دفترم. من هم فکرهايم را می‌کنم ببینم شما را کجا دیده‌ام.»

حرفی نزد و از آینه ماشین به عقب نگاه کردم. پاکو طوری به پس کله دادستان خیره شده بود که معلوم بود او هم درحال جست‌وجوی دادستان در ذهنش است. به دادستان گفتم: «کاش اطلاعات بیشتری درباره مجروح در اختیارمان می‌گذاشتید.»

چه اطلاعاتی؟

کی هست و جرمش چیست؟

پرونده جنایی مهمان آن اتاق بسیار سنگین است. من اگر الآن شروع کنم تا فردا باید برایتان حرف بزنم.

سرش را تا جایی که امکان داشت به طرف پاکو چرخاند و با اشاره به او حرفش را با من پی گرفت: «وانگهی، چنان که این آقای جوان گفتند، اتهام وارده به مجروح هنوز ثابت نشده و تا جرمی ثابت نشده نباید از واژه جرم استفاده کرد. حرف دل‌تان را زدم آقای جوان؟»

پاکو کون خیز آمد وسط صندلی عقب تا بهتر بتواند نیمی از چهره من و نیمی از چهره دادستان را ببیند. دادستان رو کرد به من: «بگذارید همه چیز روال عاطفی و وجدانی خودش را طی کند. حتماً شما هم از موضوع آگاه خواهید شد.»

دوباره شروع کرد شبهه ایجاد کردن. روال عاطفی یعنی چه؟ پاکو گفت: «روال عاطفی؟»

دادستان رو به پاکو گردن کج کرد، اما بی‌آنکه بتواند او را ببیند رو به شیشه و جنگل درحال گذر گفت: «آقای یاکوبی، چون به نظر می‌رسد

جوان شریفی هستید، اولین کسی که از اتهام این خیبت باخبر خواهد شد شما خواهید بود. روال عاطفی را هم نه در اینجا و الآن، بلکه در جا و مجال دیگری توضیح می‌دهم.»

دادستان استاد زبردستی بود در تحریک کنجکاوی من بیچاره. هر جمله‌اش سؤالی برمی‌انگیخت، اما رفتاراش طوری بود که آدم جرئت نمی‌کرد ببنددش به رگبار سؤال. پاکو گفت: «خیلی مشتاقم از اتهام مهمان هتل آگاه بشوم، چون به نظر من جرم تعریفی یگانه ندارد. جرم یعنی چه؟» از جاده فرعی که وارد خیابان اصلی می‌شدیم، دادستان گفت: «تبدیل فضیلت به ردیلت یعنی جرم.»

پاکو گفت: «می‌بخشید، اما تعریف ناقص و بدی از جرم ارائه دادید.»

پاکو سریع با واکنش تند دادستان روبه‌رو شد: «همینی است که هست.» پاکو پرسید: «فضیلت یعنی چه؟»

دادستان گفت: «بدون تعریف من هم فضیلت برای همه معنی مشخصی دارد.»

پاکو پرسید: «منظورتان جنایت نکردن است؟»

دادستان گفت: «جنایت نکردن هم می‌تواند باشد، اما الزاماً به جنایت کردن محدود نمی‌شود! اگر از شهود حسی‌تان پیروی کنید، می‌دانید از چه سخن می‌گویم. فضیلت را عقل و عاطفه انسان به خوبی می‌فهمند. درک این موضوع در ذات انسان است.»

پاکو گفت: «یعنی با ابزاری چون وجدان به درک فضیلت می‌رسیم؟»

منظورتان این است؟»

دادستان گفت: «من چنین حرفی نزد، اما خودتان خیلی خوب معنی

کردید. بله، با ابزاری چون وجدان.»

پاکو گفت: «من با حرف‌های شما موافق نیستم.»

خلافی شده. باید دید در زندگی او چه حادثه‌هایی رخ داده‌اند، از چه تربیتی برخوردار بوده، چه خانواده‌ای داشته...»

دادستان با صدای بلند و خشن گفت: «چیزهای عجیبی می‌گویید. در نظر گرفتن هویت جانی برای صدور حکم یعنی چه؟ اولین بار است چنین چیزی می‌شنوم. پس به نظر شما باید هرکار خلافی را با پیش‌زمینه‌هایش نگریست؟ به عبارتی منطقی و عقلانی کردن هرکار خلافی برای تبرئه مجرم، حتی جنایت، بله؟»

– بله، حتی جنایت، چون گاهی ارتکاب به جنایت ممکن است تخلیه خشم انسان زیر پا لگدشده باشد. نباید عناصری را که شخصیت مجرم را ساخته نادیده گرفت. شاید همین عناصر باشند که باعث خلافتکاری خلافتکار شده‌اند.

دادستان رو کرد به خیابان و گفت: «یعنی جانی را محاکمه نکنیم و وقایع اتفاقیه زندگی او را دادگاهی کنیم؟ می‌فهمید چه می‌گویید؟ دادگاه‌ها را برچینیم، چون هرکار خلافی از منطقی برخوردار است؟ آن که یکی را می‌کشد، آن که می‌رود دزدی می‌کند، آن که می‌رود زورگویی و زورگیری و تجاوز می‌کند، همگی کارشان منطقی دارد که قابل توجیه است؟ پس نظر شما این است که قربانی هم نباید از مجرم متنفر باشد و از او شکایت کند، چون مجرم دلیلی برای ارتکاب جنایت داشته.»

– شاکی یا قربانی می‌تواند از مجرم متنفر باشد، اما قانون نباید از مجرم متنفر باشد. به همین دلیل، قربانی نباید حق مداخله در قضاوت داشته باشد، همان‌گونه که قاضی، به‌عنوان نماینده قانون، نباید از متهم متنفر باشد. – متهمی که جنایت و خیانت بزرگی مرتکب شده، اگر پایش به پای میز محاکمه کشیده شود، اگر بویی از انسانیت برده باشد، خودش هم از خودش متنفر می‌شود. بعد شما می‌گویید نباید کسی از او متنفر باشد؟

دادستان دهانش را با مسخرگی کج کرد و گفت: «چرا؟»

پاکو سنجیده و متین پاسخ داد: «چون از نظر من وجدان تعریف نسبی دارد و نه مشخص! لابد با آن تعریف یگانه‌ای که از وجدان در ذهن دارید توقع دارید قاضی دادگاه با نفرت به متهم بنگرد و از همان ابتدا او را مجرم بداند.» دادستان با لحن پرخاشجوبانه گفت: «وقتی کسی کار خلافی انجام داده که من ازش خبر دارم، چرا به او با نفرت ننگریم؟»

– چون متهم حقوقی دارد و تنفر دادستان یا قاضی نباید این حقوق را پایمال کند.

دادستان برای نشان دادن حرصی که داشت می‌خورد مصنوعی خندید و گفت: «یعنی قاضی حکم به برائت جانی بدهد؟»

پاکو، بدون در نظر داشتن تفاوت سنی‌اش با دادستان، شرم را گذاشت کنار و خیلی جدی و تا حدی با لحنی توهین‌آمیز منظورش را با صراحت رساند: «چرا متوجه حرفم نیستید؟ نگفتم باید ذره‌ای از جرم جانی کاست، گفتم متهم یا حتی مجرم هم حقی دارد و قانون موظف است از حق او دفاع و حمایت کند.»

دهان دادستان کج شد و لحن بیانش مضحک‌تر: «هرکسی می‌داند شرف یعنی چه، حتی یک جنایتکار، خوش‌تیپ‌جان.»

پاکو برگشت به لحن ملایمش تا شاید بادقت‌تر نظرش را بیان کند: «جنایت باید شناخته و حکم باید با تفسیر تعریف شود. باید هویت جانی و اصول روان‌شناختی را در نظر گرفت.»

دادستان داد زد: «هویت؟ من دارم از جرم حرف می‌زنم و از مجرم، کسی که زندگی دیگران را به گه کشیده.»

پاکو به آرامی جواب داد: «منظورم از هویت در نظر گرفتن زندگی‌نامه مجرم است. به‌هرحال چیزهایی در زندگی او اتفاق افتاده که او مرتکب کار

مردمک چشمانم از آینه وسط به پاكو و به دادستان می چرخید و همزمان چشمم به خیابان بود. یک جورهایی هردو حق داشتند و نظراتشان نه متضاد یکدیگر که تکمیل کننده هم بود. پاكو با بی حوصلگی به دادستان گفت: «شما تحت موازینی از پیش تعیین شده می خواهید متهم را با تنفر شخصی محکوم کنید؟»

دادستان گفت: «بستگی دارد موازین را چگونه ببینید! من از ارزش های اخلاقی حرف می زنم.»

– موازین اخلاقی بر ارزش های از پیش تعیین شده متکی هستند.

– چرا نباشند؟ براساس ارزش های اخلاقی است که قوانین حقوقی معنی پیدا می کنند.

– اما هر ارزشی نیاز به تشریح دارد و اساس ارزش های اخلاقی سنت است که هنوز تعریفی روان شناختی از آن نشده و همین طوری از دیرباز و از نیاکان به ما رسیده.

– مگر اخلاقی که از دل سنت زاده شده باشد بد است؟

– اخلاق متکی به اعتقاد است و اعتقاد رنگارنگ است. در جنگ های صلیبی این همه آدم کشته شد و هردو گروه متخاصم خود را به خاطر اعتقاداتشان برحق می دانستند. حق با کیست؟

– شلوغش نکنید و چیزهای نامتجانس را هم جنس نکنید. ما داریم درباره جرم و ارزش های اخلاقی حرف می زنیم. جنایت جنایت است، حالا هرکسی که آن را متربک بشود.

– بفرمایید برای صدور حکم کدام ارزش اخلاقی را برای اسیر مسلمان یا مسیحی منظور کنیم؟ مسلمان بنا به اعتقاداتش این حکم را صادر می کند و مسیحی با توجه به باورهایش آن حکم را. اینجا حق با کیست؟

– نمی خواهم وارد مقوله جنگ بشوم. خواهش می کنم شما هم مغلطه

نکنید. برگردیم به حرف خودمان. شما می پرسید کدام ارزش اخلاقی؟ من می گویم همان ارزشی که وجدان به آدم دیکته می کند و نیاز به اعتقاد به آیین بخصوصی ندارد. هر انسانی از موهبت وجدان برخوردار است. وجدان امر درون ذاتی است. موافقید؟

– وجدان تعریف گنگی دارد. وجدان می تواند خطا هم بکند. شالوده وجدان باور است و باور از جنس اخلاق است.

– من از معرفت مشترکی که از بدو تولد در نفس انسان است حرف می زنم.

پاكو سرش را از میان دو صندلی ماشین جلو آورد و پرسید: «کدام معرفت؟»

– نیرویی که به خیر تمایل دارد و نه به شر. من اسم این نیرو را می گذارم ارزش و هر انسانی دارای چنین نیرویی هست.

می خواستم چیزی بگویم تا خودی نشان بدهم، اما گفت و گوی دادستان و پاكو چنان سرعت گرفته بود که به گرد پایشان هم نمی رسیدم. وانگهی به نظرم هنوز هردو درست می گفتند. پاكو گفت: «ارزش های اخلاقی از پیش تعیین شده وقتی درک می شوند که عدالت رعایت شود. در بی عدالتی، موازین اخلاقی با همه ارزش های از پیش تعیین شده شان رنگ می بازند. ما چیزی به نام وجدان اجتماعی هم داریم. چرا شما از آن حرفی به میان نمی آورید؟»

دادستان سرش را تکان داد و گفت: «بله، من از وجدان شخص حرف می زنم، چون وجدان شخصی متکی به شخص است. شخص مسئولیت هایی هم دارد که حسی است.»

داشتند موتور مخ یکدیگر را پیاده و سوار می کردند و سرم داشت به دوار می افتاد که پاكو گفت: «به جزمیات دینی متوسل نشوید، چون در دهلیز پیچ

دادستان از در صلح وارد شد: «پس حرف‌مان یکی است. آدم شرور را باید تنبیه کرد.»

پاکو فوری موضع گرفت: «حرف‌مان یکی نیست، چون به نظرم نمی‌توان حکم کلی درباره‌ی هر جرمی صادر کرد. حیوانات درنده‌خو را نمی‌توان به جرم پاره کردن بچه‌آهو محکوم کرد. من می‌گویم بیاییم همه‌چیز را از هم تفکیک کنیم.»

– تکرار می‌کنم، من از حق صحبت می‌کنم و از شرف و از وجدان. شما وسط دعوا نرخ تعیین می‌کنید و می‌روید سراغ حیوانات درنده. ما داریم از آدم حرف می‌زنیم، یعنی موجودی که عقل دارد، فهم دارد، قدرت تشخیص بد از خوب دارد.

– من هم داشتم از حق صحبت می‌کردم، ولی شما صحبت‌ها را کشانید به تنبیه و انتقام.

دادستان رو کرد به پاکو و با لحنی توییخی گفت: «یک کلام، به نظر من آدم شرور را باید تنبیه کرد. می‌دانید وجدان یعنی چه که این همه از حق دم می‌زنید؟»

پاکو لبخندزنان گفت: «می‌دانم، اما این را هم می‌دانم که چیزی به نام وجدان با تعریفی یگانه و مطلق وجود ندارد.»

دادستان پیشانی‌اش را خاراند و گفت: «برای صدمین بار تکرار می‌کنم، وجدان را هرکسی دارد و معیار من همین وجدان است، چه مطلق و یگانه و چه نه.»

– اما در خیلی از مواقع داشتن وجدان برای مرتکب نشدن کار خلاف کافی نیست.

دادستان با خونسردی گفت: «کافی است و همین وجدان در هر کاری میزان تفکیک نیکی از شر است و این خصلتی است که در هر انسانی وجود

در پیچی گرفتار می‌شویم که راه خروجی آن را پیدا نمی‌کنیم.»
– وجدان یک نفس روحانی در انسان‌هاست، با دین و دهلیز پیچ در پیچ جزئیات کاری ندارد. دین برای رسیدن به اهدافی آن را به خدمت گرفته. توسل به وجدان راه تمایز دادن حق و ناحق است و این را هرکس می‌داند. – ولی به گمان من...

دادستان فوری حرف پاکو را قطع کرد: «شما تمام وقت فقط در حال گمان کردن هستید. من به گمان شما کاری ندارم. شما...»

پاکو هم پرید وسط حرف دادستان: «چرا به گمان من کاری ندارید؟ پس با کی دارید تبادل نظر می‌کنید؟»

– با تعریف شما هر شرارتی توجیه منطقی می‌یابد، چون بی‌عدالتی همیشه وجود داشته و همیشه وجود خواهد داشت و به موجب آن می‌توان دلیل‌ها برای شرارت‌ها تراشید.

پاکو سماجت کرد: «منظورم این نبود!»
دادستان، انگار که مچ پاکو را گرفته باشد، سریع گفت: «چرا بود!»
– نبود!

– پس چی بود؟
پاکو با لحنی آرام گفت: «بی‌عدالتی میل به نیکی را در انسان متزلزل می‌کند و همین می‌تواند انگیزه‌ای بشود برای تقویت شر در وجود انسان. من که منکر شر نیستم؛ می‌گویم این شر را باید بتوانیم به نیکی تبدیل کنیم.»

– انگار شما شَمّ بی‌همتایی برای عصبانی کردن من دارید، آقای پاکویی. پرسش من این است: آیا متهم می‌تواند با موازین وجدانی خودش علیه خودش اقامه دعوا کند یا نه؟
– به حتم می‌تواند.

دارد. همین وجدان ترازوی عقل است برای وزن کردن نیکی و شر.»

پاکو با طمأنینه گفت: «ولی این حق مطلق که شما...»

دادستان با عصبانیت گفت: «منی دانم حق مطلق وجود دارد یا ندارد! می دانم این به قول شما متهم گیر افتاده و کسی نمی تواند نجاتش بدهد و مکافات بیکرانی در انتظارش است. من حاضرم در هر دادگاهی علیه این آدم خیث وارد عمل بشوم و شما هم با هر ترفندی که به ذهن تان می رسد از او دفاع کنید.»

من در تمام این مدت فقط گوش بودم و چشم و مقدار کمی هم فهم و از فحواي حرف دادستان این طور دستگیرم شد که متهم راهی ندارد جز مجرم شناخته شدن و به اشد مجازات رسیدن. پاکو هم درست همین را فهمید که تقلا کرد دادستان را به خط خود بیاورد: «اتهام یعنی فرضیه ای که هنوز ثابت نشده. شما می گوئید اتهام، اما لحن گفته هایتان فاش می کند او را مجرم می دانید. اتهام این آقا چیست؟»

دادستان که تمایلی به تسلیم شدن نداشت گفت: «بدبختی اینجاست که حتی اگر جرم متهم هم ثابت بشود، شما نمی خواهید او را مجرم بدانید. می خواهید به قهقرا بروید تا عناصری در زندگی او بیابید که او را به ارتکاب جرم واداشته. بعد هم لابد می خواهید ثابت کنید مجرم به تنهایی مرتکب جرم نشده، بلکه جامعه هم شریک جرم است. اشتباه می کنم؟»

پاکو گفت: «زدید به خال! درست می فرمایید.»

دادستان، انگار دستش رفته باشد توی آتش، با هیجان دستش را عقب کشید و بلند کرد و برافروخته گفت: «می دانم که این متهم پلید است و کسی بهتر از من این موضوع را نمی داند. تأکید می کنم هیچ کس این درست که در جریان دادگاه در نهایت هیئت منصفه حکم را صادر می کند، اما اگر من به عنوان دادستان به پلید نبودن متهمی ایمان نداشته باشم

اعلام جرم نمی کنم. همه مجرم ها، بدون استثنا، آگاه اند از عمل پلیدی که انجام می دهند. استثنایی هم در کار نیست. هم وجدان هست و هم این همه عبرت آموزی در زندگی.»

برای آنکه بحث کش نیاید و آتش خشم فرو نشیند، به دادستان گفتم پاکو وکیل است و در دیوان کیفری بین المللی علیه جنایتکاران جنگی و جنایات علیه بشریت وارد عمل می شود. پاکو تصحیح کرد: «اما من در مقام دادستان وارد دادگاه بین المللی لاهه نمی شوم، بلکه وظیفه ام دفاع از عاملان و آمران این جنایت هاست.»

با شنیدن حرف پاکو ناگهان پشتم تیر کشید. یعنی او وکیل مدافع جنایتکاران بود؟ باورکردنی نبود. این بار من به او توپیدم: «یعنی کار شما دفاع از جنایتکاران است؟»

پاکو گفت: «دفاع من برای بی گناه جلوه دادن جنایتکاران نیست، بلکه درک علت وجودی این جنایت هاست.»

گفتم: «درکش؟ حرص، قدرت، شهوت و دلایل مشابه! چه فرق می کند به چه علت؟ جنایت یا جنایت هایی اتفاق افتاده و مجرم باید تنبیه بشود. بعد شما دنبال علتید؟»

پاکو گفت: «بله، باید به علت و معلول وقوع جرائم توجه داشت.» دادستان گفت: «جوان! ارتکاب عمل خلاف ارتکاب عمل خلاف است، حالا به هر علتی که باشد. من آدم سخت گیری هستم. از آن افرادی هستم که معتقدم تشخیص نیکی از زشتی در ذات هر انسانی وجود دارد، مثل تشخیص مزه ترشی و شوری و تلخی و شیرینی در دهان. بعضی ها می خواهند وجدان را، این احساس ذاتی را، تا وقتی گیر نیفتاده اند کتمان کنند، اما تا گیر می افتند، برای تبرئه خودشان هزار دلیل می تراشند. علت و معلولی کردن اتهام یعنی تراشیدن دلیل آبی برای برائت مجرم.»

پاکو گفت: «نظر شما این است که بدون در نظر گرفتن علت روانی یا تربیت خانوادگی و شرایط اجتماعی کسی را به خاطر اعمالش فوری مجرم بدانیم و تنبیه کنیم؟»

دادستان گفت: «و نظر شما این است که مستمسکی پیدا کنیم که حکم به برائت جنایتکار بدهیم؟»

در دفاع از دادستان به پاکو گفتیم: «یعنی اگر کسی بر جان و حرمت مردم بتازد و در سایهٔ خشونت حکمرانی کند فرقی ندارد با کسی که این کار را نمی‌کند؟»

پاکو گفت: «مسلم است که فرق دارد. من دارم از حذف خشم و نفرت هنگام محاکمه حرف می‌زنم و پذیرش مسئولیت اجتماعی، یعنی اینکه ممکن است خاستگاه خیلی از جرم‌های سنگین خود جامعه باشد و باید جامعه را هم محکوم کرد.»

به‌شوخی گفتیم: «که لابد به‌خاطر شریک جرم پیدا کردن از بار جرم کم شود.»

پاکو سریع گفت: «دقیقاً!»

دادستان گفت: «شوخی نداریم. من از عدالت در هنگام تظلم‌خواهی حرف می‌زنم، عدالتی که وجدان تشخیص می‌دهد.»

پاکو گفت: «ولی عدالت وقتی مفهوم و تحقق پیدا می‌کند که انسان با انسان در روابط اجتماعی به توازن و همدردی برسد. اگر متهمی مؤثر این همدردی را نچشیده باشد و با آن آشنا نباشد چی؟»

دادستان گفت: «تکرار می‌کنم! وجدان که دارد.»

در تأیید حرف دادستان گفتیم: «من با آقای دادستان کاملاً موافقم. یکی از اموری که به‌یاری فعالیت قوای عقلانی می‌توان آن را کشف کرد وجدان است. وجدان او چطور به او اجازه داده مرتکب جنایتی بشود؟»

پاکو با خونسردی گفت: «وجدان به چه معناست اگر علت روانی و تربیتی را در متهم جست‌وجو نکنیم؟»

گفتم: «وجدان یعنی ترازوی عقل.»

پاکو گفت: «وجدان یعنی درک روحیات جنایتکار هنگام ارتکاب جنایت.»

گفتم: «پس باید به مجرمان به‌خاطر جرم‌شان جایزه هم داد.»

پاکو گفت: «من نگفتم جرم‌شان موجب میاهات‌شان باشد.»

دادستان داد زد: «خودتان را دائم تکرار نکنید، آقای یاکوبی!»

پاکو با دلخوری گفت: «فراموش نکنید که شما هم دارید خودتان را دائم تکرار می‌کنید.»

به پاکو گفتیم: «پس شما برای دفاع از عزت و کرامت قربانیان وارد پروندهٔ جنایتکاران نمی‌شوید، بلکه می‌خواهید بی‌اراده بودن جانی هنگام ارتکاب جنایت را ثابت کنید. با این منطق، موسولینی هم نباید اعدام می‌شد و الآن باید راست‌راست در خیابان‌ها می‌گشت.»

پاکو گفت: «همان‌طور که گفتیم، علت خیلی از این جنایات معلول ذلت، خفت، هتک حرمت و بردن شرف متهمان در دورانی می‌تواند باشد و اگر این چنین باشد جامعه هم در جرم مشارکت یا مباشرت یا حداقل معاونت دارد.»

به پاکو گفتیم: «با نظر شما که حکم به برائت هر جنایتکاری می‌دهید موافق نیستیم.» درحالی‌که از حرف‌ها و شغل پاکو شوکه بودم، رو کردم به دادستان و پرسیدم: «نظر شما چیست؟»

دادستان گفت: «من این حرف‌ها حالی‌ام نیست. این شخص که الآن در چنگ من است هیچ راه‌گریزی جز محاکمه شدن و مجرم شناخته شدن ندارد. آقای یاکوبی می‌توانند دنبال علت و معلولی جرائم موکلانش باشند و من در پی ثابت کردن جرم و محکوم کردن متهم. اگر او از طرف دادگاه

و هیئت منصفه مجرم شناخته شد، به حکم ارزش‌های شناخته‌شده اخلاقی تنبیهی تعیین می‌شود. حالا هم سرم درد گرفته و خواهش می‌کنم به این گفت‌وگو پایان بدهیم.»

پاکو به دادستان گفت: «محاكمه و محكوم شدن به معنی تنبیه شدن نیست.»

دادستان گفت: «خواهش می‌کنم با واژه‌ها بازی نکنید که دادگاه را از معنی تهی می‌کنید. اگر مجرم را تنبیه نکنیم، چه کار کنیم؟ نازش کنیم؟» - بازی نمی‌کنم. به جای تنبیه بگوییم تأدیب.

- چرا دارید با واژه‌ها بازی می‌کنید و البته بد هم بازی می‌کنید؟ با من سر اسم دعوا نکنید!

دادستان رو کرد به من و به حرفش ادامه داد: «به هر حال پرونده متهم مورد نظر دارد کم کم تکمیل می‌شود و خودش هم از شرارتش به خوبی آگاه است. به او اجازه نمی‌دهم مرا فریب بدهد و اعمالش را توجیه کند.» از موقعیت استفاده کردم و به دادستان گفتم: «بله همین کار را بکنید.

نفرمودید چه کرده. اگر بگویید شاید آقای یاکوبی قانع بشود.»

دادستان خندید و گفت: «با این نیرنگ‌ها نمی‌توانید از زیر زبانه چیزی بیش از اینکه گفتم بکشید، آقای محترم!»

هرسه سکوت کردیم. مدتی در هوای دل‌چرکینی راندم تا دادستان باز به سخن آمد: «که گفتید عکس او را دیده‌اید، آقای یاکوبی؟»

پاکو که با این پرسش ناگهانی غافلگیر شده بود صدایش را با سرفه‌ای صاف کرد و تندی گفت: «بله، دمر و افتاده بود روی زمین و کلاغ‌ها دوره‌اش کرده بودند.»

دادستان پرسید: «دیدن این عکس چه تأثیری روی شما گذاشت؟»

- ترجم.

دادستان خونسرد به من نگاه کرد و لب‌هایش را به این مفهوم پایین کشید که یعنی این چه می‌گوید! پاکو واکنش دادستان را که دید شروع کرد بی‌پروا سخن گفتن: «نمی‌دانم چرا همه چیز تا این حد گنگ و مرموز است و چرا شما آن را گنگ‌تر و مرموزتر می‌کنید آقای دادستان.»

- در این ماجرا چیز گنگ و مرموزی وجود ندارد.

به کمک پاکو شتافتم و گفتم: «این عجیب و مسخره نیست که کلاغ‌ها به فردی حمله کنند و او را مجروح کنند؟»

دادستان گفت: «بعید و عجیب هست، اما مسخره نیست. به هر حال اتفاقی است که افتاده، می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید. اگر اتفاق نیفتاده، پس چرا آمده بودید محل حادثه را ببینید؟ خودتان را گول نزنید؛ اگر باور نداشتید، نمی‌آمدید. یعنی شما به آنچه به گوش خودتان از اخبار رادیو شنیده‌اید هم اعتماد ندارید؟»

گفتم: «چه عرض کنم؟»

دادستان سرش را به سمت پاکو برگرداند و گفت: «من و شما حرف‌های زیادی برای گفتن داریم؛ امیدوارم روزی در برابر هم بایستیم و ببینیم منطقی کی قوی‌تر است.»

به شوخی گفتم: «و سنبه کی پرزورتر.»

- بله، پرزورتر.

گفتم: «طوری حرف می‌زنید انگار می‌خواهید با پاکو دوئل کنید.»

- چرا که نه؟

باز فضا مدتی سرشار از سکوت شد تا آنکه دادستان شروع کرد به موعظه کردن، بی‌آنکه در مسیر گفته‌های پیشینش حرف بزند: «هر انسانی باید مواظب اعمال خودش باشد. باید خوب حواسش را جمع کند که گول شر را نخورد.»

دادستان درنگی کرد و بعد رو کرد به من و ادامه داد: «مواظب باشید شر بر روح‌تان حکم نراند. مواظب باشید عامل بدبختی کسی نشوید. هر آدمی می‌تواند خطا کند، اما هر خطایی جبران‌پذیر نیست.»

لحن صدای دادستان بیشتر به پند می‌مانست تا تهدید. منظورش از مواظب باشم چه بود؟ پرسیدم: «مگر شما فکر می‌کنید من مرتکب کار خلافی شده‌ام یا خواهم شد؟»

– نه، گفتم چیزی بگویم که تجربه‌هایم را در اختیارتان بگذارم. همه تبیه‌کاران وقتی گیر می‌افتند می‌گویند از تبیه‌کاری خود خبر نداشتند؛ ولی واقعیت این است که داشتند. حتی اگر در دادگاه نتوان جرم‌شان را ثابت کرد، خودشان می‌دانند که مجرم‌اند.

گفتم: «جناب دادستان، می‌دانم از حرفی که می‌زنم خوش‌تان نمی‌آید، اما حمله کلاغ‌ها به این فرد اتفاقی و طبیعی نیست که رسانه‌های عمومی درباره آن سکوت کنند.»

– مگر شما اخبارش را امروز در رادیو نشنیده‌اید؟ اخبار رادیو به معنی سکوت رسانه‌هاست؟

– نه نیست، اما قرار نیست چند پرنده‌شناس پژوهشی درباره حمله کلاغ‌ها به انسان انجام بدهند؟

دادستان خودش را به آن راه زد و گفت: «نمی‌دانم. شاید این حمله برای پرنده‌شناسان جالب باشد و بیایند پژوهشی بکنند. خبر ندارم. شاید هم پرنده‌شناسان با این رفتار کلاغ‌ها آشنا هستند.»

سکوت کردم و مهره‌های این بازی پیچیده را روی صفحه شطرنج ذهنم چیدم. کلاغ‌ها، مجرم، عکسی که شب قبل پاکو دیده بود، دادستان، خودم، عمه‌جان... نخیر، جنازه شاه شطرنج افتاده بود وسط صفحه سیاه‌وسفید و مهره‌ها دورش ایستاده بودند به تماشا. دادستان از ما حتی نپرسید پدر و

پسریم، دوستیم، عمو و برادرزاده‌ایم و خلاصه چه رابطه‌ای با هم داریم. همین‌طور که مناظر از کنار ماشین می‌گذشتند، حواسم به دادستان بود که گاهی سرش را به طرف پاکو برمی‌گرداند و لبخند شیطنت‌آمیزی به او تحویل می‌داد و گاهی غضب‌آلود به من نگاه می‌کرد و زیر لب چیز غیرقابل‌فهمی می‌گفت و کفرم را درمی‌آورد. تا آدم اعتراض کنم، زد به لودگی: «پس این‌طور، شما بنده را در جایی دیده‌اید؟»

حواسم هم به رانندگی بود و هم در اعماق ذهنم دنبال دادستان می‌گشتم. وقتی به ایستگاه قطار مرکزی هامبورگ رسیدیم، دادستان گفت: «خب، دوستان گرامی، من همین‌جا پیاده می‌شوم.»

هنگام پیاده شدن هم با من دست داد و هم با پاکو. گفت: «از آشنایی‌تان خیلی خوشوقت شدم. وقت‌تان به خیر. یادتان نرود فردا صبح سر ساعت ده در دفترم باشید.»

پرسیدم: «نگفتید کدام اتاق.»

– اتاق شماره ۲۲۲. اگر نیایید، حکم جلب‌تان را می‌دهم و می‌دانید تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرید. گفتم انگشت‌نگاری و عکس. همین.

دادستان پیاده شد و من و پاکو مدتی توی ماشین نشستیم و به دنیای پرازدحام بیرون نگاه کردیم. پاکو گفت: «آدم مرموزی بود.»

– به نظر من هم.

– قیافه‌اش به دادستان‌ها نمی‌خورد.

– نمی‌دانم دادستان‌ها چه شکلی‌اند که بگویم می‌خورد یا نه، اما به نظر من هم حرف‌ها و ژست‌هایش یک جور بود، به‌خصوص طرز نگاه کردنش. از چشمانش مودی‌گری می‌بارید.

– همین‌طور پوزخندها و دوپهلو حرف زدن‌ها و تهدیدهایش.

– یک جای کارش به‌هرحال اشکال داشت.

پاکو آمد روی صندلی جلو نشست و گفت: «به طرف هتل که می‌رفتیم گفتیم و حالا هم تکرار می‌کنم. شما شرایط روانی شخص ظالم را در نظر نمی‌گیرید. حرص، شهوت، نفرت، کینه و خیلی چیزهای دیگر غریزی‌اند و در درون انسان خانه دارند.»

– پس چون رذالت غریزی است به مجرم ارفاق کنیم؟ چون به‌اختیار خود دست به عمل زشت نزده؟

پاکو سینه‌اش را خاراند و گفت: «این غریزه‌ها را می‌توان با تربیت دستکاری کرد تا فاجعه‌ای به وجود نیارد.»

– با عفو ظالم نمی‌توان ظلم را ریشه‌کن کرد.

– پس چه باید کرد؟

– مجرم نسبت به سبکی و سنگینی جرمش مستحق مجازات است. شما چی فکر می‌کنید؟

– با از بین بردن تبعیض و ایجاد مساوات و برقرار کردن عدالت اجتماعی می‌توان ظلم را کاهش داد و بدین‌گونه حضور شر را در جامعه کم‌رنگ کرد. شما خودتان فعالیت سیاسی کرده‌اید و این آرمان‌ها دور از ذهن شما نیست. تعجب می‌کنم شما چرا حرفم را متوجه نمی‌شوید.

سرم را خاراند و گفتیم: «من این راه را رفته‌ام و می‌دانم سرتان به سنگ می‌خورد. کدام تربیت؟ انگار شما به تضاد آشتی‌ناپذیر حرف و عمل باور ندارید. دوست جوانم، این‌ها همه آرمان‌های متوهمانه هستند، نه واقعیت. انسان موجود وحشتناکی است که باید از عواقب کار خلافتش بترسد تا دست به کار خلاف نزند. من مذهبی نیستم و راستش اصلاً به هیچ مذهبی هم اعتقاد ندارم، اما دین‌های ابراهیمی بهترین شناخت را از انسان دارند که بهشت و دوزخ را در ذهن خوش‌باوران ساخته‌اند. انسان را باید از عواقب کار خلاف ترسانند.»

– به نظر من هم تمام ماجرا مشکوک است.

من که فکر می‌کردم پاکو حرف دفاع از مجرمان را برای سربه‌سر گذاشتن دادستان پیش کشیده بوده گفتم: «نمی‌خواستم در بحث شما و دادستان شرکت کنم، اما شما واقعاً برای هر کار خلافی دنبال یک منطق هستید؟ حتی در مورد دیکتاتورهای جنایتکار، اعتقاد دارید؟»

– چطور؟

– چون حرف‌هایتان برای من شوک‌آور بود. شما که حقوق خوانده‌اید و از حق دفاع می‌کنید...

پاکو حرفم را قطع کرد و گفت: «معنی کردن حق و تشخیص آن از ناحق دشوار است.»

معتراض شدم: «یک تعریف نسبی که می‌توان برای حق قائل بود.»

پاکو از در آشتی وارد شد: «تعریف نسبی بله، اما مطلق نه.»

– نمی‌توانم باور کنم شما مدافع جنایتکاران جنگی یا حکومتی باشید. – چون شما علت ظلم را جست‌وجو نمی‌کنید و به این بسنده می‌کنید که فوری جرم را بشناسید و مجرم را تنبیه کنید.

– مگر رشته شما همین نیست؟

– وظیفه من ریشه‌یابی ظلم است، نه گوشمالی دادن ظالم.

– که بعد چی بشود؟

– ظلم را ریشه‌کن کنم.

– شما ظلم را ریشه‌کن نمی‌کنی؛ با بی‌گناه جلوه دادن ظالم او و جامعه را تشویق به استمرار ظلم می‌کنی.

– با تنبیه همه‌چیز درست می‌شود؟

– نه، اما تنبیه برای دیگران هم ترس ایجاد می‌کند و هم درس عبرت

می‌شود که دنبال پلیدی نروند.

پاکو خندید و گفت: «دوزخ و بهشت را ساختند، اما جنایت و حق‌کشی هنوز ادامه دارد.»

– و شما فکر می‌کنید با تبرئه مجرمان و هر گناهی را به گردن جامعه انداختن به نتیجه دلخواه‌تان می‌رسید و جهان را بهشت می‌کنید؟
– نه، اما با ریشه‌یابی ظلم و رفع آن تا حد مقدور می‌توان محیط زندگی بهتری ساخت نسبت به آنچه الآن وجود دارد. می‌دانید ماه چگونه به وجود آمده؟

به آسمان که هنوز ماهی در آن پیدا نبود نگاه کردم و گفتم: «نه!»
– دانشمندان می‌گویند بر اثر اصابت یک جسم بزرگ آسمانی، شاید به‌بزرگی کرهٔ مریخ، به زمین گردوخاک زیادی در فضا پخش شده و از پیوستن ذرات معلق در فضا به هم کرهٔ ماه به وجود آمده. می‌دانید که این ماه هم بخشی از زمین است و هم در مدار جاذبهٔ زمین حرکت می‌کند و چنان‌که می‌دانیم هم ماه بر زمین تأثیرگذار است هم زمین بر ماه. رابطهٔ انسان و جامعه هم همین است. تفکیک این دو از هم نه‌تنها نارواست، بلکه اشتباه است.

– حالا که شما این همه آرمانی فکر می‌کنید، چرا نمی‌گویید به‌طور کامل و می‌گویید تا حد مقدور؟

– چون شرایط روانی خود شخص هم در جهنمی کردن محیط زندگی‌اش نقش دارد.

– پس شما هم به حرص و شهوت و خودپسندی و قدرت‌طلبی و این حرف‌ها اعتقاد دارید؟

– بله، به این‌ها اعتقاد دارم، اما به تربیت آدم‌ها و کوشش جامعه در رفع آن هم باور دارم.

فکر کردم با پرسشی خودم را باهوش‌تر از آنچه هستم نشان بدهم:

«پس شما هم یکی از آن‌هایی هستید که می‌خواهند محیط زندگی ما را بهشت کنند؟ مثل من که می‌خواستم زمانی بهشتی در این کرهٔ خاکی بسازم...»

– بهشت که مفهومی ذهنی از خوشبختی است و من تعریف مطلقی از خوشبختی ارائه ندادم، چون چنین خوشبختی‌ای توهم غیرقابل‌دسترس است. به نظر من، انسان در تمام طول زندگی به‌نوعی زجر می‌کشد و همین باعث می‌شود خوشبختی تعریفی سیال داشته باشد. من می‌گویم علت واقع شدن جرم را باید یافت تا شاید بتوان آن را تا حد ممکن رفع کرد.

سریع اعتراض کردم: «این نشد.»

– چرا؟

– چون شما به مطلق بودن خیر و شر باور ندارید.

– به هیچ عنوان ندارم. خیر مطلق یا شر مطلق وجود ندارد. برای همین هم گفتم شر را تا حد ممکن باید رفع کرد نه به‌طور مطلق. گفتم که خیر و شر زائیدهٔ علت هستند. برای همین است که می‌گویم ناحقی را نمی‌توان پیش از درک علت وجودی‌اش تعریف کرد.

در تنگنای معمایی بودیم و حوصلهٔ حق و باطل کردن هر امری را نداشتم. برای پایان دادن به گفت‌وگویمان گفتم: «امیدوارم این ماجرا زودتر به‌خوشی پایان یابد تا مفصل دربارهٔ نظرات‌مان مجادله و مباحثه کنیم!»
– با کمال میل.

شکمم خالی بود، مثانه‌ام پر و تشنگی و خستگی بر من چیره بود حسابی. پیش خودم گفتم حالا که همهٔ این‌ها را با هم دارم و در ایستگاه اصلی قطار هم هستم و از برف و ساختمان‌های ذوب‌شده و عقربه‌های افتادهٔ برج هم خبری نیست، بروم برای رفع خارج‌کردنی‌ها و جذب داخل‌کردنی‌ها اقدامات لازم را به عمل بیاورم. مهم‌تر از این‌ها نیاز مبرمی داشتم به شلوغی و گم

شدن در توده بی‌شکل و درهم‌ریخته مردم ناآشنا. باید کمی در هیاهوی جمعیت و انبوه آدم‌ها غرق می‌شدم تا از حس هولناک هتل کذایی رها شوم. پاکو می‌خواست زودتر برود بیمارستان و از حال لیندا باخبر شود. سعی کردم قانعش کنم سوسیسی، همبرگری، کیک، کوفتی، زهرماری در یکی از دکه‌های ساندویچ‌فروشی بخوریم و بعد ببرمش بگذارمش جلو در بیمارستان. نپذیرفت و گفت عجله دارد و باید به آپارتمانش برود تا گیتارش و عطرها را لیندا را به بیمارستان ببرد. در ماشین را باز کرد و خواست پیاده بشود که گفت: «می‌توانم از شما خواهش کنم از بازار کریسمس شمع با بوی وانیل بخرید و دفعه بعد که همدیگر را دیدیم به من بدهید؟»

– بله، با کمال میل می‌خرم.

– می‌دانید، لیندا از رایحه شمع وانیلی خیلی خوشش می‌آید. فکر کردم بد نباشد چنین شمع در اتاقش روشن کنم.

حوصله رفتن به بازار موقتی کریسمس را نداشتم، اما خوشبختانه یادم افتاد شب قبل شمع با بوی وانیل خریده‌ام و توی آپارتمان است. فکر کردم همان را روز بعد به پاکو می‌دهم. پاکو پیاده شد و هنوز در ماشین را نبسته بود که گفتم: «سوالی دارم.»

خم شد و سرش را آورد تو و گفت: «بفرمایید!»

– شما واقعاً بر این باورید که مسئول تمامی کارهای مجرمان اجتماع است نه خود شخص؟

– نه همه خطاهای آدمی، ولی تا حد زیادی همین است که گفتید. اگر این‌طور فکر نمی‌کردم، نمی‌توانستم از خطاکاران دفاع کنم.

دیدار با قاضی

از بس فکر می‌کنم گاهی عده‌ای دارند تعقیب می‌کنند که وقتی از ماشین پیاده شدم، تندی آمدم و با دلهره وارد ساختمان شدم. در صندوق نامه را باز کردم که ورقه‌های تاشده را بردارم. صندوق خالی بود. سه بار داخلش را نگاه کردم. چهار بار دستم را توش کردم. خیر، ورقی در آن نبود که نبود. حواس‌پرتی داشتم و توی آپارتمان جا گذاشته بودم‌شان؟ بعید نبود. از پله‌ها رفتم بالا و نفس‌نفس‌زنان وارد آپارتمانم شدم. چراغ را روشن نکرده از راهرو گذشتم. همین که داخل اتاق نشیمن شدم، به دلم افتاد نکند کلاغ‌ها توی تاریکی غافلگیرم کنند و همان بلایی را سرم بیاورند که سر مهمان هتل راینک آورده بودند. فوری نه‌تنها چراغ اتاق نشیمن که تمام چراغ‌های خانه را روشن کردم. به آشپزخانه رفتم و چاقوی نان‌بری بزرگی از توی کشوی قفسه درآوردم تا در برابر خشم کلاغ‌ها بی‌دفاع نباشم. دسته چاقو را محکم دستم گرفتم و ترسان‌ولرزان در جست‌وجوی کلاغ تمام سوراخ‌سنبه‌های آپارتمان را واری کردم: توی کمد، زیر تخت، پشت مبل... کلاغی پیدا نکردم، اما صدهای مشکوکی در فضای آپارتمان می‌پیچید که بیشتر به جیرجیر راه رفتن جک‌وجانوری مثل موش روی چوب می‌مانست تا صدای ضربه ناخن پنجه کلاغ به زمین. خیالم که از نبودن کلاغ در خانه راحت

شد، به جست‌وجوی ورقه‌ها پرداختم. دوباره از نو هرجایی را که به ذهنم رسید گشتم، اما اثری از آن چند ورق تاشده پیدا نکردم. آن داستان نیمه‌کاره بخشی از توهماتم بود؟ هنوز از فکر آن چند ورق فارغ نشده، هدیه‌آه خفتم را گرفت که زیر کاج مثل مار چنبر زده بود و افسونم می‌کرد: «یوووززف ف ف، بیا بازم کن!»

بازش کنم؟ بازش نکنم؟ توش چی بود؟ رفتم بلندش کردم و تکانش دادم. نه صدایی داشت نه جنبشی. بزنم بسته را جر و واجر کنم؟ نه، قول داده بودم تا شب کریسمس بازش نکنم و می‌خواستم زیر قولم نزنم. شیطان در گوشم نجوا کرد: «قول یعنی چه؟ این حرف‌ها یعنی چه؟ از کجا آه می‌فهمد کی بسته را باز کرده‌ای؟»

انگشتان دستم چارچنگولی شد که جعبه‌کادو را پاره کند، که سروش غیبی با لحنی بم امر کرد: «بازش نکن، یوسف!»
شیطان با لحنی آرام و آهنگین به صدا درآمد: «بی‌معطلی بازش کن بین توش چیست!»

انگشتانم خراشی روی کاغذ کادو وارد کرده بود که وجدانم با لحنی خشن بانگ برآورد: «یوسف، چه می‌کنی؟ خجالت بکش!»
خیلی خجالت کشیدم و کادو را فوری گذاشتم زیر درخت و رفتم به آشپزخانه. آبی خوردم و هنگام بازگشتن به اتاق به کادو نگاهی انداختم و گفتم: «دیر یا زود بازت می‌کنم.»

از شدت خستگی رفتم روی کاناپه دراز کشیدم و به کلاغ فکر کردم که از بچگی برای من پرنده‌ای مرموز و ترسناک و درعین‌حال قابل‌احترام بود. هنوز روی مبل جا خوش نکرده، فضولی‌ام دوباره گل کرد. مثل فتر از جا پریدم و رفتم سراغ کامپیوتر تا در اینترنت گردشی بکنم و اطلاعات بیشتری درباره‌ی کلاغ به دست بیاورم. اول رفتم جلو پنجره. چشم‌انداز پشت

سیاهی شب سنگر گرفته بود. وقتی به سمت اتاق کارم می‌رفتم، چشمم دوباره به هدیه‌آه افتاد و داغ دلم تازه شد. با اراده‌ای آهنین سراغ کادو رفتم و به راهم ادامه دادم. نشستم پشت میز و کامپیوتر را روشن کردم. در سایت‌ها دنبال کلاغ گشتم. یک دریا اطلاعات درباره‌ی کلاغ توی اینترنت بود. یک نفس خواندم و خواندم و اگر پلک‌هایم سنگین نمی‌شد و خواب شیرین اجازه‌ی جست‌وجوی بیشتر به من می‌داد، باز می‌خواندم، اما چه کنم که واژه‌ها جلو چشمم تار و تیره و بعد محو شدند و سرم اول کمی خم شد و بعد مثل گریزی گران روی کیبورد افتاد و خواب در ربودم.

نمی‌دانم توی خواب چه‌ها می‌کردم و کجاها می‌رفتم و با کی‌ها درگیر بودم که با صدای زنگ در ساختمان از خواب پریدم. چشم که گشودم، اتاق پر از نور و گرما بود و قسمتی از آسمان لاجوردی در قاب پنجره پیدا. رفتم جلو پنجره ایستادم و چشم افتاد به شن‌زاری مملو از تل، و سطحی پُرچین و موج. وجود چنین چشم‌اندازی در قلب هامبورگ نه بعید که غیرممکن بود، مگر آنکه آدم دچار مالیخولیا باشد که فکر کردم لابد هستم.

دوباره صدای زنگ در بلند شد. پنجره را باز کردم و سرم را بردم بیرون. آن پایین، جلو در ساختمان، مردی دیدم در لباس مردان قبیله‌ی توگارو، سوار بر شتر. آمرانه فریاد زد بروم پایین. گفتم: «برای چی؟»
- مگر با قاضی قرار ندارید؟
- قاضی؟!

بعد به خاطر آوردم که با پیرمرد دیشبی که گفت اسمش قاضی است قرار ملاقاتی دارم: «چرا دارم.»

- خب، آمده‌ام دنبال‌تان که ببرم‌تان نزد ایشان. عجله کنید!
فرستی برای مات‌ومبهوت شدن و بحث‌وجدل و نافرمانی و معطلی نبود. تندی رفتم پایین. مرد توگارویی که قیافه‌اش با قیافه‌ی پیشخدمت کاوکا

مو نمی زد غتره و عقالی به دستم داد که سر کنم، که کردم. بعد یک عینک طلقی کش دار، از این عینک های ایمنی شبیه عینک غواصی، داد دستم که به چشم بزنم، که زدم و کش عینک را به گردن انداختم. بعد نمی دانم از کجا شتر دیگری هم آمد و جلوم زانو زد. مرد گفت: «سوار شوید.»

نشستم پشت شتر. شتر داشت بلند می شد که پرسیدم: «شما همان آقایی نیستید که...»

– نه پرسشی نه پاسخی، فقط همراهی!

زیر نور سوزان خورشید و همراه با هوهوی باد در عمق دریایی بی آب ره می سپردیم که به عقب نگاه کردم و دیدم نیمی از ساختمانی که آپارتمانم در آنجا بود مثل کشتی در شن فرو رفته. رو به مرد عرب کردم و پرسیدم کجا می رویم. گفت: «به آنجا که باید برویم.»

– کی می رسیدیم؟

– زمانی که باید برسیم.

بعد از این گفت و گوی کوتاه و پر بار، فهمیدم راهنمایم اشتیاقی به حرف زدن ندارد و باید سکوت کنم. حواسم به شتر بود که پایش توی ماسه فرو می رفت. ناگهان همراهم داد زد صورتم را با غتره بپوشانم و عینک را به چشم بزنم. دیدم در آن هوای گرم پوشاندن صورت دیوانگی است. نپوشاندم، اما ناگهان گردبادی آمد و شن ها بلند شدند. به یک چشم به هم زدن خورشید توی طوفان شن گم شد و من فوری عینک به چشم زدم و صورتم را با غتره پوشاندم تا از گزند تیرهای کوچک ماسه در امان بمانم. مدت کوتاهی در طوفان شن رفتیم تا باد فرو نشست و خورشید دوباره چهره نشان داد. مرد همراهم با صدای بلند خندید و گفت: «این درسی باشد که سریع به اوامر عمل کنید.»

همین که عینک و غتره را از صورتم برداشتم، نقطه ای در انتهای شن زار

آشکار شد. هر چه جلوتر می رفتیم، نقطه پشت دیوار لرزان هرم گرما بزرگ تر می شد تا وقتی که آن قدر بزرگ شد که به توده ای ابر سیاه شباهت یافت. پرسیدم: «آنجا واحه است؟»

انتظار نداشتم جواب بدهد، اما جواب داد: «واحه است!»

وقتی درختان دورادور واحه قابل تشخیص شدند، شترسوار عرب فریاد زد به گردن شتر سفت بچسبم. این بار به دستورش عمل کردم و فوری چسبیدم. تا گردن شتر را سفت گرفتم، مرد عرب موج بلندی کشید و شترها دیوانه وار به طرف واحه تاختند. به واحه که رسیدند، از سرعت شان کم کردند و آهسته و با طمأنینه وارد آن شدند. درختان نخل و درختان مرکبات زیادی در آنجا بودند. تاک هایی با ساقه های باریک و شاخه هایی شکننده روی داربست هایی خوابیده بودند. خوشه های انگور از داربست ها آویزان بودند و آن منظره را زیباتر می کردند. بوته های گل های رنگارنگ هم در همه جای واحه به چشم می خوردند. خوشبختانه از گرمای سوزان شن زار در آن بهشت کوچک اثری نبود. در آن هوای دلپذیر و خوشبو جلو رفتیم تا به چادری رسیدیم که در کنار برکه ای برپا بود.

شترم جلو چادر زانو خم کرد تا پیاده شوم. تعدادی گوسفند و مرغ و خروس دور و بر چادر پرسه می زدند. همراهم با دو شتر رفت و من پشت کردم به چادر تا به برکه و درختان نخل پیرامونش نگاه کنم. همه چیز مثل رؤیا عجیب و زیبا بود، اما نمی دانم چرا سر سوزنی ترس و اضطراب نداشتم. خیال و واقعیت داشت در ذهنم به هم می آمیخت که صدایی پشت سرم گفت: «خیلی خوش آمدید.»

برگشتم به سوی صدا. جلو در چادر پیرمرد دیشبی در شمالی عرب ها ایستاده بود. دشداشته سفید به تن و غتره و عقال به سر داشت و لبخند دلنشینی بر لب. تشکر کردم و به اطرافم نگاه کنان پرسیدم: «کجا هستیم؟»

– فکر می‌کنید کجایید؟

– فکر می‌کنم خوابم و دارم خواب می‌بینم.

– اگر خواب نباشید و خواب نبیند فکر می‌کنید کجا هستید؟

– زیر سیطرهٔ اوهامم و در دیار دیوانگان.

– آنجا هم نیستید.

– جایی مبهم و گیج کننده. شاید هم در بهشتم.

پیرمرد بلند خندید و گفت: «پس منتظر حوریانید که اول مشت و مال تان

بدهند و بعد با شیر و عسل از شما پذیرایی کنند!»

– حالا اگر شیر و عسل نبود و شراب سردردنیاور هم بود راضی‌ام، اما

مشت و مال باید باشد.

گردنم را با دست مالیدم و به سخنم ادامه دادم: «اینجاها کمی درد می‌کند و حسابی به ماساژ نیاز دارم، ماساژ تایلندی، ژاپنی، هندی. فرق نمی‌کند، همه را قبول دارم. فقط به شرطی که با روغن‌های مخصوص باشد.»

پیرمرد خندید و گفت: «تعجب نمی‌کنید چرا من به جای حوریان اینجا هستم؟»

– شاید شما فرشتهٔ مشاور در بهشت هستید.

– به قیافه‌ام می‌خورد فرشته باشم؟

– راستش به تان نمی‌خورد فرشته باشید. اما شاید شما هم یکی مثل من باشید و منتظر ماساژ با روغنید.

– شاید. به هر حال، من قاضی هستم و از دیدار مجددتان خوشحالم.

– آقای قاضی، بفرمایید ببینم مرده‌ام یا زنده‌ام؟ بیدارم یا خوابم؟

– هم زنده‌اید و هم بیدارید.

– چرا و چگونه در این واحه هستم؟

– می‌ترسید؟

– باعث شگفتی‌ام است، اما نمی‌دانم چرا نمی‌ترسم!

– خوشحالم که نمی‌ترسید، چون دلیلی برای ترسیدن ندارید. بارها و بارها جملهٔ فیلسوف محبوب‌تان را زمزمه کرده‌اید: «جهان تصور من است»، حالا تصور کنید به جهان تصورات‌تان تشریف آورده‌اید.

– توضیح می‌دهید به چه دلیل به جهان تصوراتم آمده‌ام؟

– می‌دانید، زودتر از این می‌خواستم با شما دیدار کنم، اما ترجمهٔ فاوست

را خیلی طول دادید.

– چطور؟

– قرار بود پیش از شروع ترجمهٔ فاوست این مأموریت را به شما محول کنم، اما وقتی تصمیم به ترجمهٔ آن کتاب گرفتم و رفتید سریع پشت میز نشستید، باید صبر می‌کردم تا ترجمه‌تان تمام شود و بعد بیایم سراغ‌تان. کلاغی هم دورادور روند کار ترجمهٔ فاوست را زیر نظر داشت، همان که اسمش را وهومنه گذاشته بودید. عجب اسم بامسمایی! او قرار بود زاغ‌سیاه‌تان را چوب بزند تا هروقت ترجمه تمام شد به من خبر بدهد.

قاضی دست زد و همان کسی که مرا به آنجا آورده بود، این بار فراک پوشیده و پایون زده، با قالیچهٔ لوله‌شده‌ای آمد و آن را کنار چادر پهن کرد. دو مخده هم روی فرش گذاشت و رفت. قاضی تعارف کرد روی فرش بنشینم. وقتی من و قاضی روبه‌روی هم چهارزانو نشستیم، فراک‌پوش با ظرف بزرگی پر از میوه برگشت. ظرف را جلوم گذاشت و دوباره رفت. میوه‌ها، انگور و زردآلو و نارنگی و نمی‌دانم چی و چی و چی، درشت و براق و ممتاز به نظر می‌رسیدند. داشتم به آلوی درشت داخل ظرف میوه نگاه می‌کردم و مردد بودم بردارم و تناول کنم یا نه که قاضی به سخن آمد: «شما باید به اینجا می‌آمدید تا متوجه چیزهایی بشوید که در عالم عادی در مخیله‌تان نمی‌گنجیدند.»

به اطرافم نگاه کردم که جادو و جنبل و افسانه را باورپذیر می‌کرد. داشتیم فکر می‌کردم نکند قاضی طلسم کند، که آلودی از توی ظرف برداشت و به‌طرفم دراز کرد و گفت: «شما می‌توانید هرطور صلاح می‌دانید دربارهٔ من و این اتفاقات فکر کنید.»

– فکر می‌کنم شما زادهٔ توهماتم هستید.

– هر توهمی از بیخ‌وَبُن نادرست نیست، چون اگر بود در ذهن جایی نداشت. وقتی ذهن‌تان به چیزی مشغول است، پس آن چیز برای شما هست، اگر چه برای دیگران وجود ندارد. چیزی را که در ذهن‌تان وجود دارد انکار نکنید.

حق با قاضی بود، چون انکار چیزی که می‌دیدم ممکن نبود، حتی اگر توهم بود. آلو را از دستش گرفتم و پیش از گاز زدن گفتم: «به‌عبارتی می‌خواهید از پاسخ دادن طفره بروید.»

– چه واژهٔ مناسبی. بله، واقعیت این است که طفره می‌روم. اینجا و مرا همین‌طور که هستم بی‌چون‌وچرا بپذیرید. همچنین اتفاقات دیشب و امروز را و همین‌طور اتفاقات فردا را. می‌دانم شناخت‌تان از جهان پیرو مشاهدات و تجربه‌هایتان است، اما دارم کمک‌تان می‌کنم با جهان دیگری هم آشنا بشوید، یک جهان غیرواقعی. البته غیرواقعی از نظر شما. دارم سعی می‌کنم جهان یکنواخت باورهایتان را دور بریزید و دنیای جدید را بدون هیچ توضیحی بپذیرید.

آلو عطر و مزهٔ دیشی داشت. می‌خوردم و حرف می‌زدم: «حتم از اتفاق‌های دیشب و امروز آگاهید.»

– موبه‌مو!

– دلیل این اتفاق‌های عجیب‌وغریب چیست؟

– کم‌کم خودتان متوجه می‌شوید.

– از کجا بدانم شما زایندهٔ خیالم نیستید؟ محدود بودن ذهنیت مرا هم برای درک این چیزها در نظر بگیرید.

قاضی خندید و گفت: «اگر خیلی دوست دارید زایندهٔ خیال‌تان باشم، خوب، این‌طور خیال کنید. گفتم که وقتی من اینجا هستم و شما مرا می‌بینید، پس هستم و دلیلی برای اثبات و مناقشه نداریم.»

اعتراض کردم: «فراموش نکنید که برای هرچیزی که توضیح نداشته باشم آن را به امر موهوم وصل می‌کنم.»

– چه اشکالی دارد؟ به موهومات وصل کنید!

– آخر اینجا کجاست؟

– همان جایی که باید باشد و شما هم همان‌جایی هستید که الآن هستید. شما در این ماجرا یک گزارشگر و بهتر است بگویم یک پرسشگرید. – پرسشگر؟ نمی‌فهمم.

– صبر داشته باشید. به‌زودی همه‌چیز را می‌فهمید. شما حامل پرسشی بزرگ خواهید بود. امیدوارم به‌تان برنخورد، اما شما اینجا واسطه یا بهتر بگویم وسیله هستید.

آقای قاضی با لحنی چنان کوبنده گفت «وسیله» که ضربهٔ طعن و لعن لحنش پردهٔ گوشم را لرزاند و خاطرم را آزرده. پرسیدم: «قربان، فرمودید وسیله؟»

– بله، وسیله. شما قرار است برای تفهیم یک پروندهٔ دادرسی گزارشی بنویسید. مهم این است که این گزارش حالت روایی داشته باشد و ماهرانه تعریف شود. «نطفهٔ کلاغ» را هم از روی میزتان برداشتم تا شما خودتان به‌زبان خودتان آن را بازنویسی کنید.

چیزی از حرف‌های قاضی نمی‌فهمیدم، اما می‌فهمیدم که هستهٔ لزج و چندش‌آور آلو توی دستم حسابی کلافه‌ام کرده و نمی‌دانم چطور از شرش

– امروز دادستان گفت شک نکنید که واقعیت دارد، همان گونه که من واقعیت دارم و الآن روبه‌روی شما در این واحهٔ دلگشا در میان این صحرای سوزان نشسته‌ام.

– یعنی حتی چیزهایی که پاکو تعریف کرد؟
 – در درجهٔ اول چیزهایی که او تعریف کرد حقیقت دارد.
 – حتی آن سوار آتشین و نمی‌دانم چی و چی؟
 – حتی آن سوار آتشین و چی و چی.
 – حتی «در چنگ» که گویا نویسنده‌اش منم؟
 – حتی آن کتاب و مالمونا و تمام ماجراهایی که شنیدید.
 – چرا آن سوار آتشین آمد کتاب را از دست پاکو ربود؟
 – چون مالمونا اجازه نداشت چیزی در آن کتاب بنویسند و نقاب از چهرهٔ متهم برگیرد. ولی به مالمونا این فرصت را خواهم داد که با شما گفت‌وگویی داشته باشد، چون بخشی از این پرونده با حرف‌های او تکمیل می‌شود.
 – حرف آخر؟

– در توالی یک سری اتفاق، سرنوشت‌هایی به هم گره می‌خورند تا بتوانید به کنه این ماجرا پی ببرید.

خیلی مشتاق بودم بفهمم قاضی از چی و کی حرف می‌زند. پرسیدم: «متهم کی هست و شاکی کی هست؟ موضوع این کتاب چی هست؟ چه پرونده‌ای؟»

قاضی سرش را خاراند و گفت: «عجله نکنید. نقش آن کتاب این بود که پاکو با اسم شما آشنا بشود و با شما تماس بگیرد. من آن سوار آتشین را فرستادم که کتاب را از پاکو پس بگیرد تا شما آن را بنویسید. در کل، موضوع از این قرار است که نمی‌توان با قلاب ماهیگیری نهنگ صید کرد.»
 – دربارهٔ ماهیگیری است؟

راحت شوم. دیلاق آمد ظرف کوچکی گذاشت جلوم و چپ‌چپ نگاهم کرد و رفت. هسته را انداختم توی ظرف. حرفی نزدم تا قاضی توضیح داد: «اگر دیشب آن اتفاق نمی‌افتاد و من و شما امروز در یکی از رستوران‌های شهر دیداری داشتیم، شما به‌سختی حرف‌هایم را باور می‌کردید. باید اول بین شما و دنیای دریافت‌هایتان فاصله ایجاد می‌کردم تا این دنیا را با منطقی غیر از خیال کشف کنید. وجود ملموس و محسوس من باید آغاز فروپاشی باورهای یک‌جانبهٔ شما باشد. عینکی را که نگاه شما را محدود به تجربه‌های شخصی‌تان می‌کرد از جلو چشم‌تان برداشتم تا بتوانید جهان را فراتر از عرصهٔ دید ببینید.»

– تا حدی موفق هم شدید. فقط اشکال کار اینجاست که من به متافیزیک باور ندارم و شما و اینجا را زائیدهٔ توهماتم می‌دانم.
 – فیزیک! متافیزیک! ذهن‌تان را با این اباطیل درگیر نکنید. قرار نیست به کنه هر چیزی پی ببرید که.
 – پاکو را هم می‌شناسید؟

– خیلی خوب. از بدو تولدش. همیشه او را زیر نظر داشته‌ام. با فعالیت‌های صمیمانهٔ او در سازمان‌های حقوق بشری خوب آشنا هستم. حالا می‌خواهم بدانم حرف و عملش چقدر با هم تطابق دارند. شما فقط یک گزارش‌گرید و خواهش می‌کنم تا از تمام ماجرا آگاه نشده‌اید قضاوت نکنید.
 – گزارش چی؟

– پیش از ورود به موضوع هر جرمی، باید اول مقدمهٔ کیفرخواست دادگاه را تنظیم کرد. برای این دادگاه می‌خواهم شما کیفرخواست بنویسید.
 – نمی‌خواهید سرنخی به دستم بدهید؟
 – نه!

– واقعاً جریان کلاغ‌ها واقعیت دارد؟

- دربارهٔ نهنگ‌گیری است. دلم می‌خواهد این نهنگ‌گیری را با بیانی روشن بنویسید و خواهشم این است که متنی با نثری دوپهلو و غیرقابل فهم ننویسید که معنی در میان تعبیرها چنان گم شود که مفسرانی پیدا شوند و برای خود ارجحیت قائل باشند و دکانی باز کنند.

- مگر مالمونا این کتاب را ننوشته؟

- البته مالمونا با نوشتن کتاب منظور دیگری داشت و می‌خواست نظراتش را به پاگو تحمیل کند، که من نگذاشتم. هیچ چیز خطرناک‌تر از متنی تحریک‌کننده نیست. نمی‌خواستم او بنویسد، می‌خواهم شما بنویسید! - این مالمونا کی هست؟

- ایزدبانوی کلاغ‌هاست و به زنانی که دچار نازایی هستند کمک می‌کند بچه‌دار شوند.

- واقعاً نمی‌فهمم.

- اشکالی ندارد؛ به‌مرور می‌فهمید.

- حتی حملهٔ کلاغ‌ها به مهمان هتل راینک و آن دادستان...

- بله، همه و همه درست است. در ضمن، سانحهٔ رانندگی با کامیون را هم من به وجود آوردم که به هدفم برسم. خواهش می‌کنم بیش از این چیزی نپرسید. دنبال موضوع را بگیرید و به شما قول می‌دهم همه چیز دستگیرتان می‌شود.

با بی‌حوصلگی و دلخوری گفتم: «شما رازگشایی نمی‌کنید؛ جریان را اسرارآمیز می‌کنید.»

- قصه را اسرارآمیز نمی‌کنم، راه فهمش را قطعه‌قطعه هموار می‌کنم. شکبیا باشید؛ همه چیز روشن می‌شود. مهم این است که شما یقین داشته باشید در پیرامون تان چیزهایی در شرف وقوع است. به واقعی یا غیرواقعی بودن آن‌ها فعلاً فکر نکنید.

- حتی به این «نطفهٔ کلاغ»؟ واقعی هست یا نیست؟ اصلاً ماجرا چیست؟

- ذره‌ذره متوجه می‌شوید.

مدتی سکوت کردیم. فکر کردم کجای عالم هستم، عالم محسوس یا مثالی؟ این شخص مرموز که خودش را قاضی می‌نامید کیست؟ شخص مرموز گفت: «آن داستان که برای پاگو تعریف کردید حقیقت دارد؟ آن نیمه‌شب و برف سنگین و خیابان خلوت و مردی که وسط سینه‌اش دشنه‌ای فرو رفته بود؟»

خندیدم و گفتم: «بستگی دارد حقیقت را چگونه معنی کنید. ولی به نظر می‌رسد شما از همه چیز آگاهید.»

- نه از هر چیزی آگاهم نه برای هر حقیقتی تعریف درستی دارم.

- حرفی ندارم. اجازه بدهید پرسش‌تان برود لای صفحات پروندهٔ پرسش‌های بی‌پاسخ امروزمان بایگانی بشود. هروقت شما پاسخ پرسش‌هایم را دادید، من هم جواب سؤال شما را می‌دهم. این به آن در.

بعد قاضی شروع کرد قصهٔ «دلدادگی» جوانی به نام یدالله را با آب‌وتاب تعریف کردن. بعد از پایان قصه، با تأکید سفارش کرد از قاضی و مشاهداتم در آن واحه به پاگو چیزی نگویم تا وقتش برسد. گفت: «به هیچ عنوان نباید فعلاً چیزی از حضور شما در اینجا به بیرون درز کند، از من و از اینجا با پاگو حرفی ننزید تا با اصل ماجرا آشنا شوید. هوا دارد خنک و تاریک می‌شود. برویم درون چادر.»

همین که بلند شدیم، سیب سرخی از توی ظرف برداشت و گفت: «حیف است این را نخورید؛ خیلی ترد و شیرین و آب‌دار است.»

سیب را گرفتم و او جلو چادر تعارف کرد اول من وارد شوم، که شدم. توی چادر مثل شب تاریک بود. به عقب نگاه کردم، دیدم عقب هم تاریک

است. بعد ناگهان چراغ روشن شد و دیدم توی راه‌پلهٔ ساختمان و جلو درِ باز آپارتمانم ایستاده‌ام. به اطرافم نگاه کردم و از قاضی و واحه اثری ندیدم. اگر همه چیز توهم بود، پس این سیب که توی دستم بود از کجا آمده بود؟ رفتم تو و چون اشتها برای خوردن سیب نداشتم، آن را روی میز گذاشتم. دیوانگی که شاخ‌و‌دُم ندارد. پاک زده بود به سرم و حتم داشتم سیب را از توی یخچال درآورده‌ام و فراموش کرده‌ام بخورم. نگاهی به کاج و هدیهٔ آنه انداختم و، پیش از آنکه اهریمن وسوسه‌ام کند، به اتاق خواب رفتم. هیچ چیز بهتر از خواب در زمان خیالاتی بودن نیست. جستم توی بستر و خوابیدم.

قصهٔ دلدادگی

یدالله در یکی از کورده‌های خراسان به دنیا آمد. فرزند اول حبیب‌الله صیفی‌کار بود که کشتزارش اغلب آب را در خواب می‌دید و حبیب‌الله حتی با نزول رحمت آسمانی هم توان سیر کردن شکم خانوادهٔ کوچک و قانعش را نداشت. در این زمین بی‌برکت، کشاورز تنگدست چاره‌ای نداشت جز آنکه زمستان‌ها برای کارگری راهی مشهد بشود. مرد بینوا می‌رفت تا با منقاش و بیل و داسی که اغلب به کار خرده‌ملکش نمی‌آمد به جان باغچه‌های خانه‌های اعیانی شهر بیفتد تا با دستمزد کمش ادامهٔ حیات زن و بچه‌هایش را با آذوقهٔ ناچیزی تضمین کند که می‌خريد و به ده می‌آورد.

زندگی در چاله‌چوله‌های زمان با تکانه‌های روحی و جسمی و مالی کشاورز نفرین‌شده به‌سختی می‌گذشت، که از بخت بد در شبی از شب‌های سرد زمستان دست خشن و بی‌رحم تقدیر زندگی مادر بچه‌ها را هنگام زایمان ستاند و حبیب‌الله در این دنیای بی‌وفا تنها ماند با هفت بچهٔ قد و نیم‌قد و آن کشتزار خشک. مدتی بعد از مرگ ناگوار مادر بچه‌ها، حبیب‌الله تصمیم گرفت از تعداد نان‌خورهای خانواده‌اش بکاهد و از زیر بار سنگین دشواری‌های زندگی تا حدی دربرود. بدین‌گونه، قرعه به نام یدالله افتاد که نه سال بیشتر نداشت. حبیب‌الله به فرزند ارشدش گفت: «تو دیگر

مرد بزرگی هستی و باید یادی بگیری هم روی پای خودت بایستی و هم کمکی باشی برای تأمین معیشت خواهران و برادرانت.» یک هفته بعد از این حرف بود که پدر دست ظریف پسر دلواپش را در دست پینه‌بسته‌اش گرفت و به مشهد برد تا شاید بتواند برای او کاری بیابد.

پدر و پسر در مشهد از این دکان به آن دکان در جست‌وجوی کار رفتند، اما کاسبی برای این بچه کوچک و ناتوان کار نداشت، تا آنکه گذرشان نزدیک حرم به دکان بقالی‌ای افتاد که اغلب مشتریانش زائران بودند. صاحب بقالی، کربلایی کاظم، مرد سی‌ساله متأهلی بود با دو فرزند خردسال و تقریباً همسن یدالله — محاسنی بلند، پیرهن سفیدی روی شلوار و ظاهری باتقوا. کربلایی کاظم یدالله را به شاگردی پذیرفت. حبیب‌الله شاد و شنگول با بقال قرار گذاشت هفته‌به‌هفته سری به یدالله بزند و مزد پسرش را بگیرد و برود پی کارش. بقال سری یک‌پور کرد، چشمانش را بست، دو دست به‌نشانه احترام و فروتنی به وسط قفسه سینه چسباند و به حبیب‌الله گفت: «پنج‌شنبه به پنج‌شنبه مزدش را به خودت می‌دهم. دلواپس یدالله هم نباش که مثل دو فرزندم ازش مواظبت می‌کنم.»

حبیب‌الله دست پسرش را در دست کربلایی کاظم گذاشت و به او سفارش کرد: «هرچی کربلایی کاظم گفت بگو چشم و عمل کن و این دکان را مثل خانه خودت بدان.»

برخلاف سفارش پدر، از همان روز اول بقالی برای یدالله زندان مخوفی شد که حق خروج از آن را نداشت. با تمام کودکی و کوچکی‌اش در آنجا محکوم به اعمال شاقه بود و بقال زندانبان خشنی بود که با سیلی‌های محکم از شاگرد خردسال کار می‌کشید و می‌گفت: «اگر می‌خواهی کتک نخوری، باید اینجا مثل خر کار کنی!»

در یکی از روزهای هفته سوم بود که تغار سنگین ماست از دست یدالله

افتاد و شکست. تا چشم کربلایی کاظم به ماست زمین‌ریخته افتاد، یدالله را کشان‌کشان به پستو برد و حسابی کتک زد. دو روز بعد از این، یدالله به‌خاطر سهل‌انگاری در ریختن برنج از گونی توی پاکت از بقال کتک خورد. سه روز بعد از این، وقتی یدالله داشت توی پستو یواشکی خرما می‌خورد، بقال مچش را گرفت. یدالله از ترس تنبیه شدن از پستو فرار کرد و رفت پشت گونی‌های بنشن پنهان شد که ته مغازه کنار هم چیده شده بودند. بقال در دکانش را بست، یدالله را پیدا کرد، به موهایش چنگ زد و روی زمین کشاندش و برد توی پستو به او تجاوز کرد. هنگامی که یدالله از شدت درد و غم گریست، بقال تهدیدش کرد اگر صدایش دربیاید گوش‌تاگوش هم سر خودش را می‌برد و هم سر حبیب‌الله را. این بود که چند روز بعد که حبیب‌الله برای گرفتن مزد پسرش به بقالی آمد، یدالله از بیم بقال لام تا کام از ستمی که بر او رفته بود حرفی نزد و به‌بهانه دلتنگی برای خواهران و برادرانش گریست و خواست به ده باز گردد.

دل حبیب‌الله به رحم آمد، اما تنگنای زندگی اجازه مروت به او نمی‌داد. دو سیلی محکم به پسرش زد تا مانع سرکشی او بشود. بعد برای آنکه وجدان او را ناراحت کند گفت: «من از تو کوچک‌تر بودم که از طلوع خورشید تا غروب آفتاب برای سیر کردن شکم خواهرها و برادرهایم سر زمین کار می‌کردم. کار به این خوبی و صاحب‌مغازه‌ای به این مهربانی داری، دردت چیست که می‌خواهی برگردی به ده؟»

یدالله گفت: «آخر اینجا...» حبیب‌الله دوباره کشیده‌ای به گوش یدالله زد و گفت: «شکمت سیر شده خوشی زده زیر دلت؟ کربلایی کاظم بین کاسبان این محل به درستکاری و گشاده‌رویی معروف است. دیگر نشنوم از این غلط‌ها بکنی. فکر برگشت به ده را از سرت بیرون کن! آنجا دیگر جایی نداری.»

یدالله با خشونت پدر جایگاهش را در دنیای جدید درک کرد و متوجه شد چاره‌ای جز اطاعت از بقال ندارد، مگر آنکه از بقالی فرار کند.

یدالله چند بار بی‌مبالاتی کرد و از بقالی فرار کرد، اما هربار گیر افتاد و زیر چک‌ولگد پدر دوباره رام و فرمان‌بردار بقال شد. بعد از بارها فرار کردن و به دام افتادن، فهمید تنها راه رهایی گریز از مشهد است. اما چگونه؟ کوچک‌تر از آن بود که از مشهد برود. تازه چطور برود؟ کجا برود؟ باید صبر می‌کرد و ستم‌هایی را که بر او می‌رفت تحمل می‌کرد تا سر بزنگاه و در موقعیتی مناسب بتواند فلنگ را ببندد. طبیعی بود که تا رسیدن آن‌روز باید کار می‌کرد، کتک می‌خورد و به او هفته‌ای دو بار تجاوز می‌شد.

بدین‌گونه زمان برای یدالله به‌سختی و کندی می‌گذشت. در سال‌های نکبت‌باری که توی کتج جهانی از بی‌پناهی و اضطراب سپری می‌کرد، بچه‌های خوشبختی را می‌دید که دست در دست پدران و مادران مهربان‌شان به دکان می‌آمدند، بچه‌هایی که لباس‌های تمیز و قشنگ می‌پوشیدند و دست‌های پینه‌بسته نداشتند، بچه‌هایی که به آن‌ها در پستوی دکان تجاوز نمی‌شد، بچه‌هایی که برای هر خطای کوچکی کتک نمی‌خوردند، بچه‌مدرسه‌ای‌های نازنینی که در تمام طول سال پشت میز مدرسه می‌نشستند و درس می‌خواندند که بعدها کسی بشوند و در تعطیلات به زیارت بیایند و ضریح را سفت بچسبند و آرزوی خوشبختی بیشتری کنند، کودکانی که توی کوچه‌ها و پیاده‌روها فوتبال و گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردند و وقتی خسته از بازی به خانه برمی‌گشتند، دست نوازش مادر را روی سر حس می‌کردند. این بچه‌ها، با حضور گاه‌گاه‌شان در بقالی و هنگام خرید، یدالله را به وجد می‌آوردند. در واقع تنها دلخوشی یدالله در سرنوشت تلخی که برای او نوشته شده بود حضور گهگاهی همین بچه‌های هم‌سن‌وسالش توی بقالی بود. با دیدن آن‌ها توی دکان ذوق می‌کرد و

پنهان از چشم صاحب‌مغازه آب‌نباتی به مشتری کوچک می‌داد و با لبخند و نگاهی مهربان اشتیاقش را به هم‌بازی شدن با آن‌ها نشان می‌داد. البته می‌دانست هرگز فرصت و رخصت دوستی با کودکان سعادتمند را نخواهد داشت، اما همین که لبخندی تحویل می‌گرفت دلش شاد می‌شد و شب‌ها در رؤیا از قفس بقالی رها می‌شد تا ساعتی با دوستان خیالی‌اش تو کوچه تخیلاتش بازی و درددل کند.

سال‌های تلخ و بدبختی و حسرت همین‌طور به هم پیوستند و در این فاصله حبیب‌الله تجدید فراش کرد و صاحب دو فرزند دیگر هم شد و فرزندان زن اولش را نوکر و کلفت خانواده‌های ثروتمند مشهد کرد. در همین ایام، کم‌کم تجاوزهای بقال به یدالله تکلیف شد، بی‌آنکه تعدی و دنائت بقال برای یدالله عادی شود. سال‌به‌سال می‌گذشت و سهم او از کودکی ظلمی بود که بر سرش آوار بود. هنوز با غریزه جنسی خود آشنا نشده، وظیفه داشت در رفع میل جنسی مرد شهوترانی چون کربلایی کاظم بکوشد. در این میان، وسوسه فرار از ذهن یدالله دور نمی‌شد و نهال آن فکر به‌مرور در مخیله‌اش رشد کرد تا شبی از شب‌های بهاری در پانزده‌سالگی دخل را توی جیبش گذاشت و مخفیانه پشت کامیونی میان بار نشست و راهی تهران شد — شهری که شنیده بود آن قدر گل‌وگشاد و پرسروصداست که آدم می‌تواند به‌راحتی در آن گم شود و هرگز پیدا نشود.

تهران بی‌دروپیکرتر از تصورات یدالله بود. او هنوز نونهال بود و در این شهر غریب و درندشت طوری از همه‌چیز و همه‌کس می‌ترسید که حتی به مسافر خانه نمی‌رفت؛ البته سوای آنکه پولش نمی‌رسید، با آن سن و سال کم‌کم نمی‌دانست چطور باید اتاق گرفت. اما خوشبختانه هوای ملایم بهاری کمکش کرد تا شب‌ها جلو کرکره‌های بسته دکان‌ها یا توی کوچه‌ها کنار سگ‌ها بخوابد. روزها در خیابان‌ها قدم می‌زد و بی‌نتیجه دنبال کار

از این دکان به آن دکان می‌رفت. اما از آنجا که تخصص او محدود به شاگردی بقالی بود و خاطره خوشی از بقال‌ها نداشت، حاضر به کار در بقالی نبود و سراغ هیچ بقالی نمی‌رفت. پولش که گنج بی‌پایان نبود و به‌هرحال تمام می‌شد. تمام که شد، رفت سراغ سطل آشغال‌ها و با خوردن بازمانده غذای دیگران شکمش را سیر می‌کرد. دیری نگذشت که از کار پیدا کردن مایوس شد و به بی‌سرپناهی و ژولیده‌حالی و ولگردی عادت کرد. گاهی هم با آب جو سروصورتش را می‌شست.

بهار و تابستان و نیمی از پاییز به‌سختی برای یدالله گذشت تا بارش برفی سنگین و سرمای شدید شهر را در نیمه پاییز غافلگیر کرد. غروب بود که اوس جعفر، تعمیرکار آبگرمکن، از توی کارگاهش - از این مغازه‌های کوچک زیرپله‌ای - دید آن سوی خیابان سر کوچه‌ای کسی در خودش جمع شده و از شدت سرما می‌لرزد و اگر کسی به‌دانش نرسد یخ می‌زند و می‌میرد. با دیدن آن منظره تأثرآور دلش به رحم آمد و به آن طرف خیابان رفت. بعد از کسب خبر از وضع و حال یدالله، از او خواست عجلتاً شب‌های زمستان را در کارگاه کوچکش بخوابد تا هوا گرم‌تر بشود. خوابیدن در آن کارگاه کوچک همانا و جارو زدن آنجا و مرتب کردن ابزار برای به‌دست آوردن دل و لطف بیشتر اوس جعفر همانا. یدالله هر کمکی از دستش برمی‌آمد هم برای قدرشناسی و هم برای جلب نظر و اعتماد اوس جعفر انجام می‌داد. اوس جعفر پیرمرد کم‌حرف و کم‌درآمدی بود و از دار دنیا همین کارگاه کوچک و دو دختر و دو داماد و شش نوه داشت. در ظاهر به این نوجوان رو نمی‌داد تا وبال گردنش نشود، اما در باطن دلش برای او می‌سوخت و در فکر کاری و کسب درآمدی برای او بود تا با شروع فصل گرما این جوان بی‌خانمان در خیابان‌ها آلاخون و آلاخون نشود. عاقبت هم این شد که چون استطاعتش اجازه داشتن وردست به او نمی‌داد، جای خواب و خوراک یدالله را در همان کارگاه تضمین و تأمین کرد و به

مشتیرانش سپرد برای پادویی و حمالی و خرده‌کاری، اگر کسی را خواستند، سراغ یدالله بیایند. با یدالله هم شرط کرد حداقل یک بار در هفته به حمام برود تا بوی گند او مشتریان را فراری ندهد. برای آنکه سوءتفاهمی هم پیش نیاید، هرگز یدالله را به خانه‌اش نبرد و هرگز با او درددل نکرد و از رسم شاگردی و استادی هم هرگز رو نگرداند.

اوس جعفر، به همان اندازه که آدم بداخلاق و کم‌حرفی بود، پایبند اصول اخلاقی هم بود و از همان اول نشان داد دنبال فرزند سوم نیست و اگر خدمتی می‌کند یدالله نباید فکر کند دارد در حقش پدری می‌شود و توقعش را بالا ببرد و انتظارات بیخودی داشته باشد. یدالله هم به‌فراست فهمید محبت پیرمرد در حد تأمین خواب و خوراک اوست و انتظار بیشتری نباید داشته باشد و همواره سپاسگزار اوس جعفر بود که او را از مرگ حتمی نجات داده بود و برای او کار هم گیر می‌آورد.

بدین ترتیب، یدالله با جثه‌ای کوچک و بدنی ضعیف کارگری همه‌کاره در محل شد: بلند کردن کیسه‌های سیمان، خالی کردن جعبه‌های میوه از پشت وانت‌بار، گذاشتن توپ‌های پارچه توی قفسه‌ها، کشیدن آب حوض‌خانه‌ها، پارو کردن برف از روی بام‌ها، تمیز کردن اتاق‌ها هنگام خانه‌تکانی، کمک کردن در اسباب‌کشی‌ها و خیلی از خرده‌کاری‌های سخت دیگر.

این درست که جایگاه اجتماعی یدالله حتی پایین‌تر از شاگرد بقال بود، ولی همین که به او تعرض جنسی نمی‌شد و مزدی، هرچند خیلی کم، می‌گرفت خوشحال بود. سرنوشت محتومش را پذیرفته بود و چون چیزی دیگری جز بدبختی ندیده بود انتظار بیشتری هم از زندگی نداشت. حتی حسرت هم سن و سال‌های خودش را هم دیگر نمی‌خورد که به مدرسه می‌رفتند، لباس‌های تمیز و قشنگ می‌پوشیدند و دستان نرم و لپ‌های

سرخ و چهره‌های پرنشاط داشتند. کم‌کم زیر فشار زندگی پذیرفته بود پروردگار بندگان برای سروری آفریده و بندگان برای زیردست بودن سروران. کم‌کم باور کرده بود چیدمان طبقاتی بخشی از طبیعت زوال‌ناپذیر جامعه بشری است و عدالت در این چیدمان نقشی ندارد. دلیل وجود گاو و الاغ و گوسفند و مرغ چه بود؟ خدمت به موجودی که یا می‌خوردش یا از او کار می‌کشید! وظیفه او هم خدمت رساندن به انسان‌های برتر بود. می‌دانست نباید آزوده‌خاطر باشد و از روزگار شکایت کند، چون گوسی برای شکوه‌های او وجود ندارد. اگر چه از بی‌کسی رنج می‌برد، بخت یارش بود که زندگی‌ای بهتر از سگ‌های ولگرد داشت که دائم کتک می‌خورند و غذای مناسب و کافی هم نصیب‌شان نمی‌شد. حداقل او می‌توانست بعد از کار، به‌ویژه جمعه‌ها، حمامی برود و ساندویچی بخورد و در خیابان‌ها پرسه بزند و به جنس‌های توی ویتترین مغازه‌ها نگاهی بیندازد و جلو سینماها درنگی کند و غرق تماشای عکس فیلم‌ها بشود.

مدت‌ها طول کشید که یدالله، که هنوز از شهر و آدم‌های شهری می‌ترسید، برود داخل سینما و فیلمی تماشا کند، چون ابهت ساختمان بزرگ و بی‌پنجره سینما و ازدحام جمعیت جلو آن مانع ورود این غربتی ندیدبدید به آنجا می‌شد. اما روزی از آن روزهای شانزده‌سالگی، دل به دریا زد و بلیتی خرید و با دلهره گام در دهان آن اژدهای بزرگ گذاشت. در آن فضای تاریک، فیلمی دید که تأثیر عمیقی بر او گذاشت: مرد بدبختی، در پی سلسله‌اتفاقات عجیب و عشقی، هم به عشقش رسیده بود و هم از نظر مالی رستگار شده بود. یدالله با دیدن این فیلم ناگهان کاشف دنیایی شد که از وجودش آگاه نبود: همذات‌پنداری با شخصیت شوربخت و بعد خوشبخت فیلم! کشف دنیای جدید او را چنان به وجد آورد که در عرض دو هفته نه بار همان فیلم را دید و اگر فیلم دیگری جایگزین آن نمی‌شد،

تا آخر عمر به دیدنش می‌رفت. خوشبختانه فیلم جدید هم موضوعی شبیه به فیلم قبلی داشت و مرد نگون‌بختی در کنش و واکنش‌هایی کنار زنی افسونگر به خوشبختی می‌رسید. این فیلم پنج هفته اکران بود و یدالله گاهی دو بار پشت سر هم آن را می‌دید. در مجموع هجده بار آن را تماشا کرد و دیالوگ‌هایش را بدون حذف یک واو به خاطر سپرد.

بعد نوبت به فیلم دیگری رسید و بعد نوبت به فیلمی دیگر و همین‌طور فیلم پشت فیلم دید، فیلم‌هایی که فیلمنامه‌هایشان رونوشتی از فیلمنامه اول بود و خوشبختی در آن‌ها تکرار و تکثیر و تصویر می‌شد، اگر چه تغییر صحنه‌ها و هنرپیشگان تنوعی هم برای بیننده ایجاد می‌کرد. بدین ترتیب، یدالله جمعه‌به‌جمعه اول به حمام می‌رفت و بعد به سینما و، در برهوت توهماتش، زنان خوشگل و بامعرفت ذهنش را اشغال می‌کردند، زنانی که دست روزگار آن‌ها را عاشق دل‌خسته بینوایانی مثل خودش می‌کرد.

اوس‌جعفر نصیحتش می‌کرد که تمام پولش را خرج سینما رفتن نکند، بی‌آنکه بداند گوش هیچ معنادی بدهکار پندی نیست. با دیدن آن فیلم‌ها پرنده خیال یدالله در آسمان آرزوهایش به پرواز درمی‌آمد و هنگام خرابی‌های روزانه در خیالش با لات‌ولوت‌های موفر فوری و سیبل کلفت و هیکل درشت فیلم‌ها درگیر می‌شد تا زنی خیالی و زیبا را از چنگ‌شان نجات بدهد و عاقبت به رستگاری برسد.

دو سال از اقامت یدالله در تهران می‌گذشت و در این میان هم آوازه سخت‌کوشی و خرچمالی و مزدکم‌گیری او در محله پیچیده بود هم ذهن حاصلخیز او با تماشای فیلم‌های ایرانی و هندی آماده پذیرش عشق می‌شد. در همین زمان بود که مردم چند شهر ایران علیه شاه به پا خاستند و طولی نکشید که دامنه اعتراض‌های خیابانی به همه شهرهای ایران، از جمله و به‌ویژه تهران، کشید.

در یکی از همین روزهای گرم تابستانی بود که داروخانه‌دار خیابان وارد کارگاه اوس جعفر شد و گفت جای مناسب‌تر و بزرگ‌تری دو خیابان بالاتر پیدا کرده و می‌خواهد داروخانه‌اش را به آنجا منتقل کند. از یدالله برای جابه‌جایی داروها کمک خواست و گفت چون جایی کار دارد و دکان باید هرچه زودتر تخلیه شود، خود یدالله برود دست‌به‌کار شود تا او برود و برگردد. به یدالله گفت: «از عهده کار برمی‌آیی؟»

اوس جعفر به‌جای یدالله جواب داد: «خیال‌تان راحت باشد.»

داروخانه‌دار به یدالله تأکید کرد و گفت: «بسته‌های کوچک دوا را در جعبه‌های بزرگ گذاشته‌ام و جعبه‌ها را شماره‌گذاری کرده‌ام. جعبه‌ها را ببر توی داروخانه جدید و درست جلو قفسه‌های شماره‌شده منطبق با عدد جعبه‌ها بگذار.» بعد هم با تأکید سفارش کرد دواهای جعبه شماره سه را یکی‌یکی دربیابورد و توی یخچال بگذارد. یدالله کلید را گرفت و گفت: «چشم، الآن می‌روم.»

یدالله یکی‌یکی جعبه‌ها را با چرخ‌دستی برد گذاشت توی داروخانه جدید. اما آخر کار، چون یدالله سواد خواندن و نوشتن نداشت، نمره جعبه‌ها با شماره قفسه‌ها نمی‌خواند. داروخانه‌دار اذان ظهر آمد. تا دید جعبه‌ها درهم‌برهم جلو قفسه‌ها چیده شده، خشمگین شد و شروع کرد دادوبیداد راه انداختن، اما وقتی چشمش افتاد به جعبه شماره سه جلو شیشه و در برابر اشعه آفتاب، چنان برافروخت که شروع کرد به کتک زدن یدالله، چون یدالله جعبه شماره پنج را توی یخچال گذاشته بود.

اوس باقر کفش‌دوز که دکانش در همسایگی داروخانه بود با شنیدن استعائه یدالله به میانجی‌گری آمد و او را از چنگ مرد عصبانی و پرخاشجو رها نمود. بعد یدالله را به حیاط خانه‌اش برد که دهان و بینی خونی‌اش را کنار حوض بشوید. وقتی یدالله از جلو پاشویه حوض برخاست، داروخانه‌چی آمد

توی حیاط خانه که باز یدالله را توبیخ کند. سرزنش‌هایش که تمام شد، دست کرد توی جیبش و اسکناسی درآورد و به‌قصد دل‌داری دادن گذاشت توی جیب یدالله و با لحنی توأم با سرزنش پرسید: «مگر پسر سواد نداری که بین سه و پنج فرق نگذاشتی؟ می‌دانی چه ضرری به من زدی؟»

یدالله با شرمندگی و لحنی مظلوم گفت حقش کتک خوردن نبوده، چون هرگز فرصت مدرسه رفتن نداشته. داروخانه‌چی دلش برای او سوخت. رو کرد به اوس باقر و گفت: «دانش‌آموز مدرسه‌ای می‌شناسید در تعطیلات تابستانی به این خواندن و نوشتن یاد بدهد؟ حق‌التدریسش پای من.» اوس باقر داشت سرش را می‌خاراند و فکر می‌کرد که داروخانه‌چی باز به حرف آمد: «هرکسی به این سواد خواندن و نوشتن یاد بدهد، هفته‌ای سه تومان بهش مزد می‌دهم.» با پیشنهاد داروخانه‌چی، صدای اوس باقر از کنار حوض به حرکت افتاد، حیاط کوچک را پشت سر گذاشت و وارد ساختمانی نقلی شد: «پروین جان، باباجان، بیا کارت دارم.»

لحظه‌ای بعد، دختر شانزده‌ساله زیبایی از ساختمان خارج شد و سالانه‌سلانه نزد آن‌ها آمد و سلام گفت. همان نگاه گذرا و آن لحظه کوتاه کافی بود تا کمند نامرئی چشم پروین بر قلب یدالله حلقه بزند و او را اسیر خود کند. این اولین بار بود که دختری در این فاصله نزدیک جلو او می‌ایستاد و به او زل می‌زد.

یدالله سرش را پایین انداخت و اوس باقر و داروخانه‌چی فکر کردند یدالله سرش را پایین انداخته تا متهم به هیزی و گستاخی نشود؛ اما در دل یدالله چیزی از جنس پوشال گر گرفته بود که اگر به دختر بیشتر نگاه می‌کرد شعله آن را همه می‌دیدند. کفاش از پروین برای باسواد کردن یدالله یاری خواست و داروخانه‌چی تقاضا و دستمزد را تکرار کرد. پروین بعد از درنگی پذیرفت و قرار شد همان‌روز یدالله دفتر صدبرگ و مداد و پاک‌کن بخرد و پروین هم از در و

همسایه‌ها کتاب کلاس اول دبستان تهیه کند و از روز بعد، پس از فارغ شدن یدالله از کارهای روزانه‌اش، درس را روی قالیچه‌ای کنار حوض و درخت، در تیررس نگاه گلی‌خانم، مادر پروین، شروع کنند.

الف، ب و بابا درس اول بود و چه لحظه‌های شیرینی بود، اگرچه گلی‌خانم کنار یدالله و پروین نشسته بود و چهارچشمی مراقب آتش نگرفتن پنبه بود. سه صفحه بابا نوشتن و با یاد آن لحظه‌های شیرین دلخوش داشتن تکلیف آن‌روز یدالله بود. پ، ت، ث، پا، تاب، تب، ثابت درس جلسه دوم و سوم و چهارم بود و یازده صفحه مشق در آن کتابچه صدرگ تکلیف شب بود و صدای گوش‌نواز آموزگار جوان بی‌وقفه توی سر یدالله بود، اگرچه گلی‌خانم تمام رفتار و گفتار آن دو را زیر نظر داشت.

زمانی که یدالله در چاه جیم و چ گرفتار بود، زن‌های فیلم‌هایی که دیده بود در مخیله‌اش همه پروین شده بودند. نجیبی و چشم‌پاکی ظاهری یدالله باعث شد گلی‌خانم حضور نامرتبی در مجلس درس آن دو داشته باشد. وقتی دست پروین روی کاغذ می‌نوشت و ز، حواس یدالله می‌رفت به‌طرف آن انگشتان ظریف به‌جای آنکه به نگارش آن حروف غریب توجه کند. با صف‌آرایی دال‌ها و ذال‌ها در دفتر مشق بود که دلتنگی جانکاه یدالله برای آموزگار لطیف و جوانش شروع شد. در واقع یدالله نفهمید از کدام حرف بود که از وداع‌ها اندوهگینش می‌کرد و سلام‌ها وجودش را در شادی غرق می‌کرد. نفهمید از کدام حرف بود که از هر وداع تا هر سلام هجران دمار از روزگارش درآورد. پروین! پروین! پروین! صاحب این نام دختر مهربانی بود که به یدالله ارزش می‌داد و محرومیتش را از یادش می‌برد.

طولی نکشید که پروین تجلی و اوج رؤیاهای یدالله شد. با یادگیری حروف عین و غین بود که پیشروی همه‌جانبه پروین در مخیله یدالله سرعت گرفت و استیلای آن عشق با یاد گرفتن حروف طا و ظا محکم

شد. از کدام واژه بود که پروین با حرف‌های امیددهنده آینده‌ای درخشان برای باربر جوان ترسیم کرد و اعتمادبه‌نفس او را بالا برد؟ روزی پروین گفت: «اگر به حرف‌هایم خوب گوش کنی و نوشتن و خواندن را خوب یاد بگیری، می‌توانی شغل خوبی هم پیدا کنی و حتی با دختر خانواده‌داری ازدواج کنی.» یدالله خیال کرد پروین با این حرف دارد به او می‌فهماند اگر سواد داشته باشی و کار مناسبی، می‌توانی به خواستگاری من بیایی. آیا این دختر جوان می‌دانست با رفتارش، با چشمان درشت و سیاهش، با بینی باریکش، لب‌های پرش، گیسوی بلند و اندام مناسیش، دارد یدالله را روزبه‌روز بیشتر شیفته خود می‌کند؟ آیا می‌دانست و آگاهانه عشو می‌آمد تا یدالله با پشتکار بیشتری برای باسواد شدن بکوشد؟ پروین با نرم‌خویی و حوصله آموزگاران کارکشته درس‌ها را تکرار می‌کرد و با کلید محبت و لوندی در جهانی سرشار از لطف و زیبایی را به‌روی یدالله می‌گشود تا یدالله عاقبت به‌خیر شود.

از کدام حرف بود که یدالله طوری حواس‌پرتی پیدا کرد که اوس جعفر پی برد چیزی در قلب این جوان دهاتی در شرف وقوع است که عاقبت خوشی ندارد؟ اوس جعفر سر بسته نصیحتش می‌کرد: «خودت را اسیر عشق نکن که زمین عشق جز بدبختی حاصلی ندارد.» اما کدام عاشق گوش شنوا داشته که یدالله داشته باشد؟ یدالله سینما رفتن را گذاشت کنار تا هم فرصت نوشتن مشق‌هایش را داشته باشد و هم با پولش برای پروین هدیه‌هایی از جمله خودنویس و خودکار و از این قبیل لوازم بخرد. در پاسخ به تعارف و اعتراض پروین، با زبان خودش می‌گفت این هدیه‌ها قدردانی از اوست. اما دروغ می‌گفت و هدیه‌ها رشوه بود برای به دست آوردن دل این دختر زیبا. بعد از حرف سین و نرسیده به حرف شین بود که پروین متوجه شد وقتی یدالله او را می‌بیند نفس و زبانش بند می‌آید و چند دقیقه‌ای باید

بگذرد تا او بتواند بر رفتارش مسلط شود. پروین با دلربایی ظاهری شیطنت می‌کرد، ولی این هم بود که به‌قدری بر رفتارش غلبه داشت که اجازه گستاخی به یدالله ندهد. به‌هرحال، شدت این عشق چنان تمرکز حواس یدالله را از بین برد که از قدرت یادگیری او کاست. با آنکه پروین می‌دانست سرچشمه خرفتی و کودنی یدالله بازیگوشی و تنبلی نیست بلکه لیخند شیرین خانم معلم محل یادگیری اوست، به شیطنتش ادامه می‌داد تا یدالله را بیشتر عاشق خود کند، اگرچه خودش هیچ حسی جز ترحم به یدالله نداشت.

در آن روزهای گرم تابستانی، دیدارهای مرتب پروین و دوستش زهرا و گفت‌وگو درباره عشق یدالله بخشی از تفریح‌شان بود. در این دیدارها، پروین ادای یدالله را درمی‌آورد و مسخره‌اش می‌کرد و غش‌غش می‌خندید. می‌گفت: «زیرچشمی نگاهم می‌کند و تمام‌وقت دستش از شدت هیجان می‌لرزد، انگار سیم لخت برق به او وصل باشد. امکان ندارد زبانش هنگام حرف زدن با من نگیرد.»

روزی که پروین چغلی یدالله را به زهرا کرد و با دلخوری او را خنگ خواند، زهرا پیشنهاد کرد پروین بیشتر دلبری کند تا شوق یادگیری خواندن و نوشتن در پسر تقویت شود. زهرا گفت: «اگر جایزه‌ای برای او در نظر بگیری، کار بهتر پیش می‌رود.»

پروین، بنا به توصیه زهرا، نوبت یاد دادن چند حرف و نوشتن چند واژه سخت مثل غنچه با گفتن «تو» فضا را برای خودمانی شدن با یدالله آماده کرد. این نزدیکی سخاوت‌مندانه‌ترین لطفی بود که کسی می‌توانست در حق یدالله بکند. این لطف که به نظر یدالله آلوده به هیچ نیرنگی نبود به او شخصیت داد و برای او جایگاهی در نظر گرفت که خوابش را هم نمی‌دید. پروین به او گفت: «هر وقت دیکته‌ات بیست شد، جایزه‌ای بهت می‌دهم.»

چند روز بعد از این گفت‌وگو، یدالله در دیکته بیست گرفت و پروین اسبی فلزی، به‌اندازه کف دست، به او جایزه داد. این اسب کهینه که یک پا کم داشت و یال و دم هم نداشت برای یدالله مقدس‌ترین شیء جهان شد. از آن‌روز دنیا زیباتر شد. جیک‌جیک گنجشکان به‌گوش‌نوازی چهچهه قناری‌ها شد. برگ‌های سبز درختان به چشمش آمدند. آبی آسمان روحش را نوازش دادند. زندگی لطیف و حسی زیبا در وجودش جاری شد. شب‌ها توی کارگاه و هنگام خواب اسب را در مشت می‌گرفت و راز عشقش را برای او عیان می‌کرد. اسب در تصوراتش زنده می‌شد و درحالی که به‌اتفاق پروین سوارش بودند به صحرا و میان‌گل‌ها می‌رفتند، تا اینکه یدالله خوابش می‌برد. روزها سر کار اسب فلزی را می‌گذاشت توی جیبش و هر از گاهی دستی بر آن می‌کشید و جهان را تسخیر می‌کرد. غروب‌ها در خلوت کارگاه و هنگام نوشتن مشق در آن دفتر صبرگ این اسب حضوری پررنگ داشت. با نگاه به اسب احساس امنیت می‌کرد و پروین را می‌دید که کنارش نشسته است. با اسب فلزی راز و نیاز می‌کرد و به خودش قوت قلب می‌داد و تصمیم می‌گرفت تا پروین را دید پرده از راز عشقش بردارد؛ اما تا پروین را می‌دید انگار دختر بو می‌برد او چه می‌خواهد بگوید و چنان سرسنگین و جدی می‌شد که عقل حکم می‌کرد یدالله از عشق حرفی به میان نیاورد. وقتی یدالله اعتمادبه‌نفسش را از دست می‌داد و شهامت رازگشایی از عشقش را نداشت، پروین دوباره همان پروین مهربانی می‌شد که بود و پای ورقه دیکته‌های او آفرین می‌نوشت و کنار آفرین گل می‌کشید، اگرچه در خلوتش با زهرا به ساده‌دلی و عشق یدالله غش‌غش می‌خندید.

یکی از آن‌روزها که پروین سرحال بود و چشم مادرش را هم دور دیده بود از علاقه‌اش به رقص گفت و حتی چند باری با دهان آهنگی نواخت

و رقصید و گفت: «این هم جایزه امروزت برای بیستی که گرفتی. هروقت درست را خوب بخوانی و بیست بگیر، اگر مامانم این نزدیکی نباشد به عنوان جایزه برایت می رقصم.»

این رقص ها در ذهن یدالله این طور تداعی می شد: «یدالله، تو برای من مهمی که برایت می رقصم. من هم به تو دل باخته ام!»

یدالله از کجا بداند به بازی گرفته شده تا مایه خنده دو دختر شوخ و بدجنس باشد؟ یدالله هم برای جا باز کردن در دل پروین از فیلم هایی که دیده بود می گفت و از عشق هایی که مرهمی بودند بر زخم ناسور بدبختی بازگران. در این وقت های حساس بود که تا پروین می فهمید الان است یدالله عشقش را افشا کند جدی می شد و می گفت: «تو برای درس خواندن آمده ای اینجا، نه برای فیلم تعریف کردن!»

در این وضعیت، یدالله مکنونات قلبش را برملا نمی کرد و نمی گفت: «به خاطر عشق توست که از خواب و خوراک افتاده ام. به خاطر توست که پیش از آمدن به اینجا می روم حمام عمومی تا تنم بو ندهد. به خاطر توست که پیرهنم را شب ها می شویم که پیش تو همیشه تمیز بپایم.»

البته پروین تا بو می برد نزدیک است یدالله به پایش بیفتد و ابراز عشق کند مهربانی را می گذاشت کنار و سخت گیری و ناسازگاری پیشه می کرد. می گفت: «به زودی سال تحصیلی آغاز می شود و خودم به قدری درس دارم که وقت ندارم به تو درس بدهم.»

این دوگانگی رفتار پروین بود که یدالله را در وادی تردید و یقین سرگردان می کرد. پیوسته از خود می پرسید: «دوستم دارد؟ دوستم ندارد؟ دوستم دارد؟ دوستم ندارد؟» نکند به پروین بگوید دوستت دارم و پروین دیگر به خانه راهش ندهد؟ پروین که از دودلی یدالله آگاه بود با مشورت زهرا برای تشویق یدالله به منظور فراگیری واژه ها به شاگردش گفت:

«عشق را شفاهی اعتراف نمی کنند، بلکه بی غلط املائی برای معشوق نامه می نویسند.»

هفته های عاشقی به موازات تظاهرات خیابانی علیه شاه و خشونت نظامیان می گذشت که یک روز پیش از آغاز سال تحصیلی پروین به یدالله گفت: «فردا روز آخر دیدار ماست. از این به بعد باید بروی کلاس شبانه.» یدالله با شنیدن این حرف قلبش تیر کشید. گفت: «یعنی چه فردا روز آخر است؟»

– مگر بارها نگفته بودم با شروع مدرسه کار ما تمام می شود؟
– نمی شود حداقل هفته ای دو روز، پنجشنبه ها و جمعه ها، بپایم؟
– نه که نمی شود. من باید به درس های خودم برسیم. همین که گفتیم، فردا روز آخر است.

یدالله فکر کرد چون در نوشتن نامه عاشقانه کاهلی کرده، پروین از او رنجیده و دارد تلافی می کند. همان روز به کارگاه که برگشت برای جبران مافات نشست و به کمک یکی از مشتریان اوس جعفر نامه ای نوشت که واژگانش را از اعماق روحش استخراج می کرد. با جمله های کوتاه و زبانی ساده نوشت که خیلی دوستش دارد. تأکید کرد بدون او نمی تواند به زندگی ادامه بدهد. مشتری که مرد میان سالی بود با در نظر گرفتن فلاکت یدالله شگفت زده نامه را ویرایش کرد و به شوخی گفت: «حالا این خانم بدبخت کی هست که این طور شیدایش شده ای؟ از تو بهتر کسی نیست؟»

روز بعد، یدالله نامه را در پاکتی گذاشت و درحالی که از شدت هیجان قلبش تند می زد و دستانش می لرزید و دانه های عرق از روی پیشانی توی چشمانش می چکید به خانه اوس باقر رفت و نامه را توی حیاط به دست پروین داد. پروین داشت نامه را از پاکت درمی آورد که بخواند که یدالله به سرعت از خانه بیرون زد و دوید به طرف کارگاه.

یدالله بی‌صبرانه منتظر پاسخ دل‌بندش ماند. یک روز پر از التهاب و دل‌تنگی بر او گذشت، اما از پروین خبری نشد. پس چرا نمی‌آمد؟ ناز می‌کرد؟ شرم داشت اعتراف به عشق کند؟ دو روز از لحظه سخت هجران گذشت و باز از پروین خبری نشد. یعنی چه؟ یدالله برود دم در خانه کفاش؟ نرود؟ چه کند؟ عاقبت طاقت نیاورد و رفت نزدیکی‌های خانه کفاش ایستاد و منتظر شد پروین از خانه بیرون بیاید. زمانی طاقت‌فرسا گذشت تا سرانجام سروکله دختر پیدا شد که از مدرسه برمی‌گشت. یدالله رفت جلوش ایستاد و با دلخوری و دلی پرغوغا از او پرسید: «چرا هنوز پاسخ نامه‌ام را نداده‌ای؟» پروین، دور از صمیمیت همیشگی و با تکلفی که «شما» را دوباره جایگزین «تو» کرده بود، گفت: «چون به شما احساسی ندارم، پاسخی به نامه‌تان ندارم.» یدالله که انتظار حرف و لحن دیگری از پروین داشت ناگهان مورمورش شد و خودش را در تاریکی چاه بدبختی غلتان و در حال سقوط دید. با صدایی که از شدت بغض انگار از ته چاه می‌آمد گفت: «باور نمی‌کنم. مگر تو هم عاشق من نیستی؟» پروین اظهار ندامت کرد که به یدالله اعتماد کرده و به او خواندن و نوشتن یاد داده. گفت: «نمی‌دانستم با چشم ناپاک می‌آیی خانه‌ما. اگر می‌دانستم، هرگز نمی‌نشستم کنار.» یدالله در لفافه خشم و شرم اعتراض کرد که هیز نیست، بلکه عاشق است و این عشق به‌مرور زمان در دلش نشسته و این حس به‌قدری جان‌سوز است که شبانه‌روز به فکر پروین است. پروین گفت متأسفم و غبار غمی تسکین‌ناپذیر بر دل یدالله پاشید و رفت. یدالله که در مدت سوادآموزی با تلقینات پروین به اوج عزت رسیده بود با دست ردی که به سینه‌اش خورد به حسی ذلت فرو افتاد و با سر به دیوار کوبید تا شاید عشق با این ضربه از سرش بیرون برود. رهگذران بی‌خبر او را به درمانگاهی دو خیابان آن‌طرف‌تر بردند تا شکستگی سرش را پانسمان کنند، اما دل شکسته‌اش را

کدام درمانگاهی پانسمان می‌کرد؟

چشم اوس جعفر که به سر باندپیچی شده یدالله افتاد، اول فکر کرد در تظاهرات علیه شاه زخمی شده، اما وقتی به کنه ماجرا پی برد سرزنشش کرد: «نگفتم نکن؟ نگفتم پیش از رسوایی دست از این کارها بردار؟ نگفتم عشق برای آدم‌های یک‌لایه‌ای مثل تو حکم بلاست؟»

با آن حال و روز یدالله، رسوایی کوچک‌ترین مشکل بود و پشیمانی عقل سلیم می‌خواست که در دکان مغز او چنین کالایی عجالتاً موجود نبود. چه کند؟ هرچی فکر کرد عقلش به جایی نرسید، جز آنکه روز بعد هم برود سد راه پروین بشود و دوباره ابراز عشق کند. رفت و این‌بار پروین با لحنی سرد و جدی‌تر از روز قبل گفت: «شما دانش‌آموز من بودید و وظیفه من یاد دادن الفبا به شما بود، همین. هم‌صحبتی من با شما ترحم به آدمی بی‌بضاعت و بدبخت بود، نه چیزی دیگر. راحتم بگذارید و دیگر مزاحمم نشوید!»

زمانی که اوج راهپیمایی‌های خیابانی بود و شعار «یا مرگ یا خمینی» هوا را می‌شکافت و پای تظاهرات‌کنندگان زمین را می‌لرزاند، تب عشق داشت یدالله را از پا درمی‌آورد. بارها و بارها رفت سر راه مدرسه پروین ایستاد و ابراز عشق کرد و هربار شنید مزاحم نشوید. البته پروین از اعمالش پشیمان بود، اما اتفاقی بود که افتاده بود. فکر می‌کرد چه کار کند و چه بگوید تا عشق از سر این پسر فقیر و حمال و بی‌کس بیفتد؟ اگر اهالی محل پی به عشق یدالله می‌بردند، رسوایی به بار می‌آمد. پروین با بی‌آبرویی چگونه کنار می‌آمد؟ زهرا به‌جای دل‌داری دادن پروین پیوسته بنزین بر آتش نگرانی‌اش می‌ریخت و می‌گفت: «سماجت یدالله عاقبت خوشی ندارد. حتم دارم یا بلایی سر خودش می‌آورد یا سر تو یا سر جفت‌تان.»

اول تمام هم‌کلاسی‌های پروین پی به عشق یدالله بردند. دوردور یدالله

را نشان دادند و زیر گوش هم پیچ کردند و به پروین خندیدند. بعد اهالی محل هم به تدریج سر از ماجرای آن عشق درآوردند. وقتی خبرش به گوش اوس باقر رسید، برآشفته دم در کارگاه اوس جعفر آمد و به یدالله پرسید: «بد کردم دلم برایت سوخت که گفتم دخترم باسواد کند؟ این است پاسخ محبتم؟ می‌خواهی بدنامم کنی؟»

یدالله سرش را پایین انداخت، چون حرفی برای گفتن نداشت جز اعتراف به عشق. اوس جعفر دخالت کرد و به اوس باقر قول داد یدالله دیگر مزاحم دخترش نشود و بعد یدالله را سرزنش کرد: «مگر دنیا به آخر رسیده پس؟ این همه دختر! دندان روی جگر بگذار تا یکی که به خودت بخورد پیدا شود.»

اوس باقر با اوقات تلخ رفت و اوس جعفر یدالله را تهدید کرد: «اگر یک بار دیگر اوس باقر شکایت را بکند، جل‌وپلاست را جمع می‌کنم و می‌ریزم توی خیابان و دیگر اجازه نمی‌دهم بیایی اینجا و حتی بخوابی.»

ولی مگر یدالله از رو رفت؟ کرم ابریشم بی‌توقعی بود داخل پيله‌ای. پروین او را پروانه کرده بود و چشمش را گشوده بود به‌روی جهان زیبای عشق. حالا چگونه این پروانه بال‌هایش را تکان ندهد و پرواز نکند در آسمان احساسش؟ نه، نمی‌توانست عشق به پروین را در خود بکشد. از شدت درماندگی رفت و باز سد راه پروین شد. چند روز بعد، اوس باقر خشمگین‌تر از بار اول به کارگاه اوس جعفر آمد و به یدالله سیلی محکمی زد و گفت: «اگر یک بار دیگر جلو دخترم سبز شوی، کاری دستت می‌دهم کارستان.»

اوس باقر رفت و اوس جعفر هم به قولش عمل کرد و یدالله را از کارگاهش بیرون انداخت.

دیری نگذشت که یدالله بدنام شد و دیگر کسی به او کار نداد. زندگی‌اش

شبیه به روزهای اول ورودش به تهران شد؛ شکمش را با ته‌مانده غذاهای توی سطل آشغال جلو خانه‌ها سیر می‌کرد و توی کوچه‌ها می‌خوابید. ظاهر ژولیده و تکیده و پریشانش او را شبیه دیوانگان کرده بود. زندگی‌اش خلاصه شد جلو مدرسه پروین رفتن و منتظر ورود و خروج او ایستادن و دنبال او راه افتادن و در گوشش زمزمه کردن: «اگر به وصال تو نرسم، می‌میرم.»

اوس باقر چندین بار رفت با مدیر و ناظم مدرسه درباره مزاحمت یدالله صحبت کرد و فراش‌ها را به جان یدالله انداخت. چاره نشد. رفت پاسبان آورد و چند روزی او را به زندانی شهربانی انداخت. چاره نشد. در یکی از همان روزها، پروین داشت با دوستانش از مدرسه به خانه برمی‌گشت و یدالله پایه‌پایش می‌آمد و مطابق معمول با ابراز عشق پروین را کلافه می‌کرد که ناگهان دختر از کوره در رفت و هرچه از دهانش درآمد بار یدالله کرد: «حمال، بی‌شعور، برو قیافه کریهت را توی آینه ببین بعد بیا بیخ گوشم ناله کن و از عشق حرف بز.»

یدالله هاج و واج به تماشای پروین ایستاده بود که دختر فریاد زنان یدالله را نشان داد و کمک خواست. چند جوان لندهور که چشم‌به‌راه ماجراجویی ناموسی بودند به سرعت خودشان را به یدالله رساندند و با مشت‌ولگد او را سیاه و کبود کردند. کتک زدن یدالله هم فایده نداشت، چون فردایش هم سد راه پروین شد و با گفتن همان حرف‌های تکراری جنونش را به نمایش گذاشت. اوس باقر مجبور شد نگذارد دخترش از خانه خارج بشود تا شاید عشق از سر یدالله بیفتد، اما غیبت او هم کارساز نبود، چون یدالله می‌آمد توی خیابان و زوزه می‌کشید و «پروین، پروین» می‌گفت و سر به در و دیوار می‌کوبید و آبروریزی می‌کرد.

ناله‌های دردناک و حالت رقت‌بار یدالله، به‌رغم کتک خوردن‌هایش از جوان‌های محل برای پایان دادن به آن وضع اسفناک، چنان آسایش را از

اهالی سلب کرد که همه از دست پروین شاکی شدند. به‌ویژه وقتی زهرا برای خود شیرینی دهن‌لقی کرد و گفت پروین با عشوه‌گری‌هایش یدالله را دلیسته و دل‌خسته خودش کرده، اهالی به‌خاطر بدجنسی و فریبکاری پروین با اوس‌باقر و گلی‌خانم و پروین سر‌لج افتادند.

طبیعی بود که در چنان وضعی ادامه زندگی در آن محل برای اوس‌باقر و خانواده‌اش ناممکن شود. اوس‌باقر زخم زبان‌های اهالی محل را که دید مجبور شد برای رهایی از نگاه‌های سرزنش‌آمیز و حرف‌های نیش‌دار مردم مخفیانه خانه کوچکی در محله‌ای دیگر بخرد و بی‌آنکه نشانی جدیدش را به کسی بدهد خانه و دکانش را ارزان بفروشد و از آن محل برود.

اوس‌باقر که از محل رفت و ردی از خود باقی نگذاشت، یدالله دیوانه که بود دیوانه‌تر شد. پای‌برهنه، با شلواری پاره، چشمان گودافتاده، چهره‌ای زرد، تنی نزار و موهای بلند در جست‌وجوی پروین مدرسه‌به‌مدرسه، خیابان‌به‌خیابان، کوچه‌به‌کوچه رفت و گشت تا شاید او را بیابد. دل‌مرده‌تر و بی‌کس‌تر از زمانی بود که توی پستوی بقالی کتک می‌خورد و به او تجاوز می‌شد. درحالی که سنگینی درد عشق را بر سینه‌اش حس می‌کرد، خانه‌به‌خانه درها را زد و پروین را صدا کرد. اندوهگین، گریان و با قیافه‌ای ترسناک سراغ پروین را از هزاران رهگذر گرفت، اما اثری از او نیافت که نیافت.

چرا دختری که می‌پرستید، دختری که به او این‌همه شخصیت داده بود، حالا با رفتنش او را این‌چنین خوار و ذلیل کرده بود؟ چرا دختری که نماد محبت بود او را بی‌رحمانه از خود تارانده بود؟ سر به درها و دیوارها می‌کوبید، اما نمی‌خواست حکم تقدیر را بپذیرد و تسلیم زندگی بدون پروین بشود. این عشق سرکوب‌شده جراحی‌وارد کرده بود که تنها پروین یا مرگ می‌توانستند التیامش دهند.

در یکی از آن روزها که دربه‌در پروین را جست‌وجو می‌کرد، وارد خیابانی شد که جمعیت در آن موج می‌زد و طنین فریاد «مرگ بر شاه» پرده گوش‌ها را مرتعش می‌کرد. سیل جمعیت او را در خود کشید و با خود برد. او ساکت و سربه‌هوا و با گام‌های کوتاه و آهسته در آن رود جاری بود که ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای انسجام جمعیت مشت در هوا و شعارگو را به هم ریخت. وقتی همه شروع کردند به فرار، یدالله چون تخته‌سنگی وسط رودی خروشان سر جایش ایستاد. هنگامی که مردم گریزپا تنه‌زنان از کنارش می‌گذشتند، عاشق بی‌پناه و جفا‌دیده در خیابان تنها ماند با صفی از نظامیانی در فاصله بیست‌سی‌متری‌اش. فکر پروین چنان سرگشته‌اش کرده بود که درکی از وضعیت موجود و خطری که او را در خیابان تهدید می‌کرد نداشت. نفهمید چرا، اما به‌جای فرار دستش بی‌اختیار توی جیب شلوارش رفت تا اسب آهنی بی‌دم و یال را بیرون بیاورد. هنوز اسب را بیرون نیاورده بود که فرمانده سربازان احساس خطر کرد و دستور شلیک داد. در آنی اسلحه‌ها غریدند و باران گلوله‌ها مهلت هر حرکتی را از یدالله گرفتند.

برزخ

دینداران خواب را یکی از راه‌های تماس با عالم معنا می‌دانند. روان‌کاوان ناخودآگاه را سرچشمه خواب می‌دانند. آدمی مثل من وقتی در مرکز دایره‌ای نشسته که گرگ‌های گرسنه پیرامونش کمین کرده‌اند، از خواب که می‌پرد اول به زمین و زمان ناسزا می‌گوید و فوری از تخت بیرون می‌پرد تا زیر لحاف گرگی پاچه‌اش را نگیرد. به این ترتیب، با این خوابی که دیدم و افزون بر آن با سردردی که گرفتارش شدم، صبح دل‌انگیزی نداشتم. با دلزدگی کش‌وقوسی به بدن دادم، خارا‌ندنی‌ها را خاراندم و رفتم جلو آینه ایستادم. با صدای بلند گفتم: «قیافه‌ای برای خودت ساخته‌ای‌ها.» همان‌طور که آنه می‌گفت، روزبه‌روز داشتم پیرتر و بدعنی‌تر می‌شدم. تنها راه فرار از خودم ترجمه متون ادبی بود که با آن گندی که با ترجمه فاوست زده بودم، روحیه و اعتمادبه‌نفسم را به کل از دست داده بودم و راه فرار فعلاً مسدود بود. گفتم: «به درک!» و سالانه‌سالانه رفتم حمام و خالی‌کردنی‌ها را خالی کردم، سروصورت را صفا دادم و روز را با وسوسه باز کردن هدیه زیر کاج آغازیدم. بعد قرص مسکنی با لیوانی آب خوردم و رفتم سراغ هدیه. برداشتمش و رفتم جلو پنجره. پارک در مه غلیظی گم‌و‌گور بود. سعی کردم با لمس و تکان دادن هدیه به محتوای آن پی ببرم. نه صدایی از درونش

به گوشم رسید نه جنبشی از درونش حس کردم. هرچه بود چنان لای پنبه یا کاغذ پیچیده شده بود که جا برای تکان خوردن و نفس کشیدن نداشت. چی توش بود؟ هرچی بود سنگین نبود. چیزی از جنس پارچه یا بافتنی هم نبود، چون با شست که به دیوار جعبه فشار می‌آوردم انگشت کمی تو می‌رفت، اما نه زیاد، چون به جسم سختی می‌خورد. فکر کردم باید چیز سخت جسمی توش باشد، اما نه مثل ظرف چینی و فلزی و چوبی سخت و سنگین. شیطان در گوشم نجوا می‌کرد بازش کن! گوش را نخوردم و با صدای بلند شعار دادم: «لعنت بر شیطان! لعنت بر شیطان!»

فوری هدیه را گذاشتم زیر درخت. تقویم را ورق زدم تا بیست و چهارم دسامبر، که تصویری از بابانوئل چاق و چله‌ای نمایان شد سوار بر درشکه‌ای که دو گوزن آن را می‌کشید. بعد سیب و شمع را از روی میز برداشتم. سیب را توی جیب پالتویم گذاشتم و به قصد دیدن دادستان از آپارتمان خارج شدم. تا خودم را به پایین ساختمان برسانم، مه از روی زمین رخت بر بسته بود و رفته بود ملحق شده بود به ابرهای آسمان و همه‌جا شده بود عین آب زلال شفاف. شمع را توی صندوق عقب ماشین گذاشتم، نشستم پشت فرمان و راه افتادم.

به مقصد که رسیدم، ماشین را در جایی به گمانم ممنوع پارک کردم. ۳۹ دقیقه زودتر از وقت قرار به ساختمان اصلی پلیس رسیده بودم. توی ماشین بمانم یا پیاده شوم؟ پیاده شدم. فکر کردم چی کار بکنم چی کار نکنم که رفتم از ده‌ای روزنامه‌ای خریدم که روی نیمکتی بنشینم و با خواندنش وقت بکشم.

صفحه‌های روزنامه را تند تند ورق زدم و چون خبری از حمله کلاغ‌ها نیافتم، سرگرم خواندن اخبار شدم که پاکو هم نیم ساعت زودتر از موقع سر رسید و بعد از سلام به روزنامه اشاره کرد و پرسید: «چیزی درباره حمله کلاغ‌ها ننوشته؟»

نه، حتی یک کلمه. من بیش از حد وقت‌شناسم، شما چرا زود آمدید؟
- نمی‌دانم. دلشوره داشتم. آپارتمان من همین نزدیکی است. اگر موافقت برویم آنجا قهوه‌ای بخوریم و برگردیم.

دیدم تا برویم و برگردیم دیر می‌شود و با وسواس بیمارگونه‌ای که آلمانی‌ها در وقت‌شناسی دارند اگر سروقت در خدمت دادستان نباشیم بد اخلاقی می‌کند و با سرزنش سخت دل‌مان را چرکین. در آن سرمای زمهریر ایستادن هم به معنی یخ زدن بود. پاکو گفت: «پس این نیم ساعت چه کار کنیم؟»

به افکار پیچ‌درپیچ مخیله‌ام رجوع کردم تا به این نتیجه رسیدم که کافه‌ای در همان نزدیکی جست‌وجو کنیم و مقدار معتدله‌ای قهوه داغ به خیک‌مان ببندیم. چشم این‌ور و آن‌ور که دواندم، کافه‌ای آن دور دورها به چشمم خورد. با انگشت اشاره نشانش دادم و گفتم: «برویم آنجا!»
- برویم.

گردن توی یقه پالتو فرو بردم و با قدم‌های استوار به سوی کافه راه افتادیم. کافه‌قنادی کوچک و گرم و دنجی بود. جای نشستن نداشت، اما چند میز پایه‌بلند به‌زور در گوشه‌ای تپانده بودند که مشتری بفهمد باید تند هر کوفتی را سفارش داده بخورد و بزند به چاک. وقتی از خانم زیبای پشت پیشخوان قهوه و پیراشکی گرفتیم و آمدیم سر میز ایستادیم، دلم نمی‌خواست زیر قولی که به قاضی داده بودم بزنم و از مشاهدات روز قبل حرفی به میان بیاورم. از حال لیندا هم چیزی نپرسیدم، چون اگر حالش بهتر یا بدتر بود خود پاکو بدون پرسش من به زبان می‌آورد. از پشت شیشه به آسمان نگاه کردم و مثل اغلب آلمانی‌ها کمی از هوا حرف زدم و درباره درآمدهای کم و مالیات‌های زیاد در آلمان سخنرانی کردم. نگاه پاکو به من بود، اما حواسش جای دیگری بود. نه به قهوه‌اش لب می‌زد نه به پیراشکی‌اش. گفتم: «اگر غذا نخورید هم عصبی می‌شوید و هم مغزتان از کار می‌افتد.»

– بخورم بالا می‌آورم. الآن اصلاً اشتها ندارم.
نگاهم را به چهره‌اش دوختم و فکر کردم قاضی چه نقشه‌ای برای او کشیده و هدفش از انتخاب این فرد چه می‌تواند باشد. گفتم: «قهوه که با اشتها کار ندارد. بخورید که گرم شوید.»

– الآن هیچ چیز از گلیم پایین نمی‌رود. شاید یکی دو ساعت دیگر.
بعد یادم افتاد سیب سرخی در جیب پالتوم دارم. سیب را به او دادم و گفتم: «حداقل این را بخورید. از بهشت آمده و حتم دارم سیبی به این خوشمزگی تا به حال نخورده‌اید.»

سیب را گرفت و گذاشت توی جیبش و تشکر کرد. گفت: «فکر نمی‌کنید دارد اتفاق مهمی می‌افتد که از زندگی ساقط بشویم؟»
– اتفاقی که دارد می‌افتد یا افتاده، اما آسوده‌خاطر که آسیبی به ما وارد نمی‌شود.

– از کجا مطمئنید؟ به لیندا که رسیده.
– صدمه به لیندا بر اثر تصادف با ماشین بوده و به‌هرحال در هر بزرگراهی از این حادثه‌ها اتفاق می‌افتد. وانگهی گمان نمی‌کنم حال لیندا به قضیه دیروز و امروز ما مربوط باشد.

پاکو یاد لیندا افتاده بود و دوباره آینه دق شده بود. فکر کردم نکند آن شوک مربوط به مرگ لیندا باشد. ناگهان بدنم یخ زد. پاکو گفت: «بله، گناه من بود که بد رانندگی کردم. اگر او بمیرد یا به هوش نیاید، زندگی‌ام سیاه خواهد شد.» می‌خواستم اسم مسبب تصادف را بگویم و راحتش کنم، اما صورت قاضی جلو چشمم آمد و پشیمان شدم. پاکو گفت: «اگر هنگام رانندگی رعایت کرده بودم، لیندا چنین سرنوشتی پیدا نمی‌کرد.» احساس بدی داشتم، چون فکر می‌کردم با قاضی در قتل لیندا شریکم. نیمی از پیراشکی را خورده بودم که اشتهایم را از دست دادم. می‌توانستم قاضی را با

آن همه آگاهی و قدرت ماورای طبیعی‌اش راضی کنم چنین شوکی به پاکو وارد نکند؟ دزدکی به پاکو نگاه کردم و دیدم اندوه صورتش را مچاله کرده. اندیشیدم از چه حرف بزنم که سرش را گرم کنم و در واقع حواسش را از لیندا پرت کنم. دوباره رفتم سراغ متهمی که دادستان دیروز درباره او حرف زده بود. گفتم: «نکند دادستان دوباره با وجدان و اجتماع مخمان را بخورد؟»
– جوابش را خواهم داد. باز هم خواهم گفت برای اینکه انسان متعادل داشته باشیم باید تعادل اجتماعی برقرار باشد.

دیدم حوصله ندارم روی تعادل اجتماعی زوم کنم. پرسیدم: «وسایلی که می‌خواستید از خانه به بیمارستان ببرید بردید؟»
از بس حواسش پرت بود که به جای جواب دادن به من پرسید: «دیشب چه کار کردید؟»

چون به قاضی قول داده بودم حرفی نزنم، گفتم: «کار بخصوصی نکردم. مطالبی درباره کلاغ در اینترنت خواندم و بعد هم رفتم خوابیدم.»
– چی دستگیرتان شد؟

هرچه شب قبل از اینترنت یاد گرفته بودم از دهانم بیرون ریختم تا پز بدهم. گفتم کلاغ‌ها انواع گوناگونی دارند: زاغ درختی، زاغ کوهی، زاغ خاوری، زاغ فندق‌شکن، جیجاق زمینی، زاغ حبشی، زاغ شمالی و... در مجموع چهل‌وپنج گونه بوده‌اند که چهل گونه از آن‌ها هنوز هستند. کوچک‌ترین گونه به اندازه سار است و بزرگ‌ترین گونه به اندازه باز. یکی از شاخص‌ترین ویژگی‌های کلاغ‌ها این است که در هر زیستگاهی از مناطق سرد و یخ‌زده گرفته تا کوهستان‌ها، دشت‌ها، مزارع، علفزارها و حتی شهرها می‌توانند زندگی کنند.

– دیگر چی؟
– قدمت حضور کلاغ روی کره زمین به دوره سوم زمین‌شناسی، یعنی

حدوداً هفده میلیون سال قبل، برمی گردد و به دلیل مردارخواری پرنده‌گانی هستند میان لاشخور و کبوتران صلح. خلاصه جانوران عجیبی‌اند و در خیلی از افسانه‌ها و اسطوره‌ها و داستان‌های مذهبی نقش برجسته‌ای دارند. از چین و ماچین گرفته تا بومیان امریکا و ایرانی‌ها و سومری‌ها و بابلی‌ها و یونانی‌ها و ژرمن‌ها و هندی‌ها و خلاصه همه‌جا و پیش همه ملت‌ها حضور پررنگی دارند. کلاغ حافظه خوبی دارد و مثلاً صورت انسانی را که به او آزار رسانده فراموش نمی کند و اتفاق افتاده که با منقار قوی‌اش از آزاررسان انتقام هم گرفته.

– فکر می کنید کلاغ‌ها از مهمان هتل راینیک انتقام گرفته‌اند؟

– بعید نیست.

بنا کردم بقیه خواننده‌هایم درباره کلاغ را تعریف کردن. بعد از پرحرفی درباره کلاغ، احساس کردم گوشم باید به مدد آرواره خسته‌ام بیاید تا فکم رخصت استراحت بیابد. حالا نوبت پاگو بود که کمی حرف بزند. فضولی کردم: «چرا اسم‌تان پاگوست؟»

– پاگو اسمی اسپانیایی است.

– می‌دانم، اما شما که پدر و مادرتان ایرانی هستند چرا اسم اسپانیایی دارید؟

– گویا پدرم علاقه خاصی به موسیقی پاگو دِ لوسیا داشته و به همین خاطر مادرم اسمم را پاگو گذاشته. پاگو دِ لوسیا را می‌شناسید؟

– نه، نمی‌شناسم.

– شهاب یعقوبی، پدرم، را چطور؟

– متأسفانه اسم پدرتان هم به گوشم نخورده.

پاگو تعریف کرد پاگو دِ لوسیا آهنگساز و نوازنده معروف اسپانیایی بوده که انقلابی در موسیقی فلامنکو ایجاد کرده. گفت از او به عنوان یکی از

گیتاریست‌های بزرگ جهان یاد می‌کنند. چند سال پیش هم در گذشته و موسیقی‌اش را تا ابد برای شنوندگانش به یادگار گذاشته. گفت سی‌دی‌های زیادی از او دارد که اگر بخواهم می‌تواند در اختیارم بگذارد تا بشنوم و لذت ببرم. گفت چند بار به فرانسه و اسپانیا رفته تا از نزدیک صدای سحرآمیز گیتار پاگو دِ لوسیا را بشنود و احساس نزدیکی کند با پدری که هرگز ندیده. گفتم: «گفتید پدرتان به جرم ساختن آهنگ روی سرودهای انقلابی

برای سازمان‌های چپ تیرباران شدند؟»

– بله، البته گیتاریست بود و مثل پدرش عدالت‌خواه. هنگام فرار از ماشینی که از زندانی به زندانی دیگر منتقلش می‌کرد تیر خورد و کشته شد. وقتی دیدم اشک در چشمان پاگو جمع شد، از پرسش‌م پشیمان شدم. نمی‌خواستم در آن لحظه حساس چیزی درباره پدرش بپرسم، اما سکوت هم ما را به جایی راهنمایی نمی‌کرد. متوجه شدم عشق به پدری که هرگز ندیده چنان در او شکل گرفته که در ذهنش از پدر قهرمانی ساخته غیرقابل مقایسه با پدرهای معمولی دیگر. گفتم: «امیدوارم حمل بر فضولی نباشد، اما خوشحال می‌شوم کمی از پدرتان تعریف کنید.»

– چه تعریفی؟

– هرچه می‌دانید و فکر می‌کنید برای غریبه‌ای مثل من می‌تواند جالب باشد.

– گفتم که او را هرگز ندیده‌ام.

– ولی حتماً چیزهایی از او شنیده‌اید که او را تا این حد دوست دارید و وجودش را تا حدی در کنار خودتان احساس می‌کنید که حتی برای برای شنیدن آهنگ‌های پاگو دِ لوسیا به کشورهای مختلف سفر کرده‌اید.

– تعریف او را از مادرم زیاد شنیده‌ام. فکر می‌کنم بعد از مادرم به هیچ کس به اندازه او علاقه نداشته باشم، مردی که جانش را فدای انسان دوستی‌اش کرد.

من که از آرمان‌ها سرخورده بودم و برای آرمان‌گرایان حقانیتی قائل نبودم سؤالی غلغلکم داد: «علاقه پدر شما به کدام‌یک از سازمان‌های انسان‌دوستانه بود؟»

– نمی‌دانم با کدام سازمان همکاری داشت. مادرم هم نمی‌داند. گمانم با سازمان بخصوصی همکاری نداشت؛ عدالت‌خواه بود و برای همه سازمان‌های چپ آهنگ می‌ساخت.

– آهنگی از او دارید؟

– متأسفانه نه.

– ولی حتم دارید که عدالت‌خواه بوده!

– بله. البته پدرم هم از پدرش عدالت‌خواهی را به ارث برده بود. پدربزرگم مترجم کتاب‌های نویسندگان مترقی بود.

– پدربزرگ شما مترجم آثار ادبی بوده؟

– بله، و گویا آثار بسیار خوبی هم از خود به یادگار گذاشته.

دیدم اگر وارد بحث فرسایشی ترقی‌چيست و هست‌ونيستش بشوم از هم دلگیر می‌شویم. از فحواي حرفش دستگیرم شد شیفته تصورات پدرش است، اگرچه جز عدالت‌خواهی و انسان‌دوستی او چیزی از خواسته‌هایش نمی‌داند. این را هم فهمیدم که پدرش برای او و مادرش همیشه زنده است. گفت: «من و مادرم با یاد و خاطره او زندگی کردیم و می‌کنیم. همیشه کنار ما بوده و همیشه عکسش به دیوار آپارتمان من و مادرم چسبیده. با آنکه هرگز او را ندیده‌ام، همیشه در قلبم جا دارد و احساس نمی‌کنم او را نمی‌شناسم. مادرم هم همیشه یاد او را عزیز داشته و می‌دارد. امکان ندارد گیتار به دست بگیرم و یاد او نباشم. امکان ندارد تارهای گیتارم را بدون تجسم او در ذهنم به ارتعاش دریاورم. صدای سحرانگیز تار پاکو د لوسیا که به گوشم می‌رسد، پدرم را کنار خودم می‌بینم و گرمای وجودش را در

خود احساس می‌کنم.»

سکوت کرد و من اندیشیدم سایه پدر در گذشته‌اش سنگین‌تر از آن است که بخواهم نظرم را درباره قهرمان‌ها به گوشش برسانم و دلخورش کنم. حتم داشتیم اگر او کشته نمی‌شد، وضعیت فرق می‌کرد و شاید عدالت‌خواهی‌اش تا این حد سرمشق پسرش نمی‌شد. گفتم: «خواهش می‌کنم بیشتر از پدر و به‌خصوص پدربزرگ‌تان تعریف کنید تا من هم با او آشنا بشوم. به‌هرحال من هم مترجم و دلم می‌خواهد با سرگذشت مترجمان دیگر آشنا بشوم.» شرح‌حال پدرش و پدربزرگ را به‌اختصار گفتم. تعریف کرد حتی خودش بعد از گرفتن دیپلم به اسپانیا به دیدن رقصنده ازپافتاده و ویلچرسواری به‌نام ایزابل رفته که نقطه عطفی در زندگی عاطفی و عشقی پدرش بوده است و بخشی از ماجرای زندگی پدرش را از زبان این زن شنیده. با ورود طوفانی پاکو د لوسیا به این ماجرا و بازگشت پدر پاکو، شهاب، از اسپانیا به ایران، نگاهم لغزید به ساعت و دیدم ای داد‌بی‌داد، باید سریع بجنیم و به ساختمان پلیس برویم، و الا دادستان پوست‌مان را می‌کند.

آشنایی با پاکو دِ لوسیای ایرانی

حاج اسماعیل یعقوبی بازرگان ثروتمندی بود که چون از دوران جوانی موفقیت‌های مالی زود هنگامی به سرایش آمده بود، آدم‌های دنیا را به دو قسمت تقسیم می‌کرد: اقلیتی هوشمند و زرنگ که به درد اربابی و رهبری می‌خورند و اکثریتی کودن و تنبل که برای رعیتی و پیروی کردن ساخته شده‌اند. حاج اسماعیل پنج پسر و چهار دختر داشت که جوان‌ترین‌شان امیرحسین بود. این امیرحسین یعقوبی در زمان نخست‌وزیری مصدق در رشته ادبیات انگلیسی در دانشگاه تهران تحصیل می‌کرد و، با حساسیت‌های زیادی که به اجتماع و اختلاف طبقاتی داشت، از دوران دبیرستان عضو حزب توده و طرفدار سرسخت مردم زحمت‌کش بود. پدرش درباره او با لحنی تمسخرآمیز نظر می‌داد: «این جوان احمق از ندای قلبش پیروی می‌کند، نه از دستورات عقلش.»

در چنین وضعیتی، طبیعی بود که آب پدر پیر و پسر جوان در یک جو نرود و سایر فرزندان هم از پدر پیروی کنند و با برادر کمونیست‌شان سر سازگاری نداشته باشند. زد و پدر در نیمه شبی بی‌ستاره مُرد و فرزندانش صاحب و مالک ثروت چشمگیری شدند، جز امیرحسین. البته حاج اسماعیل پسرش را مستقیم از ارث محروم نکرد، بلکه از ترس آنکه امیرحسین ارثش

را به مردم تنگدست ببخشد مقرری ماهانه برای او تعیین و برادر بزرگش را مسئول پرداخت آن مبلغ کرد. به وقت مردن پدر، امیرحسین هنوز زن نداشت و برادر بزرگ‌تر به وصیت پدر عمل کرد و به برادر جوانش گفت: «امیرحسین جان، متأسفانه نمی‌توانم از وصیت پدر عدول کنم. ارثت نزد من امانت می‌ماند بی‌آنکه حتی یک ریگ از آن برای خودم بردارم. هر وقت زن گرفتی و بچه‌دار شدی و فرزندان هجده سال‌شان شد، تمام ارث را بی‌کم و کاست در سینی نقره تقدیم بچه‌هایت می‌کنم.»

وظیفه حزبی امیرحسین ترجمه مقاله‌های اسلام‌شناسان غربی علیه اسلام بود که در ارگان‌های حزب به چاپ می‌رسید. همه چیز بر وفق مراد می‌گذشت که علیه مصدق کودتا شد و امیرحسین به خاطر افکار و ترجمه‌هایش چند سال به زندان رفت. بعد از آزادی، درسش را دنبال کرد و لیسانسش را گرفت و به استخدام یکی از روزنامه‌های کثیرالانتشار پایتخت درآمد. در روزنامه کارش ترجمه مقاله‌های اجتماعی و اغلب جنجالی از روزنامه‌ها و مجله‌های انگلیسی‌زبان بود، به‌ویژه روزنامه‌هایی که در لندن منتشر می‌شدند. در ایام فراغت، گاهی داستان‌های اجتماعی یا سیاسی هم به فارسی ترجمه می‌کرد که به خاطر حساسیت‌ها و خفقان سیاسی هرگز اجازه انتشار نمی‌یافت؛ اما چون مقرری خوبی از برادر می‌گرفت، از نظر مالی هرگز در تنگنا نبود که نیاز به دستمزد ترجمه‌هایش داشته باشد.

در آن روزنامه‌ای که امیرحسین یعقوبی به‌عنوان مترجم به استخدامش درآمده بود جوانان مستعدی کار می‌کردند که یکی از آنها «پوران دبیر» یگانه‌دختر «ابوالقاسم دبیر» بود، تارنواز و آهنگساز مشهور و صاحب‌سبک در موسیقی سنتی. پوران از زمان دانشجویی در دانشکده هنرهای زیبا دستی به قلم داشت و نقد نقاشی، فیلم و تئاتر می‌نوشت و گزارش‌هایی از گردهمایی‌های هنری برای دفتر روزنامه‌ای تهیه می‌کرد. خواندن‌ترین

نقدهای او درباره موسیقی بود و همگان را به این باور می‌رساند که موسیقی مثل خون در رگ‌های خانواده دبیر جاری است.

پوران و امیرحسین از همان اول جوانی اسمی در مطبوعات در کرده بودند و در محافل هنری و ادبی از خانم جوان به‌عنوان جوان‌ترین کارشناس آثار موسیقی و از آقای جوان به‌عنوان مترجمی زبردست یاد می‌شد. این دو، با آنکه در یک روزنامه شاغل بودند و یکدیگر را زیاد می‌دیدند، جز سلام و علیک هرگز با هم وارد گفت‌وگو نمی‌شدند. سردبیر روزنامه فکر می‌کرد آن دو می‌توانند زوج مناسبی برای هم باشند. به این ترتیب، بهانه‌ای دست‌شان داد تا به یکدیگر نزدیک شوند. روزی از روزها، دوشنبه‌ای پر از آفتاب، سردبیر که در دفترش به‌رغم روشن بودن پنکه سقفی شرشر عرق می‌ریخت آن دو را نزد خود خواند و با مأموریتی باب دوستی را بین آن‌ها گشود: «با همکاری هم مقاله‌ای درباره موسیقی کلاسیک از تایمز لندن به فارسی ترجمه کنید.»

نقشه سردبیر گرفت و همکاری در ترجمه آن مقالات به عشق پوران و امیرحسین انجامید و این عشق بعد از چهار ماه به ازدواج کشید. بعد از ازدواج، امیرحسین تصمیم گرفت به ترجمه رمان‌های انقلابی بپردازد، چون فکر می‌کرد اگر این کتاب‌ها منتشر بشوند می‌توانند تأثیر بسزایی بر نوجوانان بگذارند و آن‌ها را به سوی انقلاب بکشانند.

اولین کتاب ترجمه‌شده او رمان در تنگ اثر فنناپذیر نویسنده شهیر و سوسیالیست انگلیسی ویلیام برس فورد بود که یک سال بعد از ازدواج امیرحسین با پوران از دست سانسورچی‌ها در رفت و به چاپ رسید؛ البته یک هفته بعد کتاب از کتاب‌فروشی‌ها جمع و خمیر شد، اما همین کتاب اسم او را به‌عنوان مترجمی مسئول در میان اهل نظر و ادب سر زبان‌ها انداخت. در همین سال، درس دانشگاهی پوران به پایان رسید و پسرشان

شهاب پا به جهان گذاشت.

شهاب به دنیا آمد و وظیفه نگهداری از او بر دوش پوران افتاد، و به این ترتیب از حجم کار پوران در روزنامه کم شد. سال بعد که دخترشان شیدا به دنیا آمد، پوران از ادامه کار در روزنامه بازماند، اگرچه تأکید می‌کرد یکی دو سال دیگر روزنامه‌نگاری را شروع می‌کند. در همین زمان، ترجمه کتاب دوم امیرحسین به پایان رسید و یک هفته بعد از انتشار هم ناشر و هم مترجم به زندان افتادند، چون نظام شاهنشاهی بر این باور بود امیرحسین با آن پیشینه کمونیستی‌اش با این قصد داس مذهب بر ساقه خرد را ترجمه کرده که مذهب را تخریب کند و به این وسیله ضدیت با سلطنت شاه را رواج دهد. امیرحسین به‌خاطر این کتاب که زود از کتاب‌فروشی‌ها جمع شد یک سال به زندان افتاد. بعد از آزادی، از رو نرفت و رمان دیگری از ویلیام برس فورد به‌نام سالمرگ یک خادم را ترجمه کرد که نویسنده‌اش سرمایه‌داری هار نظام‌های استبدادی را به ریشخند گرفته بود. کتاب را به ناشر سپرد و هنوز به چاپ نرسیده مأموران نظامی آمدند سراغش و او را یک سال و نیم روانه زندان کردند.

بچه‌داری و در جست‌وجوی شوهر از این زندان به آن زندان دیگر فرصت و رمقی برای ادامه روزنامه‌نگاری پوران نفس‌بریده نگذاشت؛ البته از اقبال خانواده این بود که برادر امیرحسین نمی‌گذاشت چرخ زندگی خانواده برادرش در حضور و غیابش لنگ بماند و خوشبختانه زن و فرزندانش امیرحسین هرگز رنج بی‌پولی نچشیدند.

یک سال و نیم گذشت و امیرحسین از زندان آزاد شد، اما این بار امید و قدرت‌ش را از دست داده بود و چشمان بی‌فروغش خبر از بیماری روحی‌اش می‌داد. البته نگاه خالی از شور زندگی را کسی جدی نگرفت، چون همگان می‌انگاشتند این نگاه ناشی از کسلی دوران زندان است و چیز مهمی

نیست. پوران می‌گفت: «همین امروز و فرداست که با خوردن غذا و میوه و نوشیدنی‌های مقوی ناخوشی‌ات رفع شود.»

متأسفانه بعد از آزادی از زندان، تهدیدهای پلیس علیه امیرحسین ادامه داشت و چون همیشه در مظان سوءظن بود، گهگاهی به‌طور موقت و کوتاه‌مدت دستگیر می‌شد؛ مأموران به هر بهانه‌ای به خانه‌اش می‌ریختند و سوراخ‌سمیه‌ها را دنبال «نوشته‌های ضاله» واری می‌کردند مبادا چیزی ترجمه کرده باشد که به مذاق فرهنگ و سیاست حاکم خوش نیاید. یک ماه بعد از آخرین دستگیری موقتی امیرحسین و درست هشت ماه بعد از زندان طولانی‌اش، به‌دستور دولت از هر نوع فعالیت مطبوعاتی منع شد و حال او وخیم‌تر شد.

از وقتی اجازه هر نوع فعالیت مطبوعاتی را از او گرفتند، اغلب توی خواب عرق می‌کرد و شبانه‌روز تنش می‌خارید و شوریده‌حال بود. بی‌آنکه از وضع بد روحی‌اش با کسی حرفی بزند، به‌هوای مطالعه گوشه انزوا گزید. وقتی پوران متوجه شد شوهرش سینه‌خیز در جاده زندگی خودش را به جلو می‌کشد و به‌ندرت از خانه خارج می‌شود تا چشمش به چشم کسی نیفتد، پیشنهاد کرد به‌اسم مستعار رمان‌های جنایی ترجمه کند که هم خواننده بیشتری داشت و هم مزاحمت کمتری برایش ایجاد می‌کردند. طبیعی است که او مقاومت کرد و گفت: «هرگز چنین رمان‌های مبتدلی ترجمه نمی‌کنم.»

پوران گفت: «باید به فکر دختر و پسرمان باشی. دنیای رویاها و آرمان‌هایت را فراموش کنی و به زندگی‌مان بچسبی. تو عادت به ترجمه از انگلیسی به فارسی داری و دوست هم داری دسترنجت را به‌صورت کتاب ببینی. خب، این گوی و این میدان!»

تلقینات پوران شوهر را راضی به ترجمه رمان‌های پلیسی کرد و او

در سه سال یازده رمان عوام‌پسند جنایی‌نویس معروف چارلز همیلتون را یکی پس از دیگری به فارسی برگرداند و با نام مستعار «الف. راد» به دست انتشاراتی‌ها سپرد. پوران هم از محافظه‌کاری شوهرش خشنود بود و در تأیید کار او می‌گفت: «رمان‌های جنایی هم می‌توانند درس عبرت به جوانان بدهند.»

پوران درگیر زندگی بود، غافل از آنکه افسردگی شوهرش پابرجاست و غمی بزرگ و تعریف‌ناپذیر زندگی او را در مشغله گرفته و سخت می‌چلاند. بدین‌گونه امیرحسین نه پنهان که جلو چشم دیگران به‌تدریج حباب زندگی‌اش از دلمردگی پر می‌شد. اگرچه بی‌خوابی‌های او، کم‌غذایی او، سکوت طولانی او و لب‌تر کردن بی‌دلیل و گه‌گذار او نشان از افسردگی شدید داشت، پوران خوش‌بین بود که این دوران گذراست و با گذشت زمان حال امیرحسین خوب می‌شود.

زمان دوی درد دلسردی امیرحسین از زندگی نشد و او سرانجام در چاهی تاریک و عمیق فرو غلتید و غلتید، طوری که کشیدن ده‌نخ سیگار در روز به روزی دو پاکت رسید و یواشکی روزی چند قلب عرق خوردن به مصرف بیش از یک شیشه نیم‌لیتری کشید. وقتی عرق‌خوری‌های امیرحسین علنی و زیاد شد، شکوه‌های پوران نیز شدت گرفت و طولی نکشید که پرخاشگری‌های زن به شوهر بخشی از زندگی زناشویی‌شان شد. در یکی از آن‌روزها که امیرحسین نیمی از بطری ودکا را تا پیش از ساعت هشت صبح خورده بود، پوران فریاد کشید: «دو تا بچه توی این خانه هست و تو از صبح تا شب عرق می‌خوری. مستی از آن خروارها احساس مسئولیتی را که برای مردم ستم‌دیده جهان داشتنی هزینه تربیت بچه‌هایت کن و این‌همه مشروب نخور و فرت‌فرت سیگار نکش.»

اینجا بود که امیرحسین یک روز مانده به سی‌وسه‌سالگی‌اش سخت

گریست، پوران را سفت در آغوش فشرد و گفت: «تا اینجا خودم را کشانده‌ام، اما از اینجا به بعد توان رفتن ندارم. دلم نمی‌خواهد مسئولیت سنگینی روی دوشت بگذارم، اما چاره دیگری هم ندارم!»

- چرا داری، ترک مشروب.

- چشم، به‌خاطر تو و بچه‌هایم هم که شده هم سیگار را ترک می‌کنم هم مشروب خوردن را می‌گذارم کنار.

همان‌روز پوران با شهاب و شیدا به دیدن پدرش رفت. وقتی برگشتند، دیدند امیرحسین خودش را در زیرزمین خانه حلق‌آویز کرده و چنان که گفته بود هم سیگار را ترک کرده بود و هم مشروب را و هم مسئولیت سنگینی روی دوش پوران گذاشته بود.

بدین‌گونه، پوران در سی‌سالگی تسلیم سرنوشتی شد که برایش نوشته شده بود. برادر امیرحسین ارث پدرش را شامل هفت آپارتمان، دو مغازه و مقداری پول نقد به پوران تسلیم کرد و پوران در سال‌هایی که پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند همواره دست‌رد به سینه خواستگاران‌ش زد تا زندگی‌اش را وقف بچه‌هایش کند. می‌گفت: «هرگز شوهر نخواهم کرد.» پوران که با گذشت زمان و فاصله گرفتن از روزنامه‌نگاری از یک طرف می‌دانست امکان بازگشتش به آن‌روزها دیگر وجود ندارد و از طرف دیگر نمی‌توانست رؤیایش را هم در امر هنر به فراموشی بسپارد فرزندان‌ش را تشویق به آموختن نقاشی و موسیقی می‌کرد. از بخت بد، شیدا به موسیقی و نقاشی و هر هنری بی‌علاقه بود و به ریاضیات و فیزیک عشق می‌ورزید، ولی خوشبختانه شهاب هم علاقه و هم استعداد درخشانی در یادگیری سازهای صفحه‌کلیددار و زهی داشت و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا برود نزد پدربزرگش و نواختن آلات موسیقی را از او بیاموزد.

ابوالقاسم دبیر که شوق بی‌پایان شهاب را در امر موسیقی دید با

موسیقی وین برود.

شهاب از ایران رفت و در وین شروع به تحصیل موسیقی کلاسیک غرب کرد. دو سال از اقامتش در وین می‌گذشت که اتفاقی به یک کنسرت موسیقی اسپانیایی در یک سالن هزار نفری رفت. شهاب در آن شب هیجان‌انگیز با شنیدن آهنگ "entre dos aguas" از دل گیتار پاکو د لوسیا هم مجذوب موسیقی فلامنکو شد هم دل‌باخته زن رقصنده‌ای که نگاه دل‌ریا و حزن‌انگیزش با آهنگ و حرکات بدنش تناسب داشت. خلاصه همان شب چنان تاروپود احساس شهاب به موسیقی فلامنکو و این زن گره خورد که تصمیم گرفت درس و دوستانش را رها کند و برود به اسپانیا برای فراگرفتن موسیقی فلامنکو نزد استادان بزرگ این موسیقی و البته برای به دست آوردن دل زن رقصنده.

اسم زن ایزابل بود. هشت سال از شهاب مسن‌تر بود. از زیبایی و لوندی خود و مهارتش در رقص فلامنکو خبر داشت. زنی بود خوش‌گذران، با اعتمادبه‌نفسی زیاد که دل بستن به تنها یک مرد را ابلهانه‌ترین ارتکاب زنان زیبا می‌پنداشت. شهاب برای به دست آوردن دل او، که تنها با نوازندگان و رقصندگان برجسته نرد عشق می‌باخت، استعدادش را خرج یادگیری هرچه زودتر فلامنکو کرد تا سرانجام در شبی بارانی با نشان دادن توانایی‌اش در نواختن موسیقی فلامنکو توانست تن ایزابل را تسخیر کند. صبح روز بعد از شب وصال، درحالی‌که ایزابل لخت رو به پنجره داشت، به شهاب که در بستر تماشاگر و تحسین‌کننده اندام زیبایش بود گفت: «امیدوارم بدانی هرگز مالک من نخواهی بود.»

شهاب گفت: «حتی اگر از تو همین‌الآن تقاضای ازدواج کنم و بگویم دلم می‌خواهد برای همیشه با هم و خوشبخت باشیم؟»

— امیدوارم چنین سؤالی از من نکنی، چون جوابم منفی خواهد بود. من

خوشحالی اسم او را از هشت‌سالگی در یکی از آموزشگاه‌های موسیقی معروف شهر نوشت تا او افزون بر موسیقی سنتی ایرانی با موسیقی کلاسیک غرب هم آشنا بشود. شهاب هنوز به سیزده‌سالگی نرسیده زیر نظر استادان بنام نواختن سنتور و تار و سه‌تار و گیتار و پیانو و آکاردئون را آموخت. از پانزده‌سالگی و در تعطیلات تابستانی برای خوانندگان معروف آن‌زمان هم آهنگ می‌ساخت هم نوازندگی می‌کرد.

شهاب، دو سال بعد از آغاز مبارزه مسلحانه علیه شاه، دیپلمش را گرفت و آهنگی برای یکی از شعرهای شاعری مدافع آن جنبش ساخت که خواننده گمنامی آن را خواند و در شهر این آواز حسایی گل کرد. طبیعی بود که، در شرایط خفقان، شاعر و خواننده و آهنگساز هر سه به زندان بیفتند. پوران از وحشت آنکه پسرش سرنوشتی چون امیرحسین داشته باشد به چه کنم چه نکنم افتاد. وقتی عقلش به جایی نرسید، نزد پدر شتافت و از او راه‌حلی خواست. ابوالقاسم دبیر به دخترش گفت: «می‌دانی که شهاب عاشق موسیقی است و استعداد سرشاری هم در آن دارد. وضع مالی‌ات هم که بد نیست. بفرستش به آکادمی موسیقی وین که هم از ایران دور باشد و هم بتواند به‌شکل آکادمیک با موسیقی کلاسیک غرب آشنا شود.»

پوران گریست و گفت: «تمام زندگی من این دختر و پسر هستند. نمی‌خواهم شهاب از من دور باشد.»

— دور؟ از تهران تا وین با هواپیما سه‌چهار ساعت بیشتر راه نیست. هرچند وقت یک بار برو دیدنش. این که کاری ندارد.

سه ماه بعد از آن گفت‌وگو، شهاب از زندان آزاد شد و پوران او را تشویق کرد به آکادمی موسیقی وین برود و موسیقی کلاسیک بخواند. شهاب با خوشحالی پذیرفت و برای نرفتن به سربازی امتحان تافل انگلیسی داد که اول ویزای تحصیلی امریکا را بگیرد، اما به‌جای رفتن به شیکاگو به آکادمی

از پنج سال دوری از ایران، در عشق شکست خورده و از نظر روحی متلاشی، به میهن برگشت و این زمانی بود که یک سال از پیروزی انقلاب گذشته بود و او در تمام این مدت به خاطر عشق و بعد به خاطر جراحت عشق به انقلاب بی اعتنا مانده بود.

الآن دوستت دارم، اما نمی دانم تا کی. شاید یک هفته، شاید یک ماه، شاید یک سال، نمی دانم تا کی، اما حتم دارم روزی تو را به خاطر مرد دیگری ترک می کنم.

پیوند دوستی آن ها دو سال دوام آورد و در حالی که رفتار غیر قابل پیش بینی ایزابل تهدید دائمی برای رابطه عشقی شان بود، دلبستگی شهاب به ایزابل روز به روز بیشتر می شد. بعد از دو سال، ایزابل چنان که خودش پیش بینی کرده بود به خاطر جوان رقصنده ای به نام گابریل از زندگی شهاب بیرون رفت. شهاب خیلی کوشید دوباره دل ایزابل را به دست بیاورد، اما با پافشاری های لجام گسیخته اش در ماندگی اش را به نمایش گذاشت و بیشتر از چشم ایزابل افتاد. در یکی از آن روزها که شهاب از شدت فراق پشت سر ایزابل توی خیابان راه می رفت و اصرار به پیوند دوباره شان می کرد، گفت: «ایزابل، بدون تو زن دگی برای من هیچ ارزشی ندارد. حتی حاضرم تو را با گابریل تقسیم کنم.» ایزابل رو به او کرد و جلو مردم فریاد زد: «از تو بیزارم و اگر بدون من زندگی برای ارزشی ندارد، برو خودکشی کن، چون من دیگر حاضر نیستم با تو باشم و می خواهم با گابریل زندگی جدیدی را آغاز کنم.»

بی التفاتی ایزابل و وجود رقیب خوش پوش و زبان بازی چون گابریل تب عشق شهاب را بیشتر کرد. بدین گونه تقلای بیهوده برای بازگرداندن ایزابل به روزهای عاشقی چنان ضربه شدیدی به روان شهاب وارد کرد که او دچار بزرگ ترین بحران روحی زندگی اش شد، طوری که نواختن گیتار را گذاشت کنار و از شدت افسردگی نه تنها در پیله انزوا فرو رفت، بلکه دو بار دست به خودکشی زد، که البته نجاتش دادند: یک بار با زدن رگ دست و یک بار هم با خوردن ده ها قرص خواب آور. یک ماه بعد از دومین خودکشی اش، بعد از مدتی سرگشتگی و نابسامانی روحی، به توصیه روان شناسش تصمیم گرفت برای تسکین درد جدایی به ایران نزد مادرش برگردد. این شد که شهاب بعد

کاسه‌ای زیر نیم کاسه

از کافه که درآمدیم، با گام‌های بلند راهی ساختمان پلیس شدیم. مستقیم رفتیم به طرف گیشه اطلاعات. پاگو از مردی که پشت دیوار شیشه‌ای اتاق بود سراغ دادستان سیناسوس را گرفت. مرد توی گیشه در دفترچه فهرست اسامی کارکنان ساختمان دنبال اسم سیناسوس گشت و چون چنین کسی را پیدا نکرد گفت: «ما مأموری به این اسم اینجا نداریم. مطمئنید اسمش همین بود؟»

گفتم: «مطمئن مطمئنم. خودش را به این اسم معرفی کرد.»

– شماره اتاقش را نگفت؟

– چرا گفت! اتاق ۲۲۲، بخش دایره جنایی.

– کی؟

– دیروز. در واقع دیشب.

– مربوط به کدام پرونده؟

– حمله کلاغ‌ها به مهمان هتل راینبک.

چشمان مرد گشاد شد. دوباره پرسید. پاگو حرف‌هایم را تکرار کرد.

مرد هم سرفه کرد و هم خندید. گفت: «صبح به این سردی شوخی‌تان

گرفته؟» من دخالتی نکردم، چون بعد از مشاهده قاضی در واحه و خواندن

نطفه کلاغ می دانستم نباید شگفت زده شوم. پاکو به مرد پشت شیشه گفت: «طوری وانمود می کنید انگار مطلب عجیبی شنیده اید. چطور ممکن است از حمله کلاغها چیزی شنیده باشید؟»

– هیچ چیز در این باره شنیده ام.

– یعنی شما نمی دانید کلاغها به هتلی در هامبورگ حمله کرده اند و مهمانی سخت مجروح شده؟

– از کجا بدانم؟ شما خودتان حرفتان را باور می کنید؟ اتاق ۲۲۲ مربوط به دایره جنایی نیست. اصلاً آدمی که شما اسم بردید در دفتر اسامی من وجود ندارد.

– ولی ما دیروز در هتل راینیک با دادستانی به این اسم آشنا شدیم، همان هتلی که کلاغها به آن حمله کرده اند. این آقا گفت ما ساعت ده صبح برای انگشتنگاری اینجا باشیم. حالا هم ساعت نه است.

– تکلیف من چیست وقتی مأموری به این اسم نداریم؟ شاید کسی خواسته سربه سرتان بگذارد.

– یعنی کلاغها هم می خواسته اند سربه سرمان بگذارند؟

– اگر می خواهید بدانید کلاغی به جرم حمله به مهمان هتلی دستگیر شده، پاسخ من این است که کلاغی دستگیر نشده.

خندان سرگرم خواندن روزنامه شد. زهرخندی زد و گفت: «به نظرم در سرزمین عجایب هستیم.»

پاکو نخندید و خیلی جدی به مأمور اطلاعات گفت: «آقای محترم، موضوع کلاغ را فراموش کنید. خواهش می کنم بگویید کدام مأمور پلیس دیروز در هتل راینیک بوده؟»

مأمور روزنامه را با بی حوصلگی تا کرد و گذاشت کنار. گفت: «می خواهید چه کار؟ این وظیفه من نیست که این اطلاعات را در اختیارتان بگذارم.»

پاکو گفت: «کیف پولش و کارت شناسایی اش را فراموش کرده، می خواهیم به او پس بدهیم.»

– کارت شناسایی به همان اسمی است که گفتید؟

– بله.

– چنین کسی را اینجا نداریم.

پاکو با عصبانیت گفت: «همین جا می ایستیم تا اگر وارد یا خارج شد او را ببینم.»

– بایستید، به من چه؟

فکر کردم نکند واقعاً چنین شخصی وجود نداشته باشد و ما اینجا بایستیم و الکی وقت تلف کنیم. به پاکو گفتم: «چطور است برویم هتل راینیک و سروگوشی آب بدهیم.»

پاکو گفت: «یعنی فکر می کنید نیازی به انگشتنگاری و عکس نیست؟» می خواستم جواب بدهم که مرد پشت شیشه گیشه اطلاعات پیش دستی کرد و گفت: «نه، نیست. بروید به یکی از کلانتری ها و همین حرفها را به مأموران آنجا تحویل بدهید.»

پاکو رو کرد به مرد و لحنش مؤدبانه تر شد. «می توانم از شما خواهش کنم ما را به جایی ارجاع بدهید که بتوانیم اطلاعاتی درباره کسی کسب کنیم که دیروز در هتل راینیک مجروح شده؟»

مأمور پشت شیشه بدون رغبت چند شماره تلفن گرفت تا دادستانی را پیدا کند که روز پیش در هتل راینیک بوده. پیدا نکرد. گفت: «هیچ مأموری در هتل راینیک نبوده.»

– یعنی اصلاً در هتل راینیک هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ مأموری هم آنجا نبوده؟

– نه.

می‌خواهیم با رئیس بخش دایره جنایی صحبت کنیم.

حتم دارم او نمی‌خواهد با شما صحبت کند.

پاکو شروع کرد به داد زدن که چرا هیچ کس پاسخگوی پرسش‌هایش نیست که دیدم دو مأمور درشت‌اندام آمدند زیر بغلش را گرفتند، مثل پر کاه بلندش کردند و بردند توی اتاقی انداختند. از من هم خواهش کردند بروم به آن اتاق. در را که پشت سرمان بستند، پاکو گفت: «عجب حکایتی است!» اگر قاضی را در واحه ندیده بودم مغزم گیرپاژ می‌کرد، اما خوشبختانه من یکی دو قدم از پاکو آگاه‌تر بودم و به همان نسبت هم تعادل روحی بهتری داشتم. پاکو دستش را گذاشته بود روی پیشانی که در اتاق باز شد و آقای متشخص در مشایعت همان دو مأمور یونیفرم‌پوش تنومند وارد اتاق شد. مرد شخصی‌پوش پرسید: «برای چی شلوغ کردید؟»

پاکو گفت: «ما دیروز در هتل راینیک با دادستانی به نام سیناسوس آشنا شدیم که مأمور رسیدگی به مجروح شدن یک مهمان است.»

چرا مجروح شده؟

بر اثر حمله کلاغ‌ها.

کلاغ‌ها؟

کلاغ‌ها با منقارشان مردی را ناکار کرده‌اند و دادستان برای تحقیقات به آنجا آمده بود.

مسخره است.

مسخره یا غیرمسخره، ما دیروز این آقای دادستان را آنجا دیدیم.

پاکو مرا نشان داد و دنبال حرفش را گرفت: «اخبار حمله کلاغ‌ها به هتل را دیروز همین آقا با گوش خودش از رادیو شنیده.»

ما مأموری به این اسم... چی بود اسمش؟

سیناسوس.

بله، اینجا نداریم. از حمله کلاغ‌ها به هتل راینیک هم بی‌خبریم.

مرد کت‌وشلوارپوش ناگهان صدایش را برد بالا و با عصبانیت و تحکم به حرفش ادامه داد: «ما وقت شنیدن این اراجیف را نداریم. این مزخرفات چیست سر هم می‌کنید؟»
- باور کنید ما دیروز...

بله گفتید و من هم شنیدم. به جرم مسخره کردن پلیس با بردن نام مسخره‌ای چون سیناسوس می‌توانم روانه زندان‌تان کنم، اما امروز چون سرحالم می‌بخش‌تان و تقاضا می‌کنم ساختمان را فوری ترک کنید.
لحن پاکو ترکیبی از ادب و التماس شد: «مجروح الان در بیمارستان بستری است. می‌توانید خودتان تلفن کنید بپرسید.»

مأمور شخصی از اتاق رفت بیرون و به دو مأمور یونیفرم‌پوش سپرد مواظب ما باشند تا دست از پا خطا نکنیم. از لبخندی که روی لبان مأموران بود و چشمان خندان‌شان معلوم بود از دیدن دو دیوانه دارند حسابی کیف می‌کنند. چند دقیقه بعد، مأمور شخصی‌پوش وارد اتاق شد و گفت: «بله، چنین شخصی وجود دارد و گویا از پله‌های هتل راینیک افتاده پایین و سخت مجروح شده. مدیر هتل چیزی از حمله کلاغ‌ها نگفت.»
پاکو از مأمور پرسید: «هیچی؟»

اسرار کشوری نیست که این نوع اطلاعات را برای خودمان نگه داریم. تکرار می‌کنم: مدیر هتل گفت مهمانی هنگام بالا رفتن یا پایین آمدن از پله‌ها دچار نمی‌دانم حمله قلبی یا سکته مغزی شده و از پله‌ها افتاده پایین و دست‌وپا و سرش شکسته و درحال حاضر گویا در درمانگاهی بیهوش افتاده. شما به جای عیادت او آمده‌اید اینجا؟

پاکو گفت: «دیروز دادستان سیناسوس گفت برای انگشت‌نگاری بیاییم اینجا.»

– گفتم که، ما چنین شخصی اینجا نداریم. کسی خواسته سربه‌سرتان بگذارد. انگشت‌نگاری برای چی؟

– هیچ پرونده‌ای راجع به مجروح هتل ندارید؟

– هیچ پرونده‌ای. برای چی داشته باشیم؟

– و واقعاً دادستانی به‌نام سیناسوس در اینجا کار نمی‌کند؟

– نه نه نه و باز هم نه. واقعاً چنین شخصی اینجا کار نمی‌کند

– دادستانی با کلاه تمام‌لبه به سرش...

– نه نه نه و نه. ما اصلاً چنین کسی اینجا نداریم. مگر در عصر هامفری بوگارتیم که دادستان شاپو سرش بگذارد؟ خواهش می‌کنم از اینجا بروید، و الا مجبورم بدهم به جرم مزاحمت برای پلیس و اغتشاش در این ساختمان دستبند بزنند به دست‌تان و بفرستندتان هلفدونی.

از اداره پلیس که آمدیم بیرون، اعصاب پاکو حسابی چلیده شده بود. راه می‌رفت، اما به آدمی می‌مانست که بی‌اراده و بی‌هدف توی خواب راه می‌رود. گفت: «مگر ما دیروز با این آقای سیناسوس آشنا نشدیم؟»

– شدیم.

– پس چرا شما این قدر خونسرد بودید و اعتراض نکردید؟

– چی کار می‌کردم؟ می‌پریدم گردن طرف را گاز می‌گرفتم؟

– اگر این دادستان وجود دارد، پس چطور در اداره پلیس کسی او را نمی‌شناخت؟ مگر می‌شود کسی خبر حمله کلاغ‌ها را نشنیده باشد؟

– فراموش نکنید دیروز آقای دادستان هم رفتار عجیبی داشت هم حرف‌های عجیبی می‌زد. همین باید ما را قانع کند کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و این هم ممکن است به توهمات من و شما مربوط باشد.

– فکر می‌کنید این آقای سیناسوس کی بود؟

– نمی‌دانم. گفتم که، شاید اصلاً وجود ندارد.

– وحشتناک است و نشان می‌دهد قوای عقلی‌مان رو به انحطاط می‌رود.

برای تسکین خاطرش گفتم: «تصور کنید ما کارآگاهانی هستیم در پی حقیقتی پنهان که باید کشفش کنیم. به عبارتی، معمایی طرح شده و ما باید در جست‌وجوی حل آن باشیم.»

نگاهی ردوبدل کردیم و بعد پاکو پرسید: «دست‌مان برای حل معما بسته است. سر این کلاف سردرگم کجاست؟»

– هنوز نمی‌دانم. ولی پلیس گفت کسی که کلاغ‌ها مجروحش کرده باشند وجود ندارد، اما ما می‌دانیم که وجود دارد.

– حالا چه کار کنیم؟

– باید دوباره برویم هتل راینیک و سروگوشی آب بدهیم.

پاکو سرش را خاراند و گفت: «فکر می‌کنید رفتن به آنجا نتیجه‌بخش باشد؟ به نظر من که چنین هتلی وجود ندارد. دیروز که دیدید، مکانی به‌نام «کاوکا» در خیابانی به‌نام «مونین» هم وجود نداشت.»

– با این حال، باید برویم ببینیم. این هتل وجود دارد، چون مأمور پلیس با مدیر آن تلفنی صحبت کرده. وانگهی، من نشانی آنجا را در خاطر دارم و حتی چشم‌بسته می‌توانم شما را به آنجا راهنمایی کنم.

پاکو با لحنی نگران گفت: «می‌رویم و دست از پا درازتر برمی‌گردیم و نبود مجروح بیشتر ناراحت‌مان می‌کند. رفتن به آنجا چه فایده دارد؟ من الآن گیج‌م. تشخیص خیال از واقعیت برایم نه‌تنها دشوار که غیرممکن است. نمی‌دانم اینجا هستم یا نیستم؟ نمی‌دانم دارم با شما حرف می‌زنم یا نه؟ نمی‌دانم شما وجود دارید یا نه؟ نمی‌دانم الآن در ساختمان پلیس بودیم یا نه؟ نمی‌دانم مأموری که با ما گفت‌وگو کرد وجود دارد یا نه؟ به‌هرحال رفتن به هتل کاری است بیهوده. امیدوارم همه این‌ها خواب‌وخیال باشد و من و لیندا کنار هم توی آپارتمان در خواب باشیم. تنها بیدار شدنم از خواب

می‌تواند از این کابوس نجاتم بدهد.»

گفتم قدرتی ناشناخته می‌خواهد ما را از چیزی آگاه کند که بدون این ماجراها درکش مشکل است. گفتم حسی غریزی و الهام‌بخش بشارت می‌دهد برای رسیدن به مقصد باید قدم در راهی بگذاریم که جلو پایمان دراز شده. گفتم قدم‌های زیادی جلو آمده‌ایم و باید قدم‌های بعدی را هم برداریم. گفتم راهی نداریم جز رفتن به هتل راینیک و شنیدن ماجرای اتفاقی که در آنجا افتاده. گفتم... تا پاكو حرفم را برید و گفت: «فکر می‌کنید در آنجا ردی از مجروح پیدا می‌کنیم؟»

– نمی‌دانم، باید رفت و دید. بهم الهام شده در آنجا چیز عجیبی در انتظارمان است.

– چه چیزی؟

– نمی‌دانم، اما چیزی که شاید سرنخی باشد. فعلا کورمال کورمال جلو می‌رویم ببینیم به کجا می‌رسیم.

راهی پیچ‌درپیچ

در راه که بودیم، مواظب بودم حین رانندگی خوابم نبرد و تصادف نکنم. پاكو گفت کلافه است و دوباره تکرار کرد احساس می‌کند آلت دست نیرویی ناشناخته قرار گرفته. دیدم حالش خوش نیست و باید جمله‌ای بگویم و امیدوارش کنم. گفتم: «شاید هتل راینیک روزه‌ای در این تاریکی باشد.» – فکر می‌کنید پیام رمزگونه‌ای هست در این ماجرای که در آن بازیچه هستیم؟

– باید منتظر بود. شاید بازیچه نباشیم و خودمان یک بازیگر این ماجرا باشیم و خبر نداریم.

– با کله افتاده‌ایم در این ماجرا و نه راه پیش داریم نه راه پس.

– شاید این سردرگمی موقتی باشد. به هر حال در مسیر حادثه قدم به قدم پیش می‌رویم تا ببینم چه در انتظارمان است.

– بله، مجبوریم با حادثه پیش برویم، مثل آب در مسیر رودخانه.

پاكو از پنجره به بیرون نگاه کرد و احساس کردم دارد در ذهنش دورخیز می‌کند که پرسش‌های نگران‌کننده دیگری مطرح بکند. برای عوض کردن حرف گفتم: «چیزهایی که می‌خواستید دیشب از خانه ببرید بردید؟ راستی، شمع‌های را که گفته بودید خریدم و در صندوق عقب است. یادتان باشد بدهم.»

– متشکرم. بله، چیزهای مربوطه را از خانه برداشتم و بردم بیمارستان. راستش فکر می‌کنم شما چیزهایی می‌دانید که به من نمی‌گویید.

– مثلاً چه چیزهایی؟

– نمی‌دانم. چیزی هست که شما بدانید و من ندانم؟

– نه، چیزی نیست.

در ادامه گمراه کردن او از مدار حقیقت، پرسیدم: «شما دیشب چه کار کردید؟»

– دیشب حادثه‌ای رخداد که اگر تعریف کنم حتماً حکم به دیوانه بودنم می‌دهید. این مشاهده هم مثل همان مشاهدات دیگر است که نتوانستم اثری از آن‌ها به شما نشان بدهم.

– چه چیز این دو روزه شگفت‌انگیز نبوده که حالا این باشد؟ شاید اگر برای دیگران تعریف کنید شما را به دیوانه بودن متهم کنند، اما من که شریک توهمات شما هستم نه می‌توانم شما را دیوانه فرض کنم نه می‌خواهم. اگر فکر می‌کنید گفتن مشاهدات دیشب اهمیت دارد دریغ نکنید.

پاکو کمی فکر کرد و به سخن آمد: «چیز عجیبی دیدم. چطور بگویم؟ مثل خواب بود، ولی اصلاً به خواب نمی‌ماند و عین حقیقت بود.»

– چه خوابی دیدید؟

– از آپارتمانم که به بیمارستان رفتم، همین که وارد ساختمان آنجا شدم، به جای کریدور یک شهر جنگ‌زده جلو خودم دیدم، شهری ویران، البته نه رنگی، مثل عکس‌های سیاه‌وسفید. در چشم‌اندازم و بر آن ویرانه‌ها کلاغ‌ها نشسته بودند. دادستانی که دیروز دیدیم هم آنجا بود.

– جریان دارد پیچ‌درپیچ می‌شود. بفرمایید تعریف کنید چی دیدید؟ مطمئن باشید به زوال عقل شما فکر نمی‌کنم.

مدتی سکوت کرد و من هم سکوت کردم تا فرصتی پیدا کند برای

تمرکز حواس و پریدن توی دریای جمله‌ها. بعد از تأملی گفت: «شاید مالی‌خولیایی شده‌ام.»

– بیش از این کنجاوم نکنید. بفرمایید چی دیده‌اید. اجازه بدهید خودم تشخیص بدهم چه برداشت و تعبیری از مشاهدات‌تان می‌کنم. گیج که هستم، لطفاً گیج‌ترم نکنید. بفرمایید، سرتاپا گوشم.

– البته واقعاً نمی‌دانم تصوراتم بود یا حقیقت.

بی‌حوصله گفتم: «اشکالی ندارد. بفرمایید!»

پاکو طفره رفت: «به نظر خودم که کاملاً هشیار بودم و آنچه دیدم از واقعیت هم واقعی‌تر بود.»

تأنی پاکو را نپسندیدم. آمرانه گفتم: «تصور یا واقعیت، چه دیده‌اید که تا این حد هیجان‌زده و پریشانید؟»

پاکو از دادگاهی شگفت‌انگیز سخن گفت. تلاش کردم با کلام حرفش را قطع نکنم تا تمام قصه را یک‌نفس تعریف کند. یکریز از دادگاه گفت و گفت انگار این دادگاه می‌خواهد او را وکیل یک متهم بکند و خلاصه گفت تا باتری‌اش تمام شد و لب فرو بست. گفتم: «قابل تأمل است. باید ببینیم چه نتیجه‌ای می‌توان از آن گرفت.»

به پاکو نگاه کردم که نگاهش به من بود و پراز پرسش. گفت: «حق دارید اگر به سلامت عقلم شک کنید. شاید هم ماجرای دادگاه زاده تخیلاتم باشد، اما چیزی که برایتان تعریف کردم عین حقیقت بود و واقعاً اتفاق افتاده، حتی اگر نمود خارجی نداشته باشد و تنها در ذهنم شکل گرفته باشد.»

– نگران نباشید، برای صدمین بار تکرار می‌کنم که احساس نمی‌کنم خل شده‌اید. به نظرم چیزهایی دارد به موازات هم حرکت می‌کند که درحال حاضر قابل توضیح نیست. صبر می‌کنیم ببینم مسیر اتفاقات ما را به کجا می‌رساند.

پاکو برای اثبات حرفش پاچه شلوار پاره شده‌اش را نشانم داد و گفت: «جای خراش میله روی پایم هست. می‌خواهید ببینید؟»
منتظر جوابم نشد. پاچه شلوارش را بالا زد و جای خراش را نشانم داد. گفتم: «نیازی نیست حرف‌تان را اثبات کنید؛ من حرف‌تان را باور می‌کنم.»
کیلومترها در دامن سکوت گذشت و من در چم‌وخم این فکر بودم که دلیل این دادگاه و وجود این متهم چه چیزی می‌تواند باشد. حتم یکی از بازیگران این ماجرا همین متهم بود و امیدوار بودم هرچه زودتر هم هویت متهم معلوم شود و هم مختصات منحنی فهم ماجرا به دست بیاید تا تکلیفم را بدانم.

پاکو با ارجاع به داستانی که تعریف کرده بود گفت: «این همه وکیل، چرا مرا به عنوان وکیل تسخیری متهم انتخاب کرده‌اند؟»
- شاید چون دیروز دادستان را دیده‌اید، آمده به خواب...
- نه، خواب نبود. زخم پایم را که نشان‌تان دادم. چرا من وکیل متهم باشم؟
- پاسخ تمام این اتفاقات مرموز را به‌زودی می‌گیریم و دلیل وجود دادگاه را هم درمی‌یابیم. به‌ظن قریب به یقین، این اتهامات بی‌جواب نمی‌تواند باشد. فراموش نکنید که خود شما دیروز گفتید وکیل مدافع مجرمانید. پس جای تعجب ندارد که چرا به شما چنین مأموریتی داده‌اند.

- ولی من هنوز وکالت متهم را نپذیرفته‌ام، چون چیزی از پرونده‌اش نمی‌دانم. از این گذشته، هرچه فکر می‌کنم می‌بینم نمی‌توانم کوچک‌ترین ارتباطی بین این اتفاقات در ذهنم برقرار کنم.

- حتم داشته باشید که پیوندی بین این‌ها هست و به‌زودی معما حل می‌شود. من که مطمئنم. به نظرم این قصه‌ای است مثل پياز پوست بر پوست و هر پوستی که برداشته می‌شود به مغز آن نزدیک‌تر می‌شویم. جواب این ماجرا در مغز این پياز است.

- مطمئنید این چیزهایی که از سر می‌گذرانیم زاده مغز بیمار نیست؟
- مطمئن نیستم، اما امیدوارم.
پاکو حرفم را نشنیده گرفت و گفت: «شاید تقاص چیزی را پس می‌دهم و لیندا را هم گرفتار گناه خودم کرده‌ام. مادرم همیشه به من هشدار داده کاری نکنم کسی از من انتقام بگیرد.»
- حالا خودزنی نکنید. حتماً شما خسته‌اید که این طور فکر می‌کنید. چه تقاصی؟ چه انتقامی؟
- نمی‌دانم. کاش همین‌الآن لیندا به هوش می‌آمد و اتفاق دیگری هم نمی‌افتاد تا ما برگردیم به زندگی خودمان.
- من تازه کنجکاوی‌ام گل کرده و دلم می‌خواهد دلیل این اتفاقات را بدانم. شما هم زیاد نگران نباشید؛ همه چیز درست می‌شود.
دیدم سفیدی چشمان پاکو از شدت خستگی قرمز شده و به کمی استراحت نیاز دارد. با این حال، از فرصت استفاده کردم و حرفم را زدم: «با توجه به حرف‌های دیروز شما، برداشتم از نظرات‌تان این است که مخالف اختلاف طبقاتی هستید، چون با وجود آن‌ها چطور می‌توانید ظلم‌زدایی کنید و به عدالت برسید؟ گفتید کمونیست نیستید، اما نظرات‌تان خیلی شبیه کمونیست‌هاست.»
- کمونیست نیستم و به نظام کمونیستی اعتقاد و اعتمادی ندارم، چون ایدئولوژی با جزمیت و تک‌روی فکری همراه است و هر جزمیت و تک‌روی فکری‌ای بحران‌های اجتماعی را تشدید می‌کند و بر تعداد خطاکاران می‌افزاید. شما چی؟ کمونیست هستید؟
- شاید زمانی بوده باشم، اما الآن نیستم. الآن از هر نوع استبدادی می‌ترسم. البته به اقتدار مدیریت در جامعه باور دارم.
- فرقی چیست؟

– به هر حال برای مدیریت جامعه اقتدار لازم است، اما این قدرت برای مدتی و از طرف مردم به این مدیر عطا شده. اما مستبد از قشر بخصوصی، اغلب ارتش یا سازمان‌های اطلاعاتی مخوف، نیرو می‌گیرد. بین استبداد و اقتدار تفاوتی ماهوی قائلم. مثلاً آنگلا مرکل زمامداری مقتدر و مدیری کامل است، چون قدرتش را برای مدتی از مردم کسب کرده. البته اینجا آلمان است و قبول دارم که در ایران بدون تغییرات بنیادین، مثل تغییر نظام سیاسی و لاجرم اقتصادی، هرگز نمی‌توانیم عدالت برپا کنیم. من اعتراف می‌کنم که در تمام دوران مبارزاتی‌ام هرگز معنی دموکراسی را نمی‌فهمیدم و نمی‌دانستم ریشه عدالت در دموکراسی است نه در چیز بی‌مفهومی چون دیکتاتوری پرولتاریا.

– بر تمام نکته‌سنجی‌هایتان صحنه می‌گذارم، اما به نظر من باید درک بهتری از ارزش‌ها هم پیدا کرد، و الا دستیابی به دموکراسی دلخواه ناممکن است.

– منظورتان ارزش‌های اخلاقی است؟

– بله. مشارکت، همدلی، همدردی و خیلی چیزهای دیگر. توضیحش البته مفصل است. اجازه بدهید در فرصتی بهتر درباره ارزش‌های اخلاقی در جامعه حرف بزنیم. راستش من دارم از حال می‌روم و باید کمی چشمانم را روی هم بگذارم تا بتوانم تمرکز حواس پیدا کنم.

– شما چرتی بزنید. به مقصد که رسیدیم، بیدارتان می‌کنم.

وقتی پاکی سرش را به شیشه در ماشین تکیه داد و خوابید، به او نگاهی انداختم. مثل همه آدم‌ها با چشمان بسته معصوم و بی‌آزار به نظر می‌رسید. از یک طرف، نگران حال لیندا بود و از طرف دیگر گرفتار دنیای پر رمز و راز پیرامونش. او واقعا نقش اصلی نقاشی قاضی بود و من هادی ذرات قصه‌ای بودم که چندان به من مربوط نبود؟ دلم می‌خواست می‌توانستم به پاکی

بگویم قاضی آن دادگاه را دیده‌ام تا او هم در جریان باشد، اما قاضی سفارش کرده بود حرفی نزنم و ابهت و وجود مشکوک قاضی چنان ترسی در دلم انداخته بود که مجبور بودم لالمانی بگیرم. از طرف دیگر، خوشحال بودم که پاکی نیز از طریق دادگاه با قاضی آشنا شده بود و از وجود او آگاه. از میان حرف‌های دیروزش به وجه تمایزش با وکلای دیگر و در واقع امتیازش پی برده بودم و شاید همین دلیلی برای انتخاب او بود. اما متهم کی بود و چه گناهی مترکب شده بود؟

با شنیدن صدای بلند نفس‌های پاکی خوابم گرفت. چشمانم را مالیدم. دستم رفت که رادیو را روشن کنم، ولی دست وسط راه برگشت، چون دلم نیامد پاکی را با صدای رادیو بیدار کنم. دوباره لحظه‌ای او را نگریستم. فکر کردم از عشق پاک و عمیقش به لیندا مشخص است روحیه‌ای حساس و شکننده دارد. با این روحیه چطور دلش می‌آید، برخلاف میل قربانیان، از مجرم دفاع کند؟

تا حدی که رانندگی اجازه می‌داد به او دقیق‌تر نگاه کردم. اگر واقعاً پسر من بود و تازه به ارتباط پدری و فرزندی‌مان پی می‌بردم، چه احساسی به او داشتم؟ چنین فرزندی حلقه مفقوده زندگی من نبود؟ فرزندی که قدم به قدم در جاده رازآلود زندگی همراهم باشد و مثل دخترم که در برلین زندگی می‌کند چنان استقلال رأی نداشته باشد که بی‌من به راه خودش برود و نیازی به من نداشته باشد؟ خنده‌ام گرفت، چون دیروز از داشتن چنین پسری داشتم دق مرگ می‌شدم و حالا توی این اتاقک آهنی تأسف می‌خوردم چرا پسر من نیست! باز به او نگاه کردم. به جوانی‌اش غبطه خوردم. اگر با تجربه‌ام به سن او برمی‌گشتم، می‌کوشیدم دنیا را به گونه‌ای دیگر ببینم و کارهای دیگری در زندگی‌ام بکنم؟ به طور حتم! در این فکرها بودم که ساختمان هتل راینک وارد چشم‌اندازم شد و رشته خیال‌بافی‌هایم پاره.

دادگاه

هوا داشت یواش یواش تاریک می شد که رسیدم به باغ بیمارستان. با قدم های بلند به طرف ساختمانی که لیندا در آن بستری بود رفتم. همین که در ساختمان را گشودم که وارد شوم، به جای کریدور و راه پله چشمم افتاد به شهری کاملاً ویران، مثل شهر بمباران شده در زمان جنگ جهانی دوم. همه چیز این شهر سیاه و سفید بود و هزاران کلاغ ابلق نشسته بودند روی دیوارهای نیمه ویران. تنها بنای سالم ساختمان بسیار بزرگی بود که نشانی از هلال و ستاره داود و صلیب بر آن نبود، اما عبادتگاه هر سه این دین ها را در ذهنم تداعی کرد. در همین حین، چشمم زنی را دید که در دوردست ها و در میان ویرانه ها به طرف عبادتگاه می رفت. این زن که کت و دامنی ارغوانی پوشیده بود در زمینه سیاه و سفید چشم انداز جلوه خاصی داشت. خوب که توجه کردم، شباهت غریبی بین او و لیندا یافتم. واقعاً لیندا بود یا توهماتی ناشی از تصوراتم بود؟ فریاد زدم: «لیندا! لیندا!»

زن صدایم را نمی شنید یا وانمود می کرد نمی شنود، چون هیچ واکنشی از خود نشان نداد و به راهش ادامه داد. همین طور که صدایش می کردم، به طرفش دویدم. نمی دانم از چه راه هایی می رفت که مسطح بود، در حالی که من باید از روی ویرانه ها به سختی پیش می رفتم و طبیعی است که پیشرفت

آهسته‌ای داشتم و به او نمی‌رسیدم. به‌طرف آن عبادتگاه رفت و رفت و من هم به‌دنبالش دویدم و دویدم. چندقدمی ساختمان بود که میله‌ای که از تکه‌ای بتن بیرون زده بود پاچه شلوارم را جر داد و پایم را خراشید. دولا شدم و میله را از توی شلوارم درآوردم. سرم را که بلند کردم، دیگر زن را ندیدم. فکر کردم حتماً وارد ساختمان عبادتگاه شده. لنگان و دردکشان به‌طرف آنجا دویدم.

وقتی به آنجا رسیدم، دو درِ بزرگ ساختمان بسته بودند، دو دری که بی‌شبهت به بال‌های پرندگان نبودند و پوشیده از پره‌های سیاه بودند. به در کویدم. دو لنگه در با صدای قارقار کلاغ همچون دو بال پرنده‌ای به‌آرامی باز شدند و صحن فراخی پر از نیمکت‌های پشت سر هم، مثل صحن کلیسا و نیمکت‌های آن، به چشمم خورد. در انتهای صحن، محراب یا جایگاهی ویژه بود که دو پله از سطح سراسر بالاتر بود. در آنجا میزی با پایه‌های بلند قرار داشت، میزی شبیه به میز قاضی‌ها. پشت میز مردی طاس با سری بسیار بزرگ نشسته بود که فقط سر و شانه‌اش از پشت آن میز بزرگ معلوم بود. سمت چپ و راست میز دو صندلی خالی قرار داشت. به‌جز آن جایگاه، همه‌جا کلاغ نشسته بود، روی نیمکت‌ها، روی زمین، روی گچ‌بری‌های دیوارها، روی لوسترها و خلاصه همه‌جا. کلاغ‌ها با قارقارشان داخل و خارج کلیسا را گذاشته بودند روی سرشان. پیرمرد انگار که منتظر من باشد با چکش روی میز زد و با صدایی بلند و رسا بانگ برآورد: «آقای وکیل تشریف آوردند. لطفاً راه بدهید که آقای پاکو یا کوبی جلو بیاید.»

کلاغ‌ها طوری از آغاز تا انتهای صحن چون موج آب به‌سمت نیمکت‌های چپ و راست سرسرا پرواز کردند که شکافته شدن رود نیل به ذهنم متبادر شد و خودم را موسی حس کردم. مرد نشسته پشت میز صدا کرد: «لطفاً بیایید جلو!»

بروم؟ نروم؟ سر چرخاندم تا شاید لیندا را ببینم. مرد گفت: «لیندا اینجا نیست. بفرمایید تو، آقای یا کوبی!» خواستم بگویم خودم دیدم وارد این ساختمان شد، که دیدم لب‌هایم به هم قفل شده و قدرت حرف زدن ندارم. مرد گفت: «نگران نباشید! با شما کاری نداریم. بیایید جلو!» ترسیدم و جلو رفتم. مرد گفت: «هراس نداشته باشید آقای یا کوبی، تشریف بیاورید جلو! در اینجا کسی به شما کاری ندارد. لطفاً به نزد من بیایید.»

چون موسی در میان شکاف آب نیل، آهسته و بااحتیاط جلو رفتم. کلاغ‌ها خیلی شلوغ می‌کردند و می‌ترسیدم مرا هم مثل مهمان هتل زخمی کنند. از پله‌های محراب بالا رفتم. به پیشگاه مرد که رسیدم، درنگ کردم. پیرمرد به صندلی خالی سمت چپ اشاره کرد و گفت: «آقای وکیل، خواهش می‌کنم روی این صندلی بنشینید.»

آهسته رفتم روی صندلی نشستم. از آنجا می‌توانستم تمام سرسرا را بهتر ببینم. تمام آنجا در تصرف هزاران هزار کلاغ بود. قاضی در میان قارقارها رو به نقطه تاریکی از محراب کرد و گفت: «آقای دادستان، شما هم تشریف بیاورید.»

دیدم مردی که کت و شلوار و پیراهن سیاهی به تن داشت و کراوات سیاهی هم به گردن آویخته بود از تاریکی خارج شد و با گام‌های استوار و بلند به‌طرف ما آمد. جلو که آمد، دیدم همان دادستانی است که دیروز دیدیم. خیلی تعجب کردم. دادستان رو به مرد نشسته پشت میز تعظیم کرد و گفت: «سلام جناب قاضی!» سپس نگاهی به من انداخت و زیر لب حرفی زد که به نظرم رسید سلام باشد. پیرمرد به صندلی خالی سمت راست میزش اشاره کرد و گفت: «آقای دادستان، بفرمایید بنشینید.» در شگفت بودم که قاضی رو به من کرد و گفت: «آقای وکیل، می‌دانم

پرسش‌های زیادی دارید، چون چیزی از پروندهٔ این محاکمه نمی‌دانید، اما قول می‌دهم به‌زودی در روند دادرسی همه‌چیز برای شما روشن شود.»

همین که دادستان روی صندلی نشست، پیرمرد رو به‌طرف در ورودی، همان جایی که من وارد ساختمان شده بودم، کرد و گفت: «بیاوریدش!»

ناگهان کلاغان با قارقار و بال زدن‌های عصبی غوغایی به پا کردند و تا وقتی قاضی با چکش چند بار روی میز نکوبید و نگفت ساکت، از جنب‌وجوش و قارقار دست نکشیدند. چشمانم به‌طرف در بود که دیدم چند کلاغ گوشه‌هایی از جنازهٔ کفن‌پیچی را مثل قالیچهٔ پرنده حمل می‌کنند و به‌طرف ما می‌آورند. بالای سر ما که رسیدند، پیرمرد فرمان داد او را زمین بگذارند. کلاغ‌ها او را جلو میز، در میان دو صندلی، گذاشتند و پرواز کردند و رفتند جایی در سرسرا میان کلاغ‌های دیگر نشستند. سکوت در سرسرا حاکم بود و نفس من هم بند آمده بود. پیرمرد تا گفت: «این متهم»، کلاغ‌ها سالن را گذاشتند روی سرشان. پیرمرد چند بار با چکش روی میز کوبید و فریاد کشید: «ساکت! گفتم ساکت!»

وقتی کلاغ‌ها ساکت شدند، پیرمرد رو به من کرد و گفت: «چنان‌که به‌طور حتم متوجه شده‌اید، من قاضی این دادگاهم. به‌زودی کیفرخواست به‌دست‌تان می‌رسد و می‌فهمید این دادگاه برای چه تشکیل شده. می‌خواهم شما را به‌عنوان وکیل تسخیری این متهم که در چنگ ماست برگزینم. البته اگر بپذیرید. خاطرنشان می‌کنم که این دادگاه از وجاهت حقوقی خاصی پیروی می‌کند، نه از قوانینی که رشتهٔ تحصیلی شماست.»

قاضی با دست به دادستان که روی صندلی روبه‌رویم نشسته بود و با خونسردی تماشا می‌کرد اشاره کرد و ادامه داد: «ایشان هم که معروف حضورتان هستند و اگر وکالت متهم را بپذیرید، ایشان حریف شما در این دادگاه خواهند بود. البته شما و آقای دادستان دیروز در جریان بحثی با

نظرات یکدیگر آشنا شده‌اید و در اینجا می‌توانید با شناخت از اجزای این پرونده و البته در بُعدی دیگر به گفت‌وگویتان ادامه بدهید.»

قاضی رو به در سرسرا و روشنایی ساطع از بیرون اشاره کرد و گفت: «و آنجا اعضای هیئت‌منصفه نشسته‌اند. اگر جرم متهم ثابت شد، رأی نهایی را آن‌ها صادر می‌کنند. اشد این مجازات می‌تواند همان چیزی باشد که شما، آقای یاکوبی، تصور کردید: حس شامه، لامسه، سامعه و ذائقه‌اش را به‌کل از دست بدهد و حس باصره‌اش به‌قدری ضعیف بشود که همه‌چیز را مثل بازی نور و سایه ببیند. با این زندگی گیاهی مدت مدیدی به حال احتضار بگذرانند و، درحالی‌که قدرت و امکان تغییر وضعیتش را ندارد، پیوسته خاطرات تلخ زندگی‌اش را در دخمهٔ ذهن تکرار کند.»

زبانم بند آمده بود و نمی‌دانستم چه بگویم. قاضی رو به من گفت: «عجله نکنید. شما اول باید پروندهٔ کیفری را بخوانید و بعد از پی بردن به حقیقت ماجرا وکالت این آقا را بپذیرید. می‌دانم که نیاز به وقت و تأمل دارید. اگر سؤالی دارید، لطفاً بفرمایید.»

عزمم را جزم کردم و دهانم را گشودم و پرسیدم: «چرا من باید از ایشان دفاع کنم؟»

قاضی گفت: «مجبور نیستید، اما چون نظراتی دارید که به نظرم قابل تأمل است، به شما پیشنهاد می‌دهم وکالت متهم را بپذیرید. پیش از آغاز دادگاه، دلیلش را به آگاهی‌تان می‌رسانیم. فعلاً به همین بسنده کنید که مقصود شما را در دعوای حقوقی در چیزی متبلور دیده‌ایم که فکر می‌کنیم شاید بتوانید وکیل مدافع متهم باشید. البته چنان‌که گفتم شرط اول این است که شما دفاع از موکل احتمالی را بپذیرید و این ممکن نیست مگر آنکه کیفرخواست را بخوانید. تکرار می‌کنم، عجلتاً به همین بسنده کنیم که دادگاهی وجود دارد و پرونده‌ای تشکیل می‌شود و شما به‌زودی از

همان مهمان هتل راینیک هستند؟»

– بله.

قاضی به کلاغ‌ها اشاره کرد و حرفش را تکمیل کرد: «مجروح‌کنندگان

هم اینجا و این‌ها هستند.»

به کلاغ‌ها نگاه کردم که چشم به من دوخته بودند. قاضی با دست به درِ ورودی بنا اشاره کرد و گفت: «حالا می‌توانید تشریف ببرید تا اگر وکالت این مرد را پذیرفتید، دوباره برگردید.»

– چطور آگاه‌تان کنم؟

– نگران آن نباشید؛ خودمان متوجه می‌شویم.

از راهی که رفته بودم، در میان غوغای کلاغ‌ها برگشتم. در بزرگ و سنگین کلیسا هنوز باز بود و نور سفیدی از بیرون به داخل ساطع می‌شد. دم در که رسیدم، چشمم افتاد به کریدور و راه‌پله بیمارستان. به عقب که نگاه کردم، باغ بیمارستان به چشمم آمد. از پله‌ها رفتم بالا و سریع خودم را به اتاق لیندا رساندم. متأسفانه لیندا هنوز روی بستر در اغما بود. کنار تختش نشستم روی صندلی و به او خیره شدم و خودم را سرزنش کردم. با او حرف زدم و از او پوزش خواستم. کمی برای او گیتار نواختم. صندلی را به تختش نزدیک کردم و سرم را لب تشکش گذاشتم و خوابیدم. خواب بودم که با صدای مهیبی، مثل صدای انفجار یا فرو ریختن ساختمانی، از خواب پریدم. بعد هم سریع نزد شما آمدم که در جست‌وجوی دادستان به ساختمان پلیس برویم.

محتوای پرونده آگاه می‌شوید. بعد از آگاهی، تصمیم می‌گیرید وکالت متهم را به عهده بگیرید یا نه.»

نگاهی به موکل احتمالی انداختم که روی زمین افتاده بود و تکان نمی‌خورد. با آن باندپیچی سفتی که شده بود، به نظرم رسید مرده باشد. یعنی باید از یک مرده دفاع می‌کردم؟ قاضی فکرم را خواند و گفت: «متهم مرد است و نمرده! بلند شوید بروید او را از نزدیک ببینید.» از روی صندلی بلند شدم و رفتم جلو او ایستادم. تمام بدن آن مرد مثل مومیایی‌ها باندپیچی بود و فقط جلو دهان و چشمانش سوراخی بود. به شکم و سینه‌اش نگاه کردم ببینم نفس می‌کشد یا نه. هیچ حرکتی ندیدم. اگر مرده بود، چرا قاضی گفت زنده است؟ قاضی گفت: «به چشمانش خوب نگاه کنید.»

سرم را خم کردم تا چشم‌هایش را ببینم. پلک‌هایش باز بود و چشم‌هایش زنده و هشیار و مردمکش بزرگ. عنیب‌اش در سفیدی چشم در جنبش بود و القاکننده ترس و التماس. هم محو تماشای آن چشم‌ها شدم و هم از وضعیت اسفناک مرد متأسف. با دیدن آن چشم‌ها که به نظرم نعره می‌کشید و کمک می‌خواست، چنان حالم بد شد که از قاضی پرسیدم: «این آقا کیست که در این حال وخیم باید محاکمه بشود؟»

– به آگاهی‌تان خواهیم رساند، اما نه الآن. گفتم که، به‌وقتش!

خواستم بدون خواندن پرونده اعمالش فوری دفاع از او را بپذیرم که قاضی گفت: «دست نگه دارید. بعد از خواندن پرونده قضایی متهم تصمیم بگیرید. قاعده ما این است که پیش از خواندن پرونده حق پذیرفتن دفاع از او را ندارید.»

من دوباره به چشم‌های متهم خیره شدم. اعتراف می‌کنم که هرگز چشمی زنده‌تر و وحشت‌زده‌تر از چشم‌های او ندیده‌ام. نگاهش با آدم حرف می‌زد. کمک می‌خواست. دوباره رو کردم به قاضی و پرسیدم: «ایشان

رویدادی غیرمنتظره

ماشین‌های پارک‌شده جلو ساختمان هتل از بازگشت مسافران به آنجا خبر می‌دادند. ماشینم را میان دو ماشین شاسی‌بلند پارک کردم. آهسته تلنگری به شانهٔ پاکو زدم و بیدارش کردم. پاکو به محض آنکه از خواب پرید و چشمش را مالید و به ساختمان هتل نگاه کرد گفت: «پس وجود دارد.»
- هم به نظر می‌رسد هتل وجود دارد، هم گویا مهمان‌ها برگشته‌اند و هتل از نو راه افتاده.

- تو راه که می‌آمدیم به مانعی برخوردیم؟

- چه مانعی؟

- حفاظ ایمنی؟ مأموران پلیس؟

- نه، برخوردیم.

از ماشین که پیاده شدم، تمام استخوان‌های بدنم کوفته بود و حس کردم دنده‌هایم توی هم فرو رفته‌اند. دست‌هایم را از هم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم تا شاید دنده‌هایم مثل پرده‌های آکاردئون از هم باز شوند. پاکو هم چهارچنگولی توی قفس ماشین گیر کرده بود. تا او پیاده شود، کمی راه رفتم و ورجه‌ورجه کردم شاید تاشدگی‌هایم باز شود؛ هر قدمی که برمی‌داشتم انگار صد کیلو بار با خودم جابه‌جا می‌کردم. سرانجام پاکو

پیاده شد، دست‌هایش را از هم باز کرد و خمیازه بلندی کشید. گفت: «خیلی درب‌وداغانم.»

به‌طرف ساختمان هتل راه افتادیم. چشمم به هتل بود که دربارنی با کتی قرمز که بی‌شابهت به یونیفرم افسران ارتش نبود کنار در ایستاده بود. مرد و زنی ساک‌به‌دست از هتل بیرون آمدند و دربان به‌هوای انعام گرفتن یا احترام گذاشتن یا هر دو کلاه سیلندرش از سر برداشت و کمر خم کرد. دو باغبان در محوطه چمن جلو هتل برای خودشان می‌پلکیدند و معلوم نبود در فصل زمستان چی کار می‌کردند. روی سقف آلاچیقی کلاهی نشسته بود و به‌گمانم حرکات من و پاکو را زیر نظر داشت. نزدیک به هتل ایستادیم و پیش از ورود به عمارت گفتیم: «برویم دور ساختمان طواف بدهیم ببینیم چه خبر است!»

همین‌طور که قدم از قدم برداشتیم، از پنجره‌های قدی به داخل رستوران نگاه می‌کردیم؛ سر هر میز یک یا چند نفر نشسته بودند و غذا می‌خوردند؛ نفراتی روی چهارپایه‌های جلو بار نشسته بودند و پیش از ظهر مسکرات می‌نوشتند؛ پیش خدمت‌ها در لباس پیش خدمتی میان مهمانان وول می‌خوردند و خلاصه جنب‌وجوشی داخل هتل بود. ساختمان هتل را دور زدیم، آشپزخانه بزرگ، رخت‌شویی بزرگ، چند دفتر و... را از نظر گذراندیم و پنجره شکسته‌ای ندیدیم و دوباره به در ورودی هتل و دربان رسیدیم. پیش از ورود به ساختمان، به پاکو گفتیم: «حدس نمی‌زدم به این سرعت همه‌چیز به حالت عادی برگردد.»

دربان کلاه برداشت و نیم‌تعظیمی هم کرد، اما کفشت شد، چون انعامی از ما نگرفت. از در شیشه‌ای گردان وارد لابی بزرگ هتل شدیم. برخلاف دیروز، غریزه زندگی در آن جاری بود و از فضای اسرارآمیز روز قبل هیچ - واقعاً هیچ - اثری نبود. همه چراغ‌های سقفی و دیواری روشن بودند و «جینگل بلز» با

صدای «بینگ کرازبی» از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسید. کاج دیروز که چون هیولایی سیاه وسط سالن بود این بار ستاره‌های کوچک و روشنی در سطح خود جا داده بود و حباب‌های رنگین شاخه‌هایش را سنگین و زیبا کرده بودند. عده‌ای مهمان پشت میز پذیرش ایستاده بودند و عده‌ای روی مبل‌های جلو شومینه نشسته بودند. چمدان‌برها در رفت‌وآمد بودند. رفتیم جلو میز پذیرش ایستادیم تا یکی از دو دختر موطلائی پذیرش پشت میز عنایت کرد و مؤدبانه پرسید: «بفرمایید! چه کمکی از دستم برایتان ساخته است؟»

از خانم جوان درباره حمله کلاغ‌ها به اتاقی و شکسته شدن پنجره‌ای و مجروح شدن مهمانی و تخلیه هتل و سایر قضایا پرسیدم. نگاه خانم جوان حاکی از این بود که نه تنها هتل تخلیه نشده و کلاهی به آنجا حمله نکرده، بلکه هیچ پنجره‌ای هم شکسته است. دوباره از مردی که کلاغ‌ها مجروحش کرده بودند پرسیدم. خانم پذیرش طوری با تعجب نگاهم کرد انگار از دیوانه‌خانه فرار کرده‌ام و همین‌الآن است که به او آسیبی برسانم. قدمی عقب رفت تا فاصله‌اش را بیشتر کند. پرسش‌م را خیلی مؤدبانه تکرار کردم. خانم جوان خیره شد به من و جوابم را نداد. پاکو با لحنی جدی و محکم پرسید: «آیا دیروز در اینجا اتفاق عجیبی رخ داده؟»

نگاه خانم پذیرش از من به پاکو سر خورد و گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم.»

پاکو گفت: «دیروز اینجا کسی مجروح شده؟»
معلوم بود خانم پذیرش حسابی ترسیده. گفت: «دیروز پای مهمانی بالایی پله‌ها پیچ خورد و افتاد پایین.»

پاکو پرسید: «می‌دانید این مجروح کیست و چه کاره است؟»

- نه، هیچ چیز نمی‌دانم.

- یعنی هیچی؟

– مهمانان ما به‌طور معمول بازرگانان ثروتمند و معتبرند.

– آلمانی بود؟

– نه، خارجی بود!

– کدام خارج؟

– ایرانی.

پرسیدم: «مطمئنید پایش لیز خورده و کلاغ‌ها مجروحش نکرده‌اند؟»
چشمان دختر از وحشت دودو می‌زد. کمی عقب‌تر رفت و با صدای
لرزان گفت: «نگفتم پایش لیز خورده، گفتم احياناً پیچ خورده.»

با بازجویی من و پاکو، هم نظر مهمان‌های کنارمان به ما جلب شد و
هم نظر همکار دختر که پشت میز پذیرش درحال نوشتن صورت‌حساب
یکی از مهمان‌ها بود. گفتم: «از کجا می‌دانید کسی به‌قصد کشتن او را هل
نداده؟ مگر نباید از نظر قانونی اقدامی بشود و تحقیق کرد؟»

متصدی پذیرش به لکنت زبان افتاد: «نمی‌دانم... شناختی از او ندارم...
شواهد نشان می‌دهد شخص دوم یا سوم در این حادثه نقش نداشته...
امروز شنیدم پیش از افتادن از پله‌ها سگته کرده بوده و همین باعث
سقوطش شده.»

پرسیدم: «شما اینجا بودید که آن اتفاق افتاد؟»

همکار متصدی پذیرش قلم روی کاغذ گذاشت و برای نجات دختر
جوان وارد گفت‌وگو شد: «من اینجا بودم.»

رو کردم به او و پرسیدم: «هتل را تعطیل نکردید؟»

– نخیر، برای چی تعطیل کنیم؟

نمی‌دانم چرا صدایم بلندتر شد و لحن بازپرسی شدیدتر: «خدمه هتل
را مرخص نکردید؟»

– نه! برای چی تعطیل کنیم؟

– چون ما دیروز اینجا بودیم و هتل تعطیل بود.

همهمه حاکم بر لابی ناگهان خاموش شد و حس کردم همه چشم‌ها به
من خیره شده. خانمی که نخست با او وارد گفت‌وگو شده بودیم گفت: «اجازه
بدهید!» رفت و چند دقیقه بعد با آقای چهل‌پنجاه‌ساله کت‌وشلوارپوش
شیکی برگشت. آقای موقر و خوش‌قیافه خودش را مدیر بخش پذیرش
هتل معرفی کرد و گفت: «بفرمایید؟»

گفتم: «بنده...»

هنوز حرفم را نزده بودم که خوشبختانه خودش گفت با کنسولگری
هامبورگ تماس گرفته و یکی از کارمندان آنجا را از وقوع حادثه آگاه کرده.
در ادامه حرفش گفت: «البته پلیس هم به آن‌ها اطلاع داده.» بعد پرسید آیا
ما از طرف کنسولگری ایران در هامبورگ آمده‌ایم که پاسپورت و چمدان
لباس مهمان را بگیریم. پیش از اینکه پاکو بگوید: «نه»، پیش‌دستی کردم
و با لحنی آرام گفتم: «بله، بعد از تلفن شما، کنسولگری ما را مأمور گرفتن
اسباب مهمان کرد.»

مدیر از مهمانان پوزش خواست، از خانم‌ها خواهش کرد کار مهمانان
را راه بیندازند و از پشت میز پذیرش بیرون آمد و به من و پاکو گفت:
«خواهش می‌کنم همراهم بیایید.»

باراهنمایی آقای مدیر، به‌اتاقی رفتیم که یک سمتش کم‌بزرگ و پرکشویی
بود و سمت دیگرش قفسه‌ای پر از چمدان. مدیر چمدان بزرگ و سیاهی را از
قفسه برداشت و جلو پای من و پاکو گذاشت و از کشویی پاسپورتنی درآورد و به
دستم داد. پاسپورت را ورق زدم و همین‌که عکس دادستان سیناسوس را در آن
دیدم، نگاهم روی عکس قفل شد، چون تازه یادم افتاد نیم‌رخش را در خواب
دیده‌ام. او همان کسی بود که با یک گلوله جوان توی تابلو را از پا درآورده بود.
جا خوردم و ناخودآگاه از دهانم در رفت: «خودش است.»

پاکو که هنوز عکس را ندیده بود پرسید: «خود کی؟»

– دادستان دیروزی.

پاکو پاسپورت را از دستم قاپید و هنوز عکس را ندیده با تعجب از من پرسید: «دادستان دیروزی؟»

پاکو به محض دیدن عکس، انگار صورتش را از جلو آتش دور کند، ناخودآگاه سرش را عقب کشید و گفت: «خود خود دادستان است.»

مدیر هتل که معلوم بود گیج شده گفت: «کدام دادستان؟»

بی توجه به مدیر، به پاکو گفتم: «این همان کسی است که پریشب توی خواب دیدمش و به جوانی شلیک کرد.»

مدیر هتل سرش را جلو آورد که عکس را ببیند. معلوم بود چون از حرف‌های من و پاکو چیزی سر در نمی‌آورد دارد قاطی می‌کند. گفت: «به جوانی شلیک کرد؟»

پاکو دنبال حرف مدیر را گرفت: «به کی شلیک کرد؟»

گفتم: «به جوانی که به خوابم آمده بود.»

پاکو دوباره پاسپورت را به چشمش نزدیک کرد و با خود و متعجبانه گفت: «پس آقای سیناسوس همان مردی است که کلاغ‌ها به او حمله کرده‌اند.»

مدیر که چشمانش گشاد شده بود گفت: «نمی‌فهمم. کلاغ‌ها حمله کرده‌اند چه معنی می‌دهد؟ کی کی را کشته؟»

پاسپورت را از پاکو گرفتم و خواندم: «حمید عبادی، متولد ۱۹۵۷ میلادی.»

مدیر بخش پذیرش هتل گفت: «از چی حرف می‌زنید؟»

بی توجه به پرسش مدیر، به پاکو گفتم: «بله، انگار آقای سیناسوس همان مجروح است و مجروح کسی نیست جر عبادی.»

پاکو با لحنی بین خواب و بیداری گفت: «یعنی متهم و دادستان یکی هستند؟»

گفتم: «این طور به نظر می‌رسد.»

واکنش مدیر پذیرش هتل به حرف‌های من و پاکو قاپیدن پاسپورت از دست پاکو و گذاشتن آن در جیب بغل کتش بود. گفت: «شما مدرکی دارید که از طرف کنسولگری ایران آمده‌اید؟ یا از پلیس مأموریت دارید که پاسپورت و چمدان مهمان را تحویل بگیرید؟»

بی توجه به حال پریشان مدیر، از او پرسیدم: «شما این آقا را با چشم خودتان دیده‌اید؟»

مدیر که معلوم بود حسابی آشفته است جواب داد: «در لحظه ورود نه، اما بعد از سقوط پای راه‌پله افتاده بود که او را دیدم. یعنی خبر دادند و فوری رفتم بالای سرش.»

– حرفی هم با او زدید؟

– چه حرفی؟ بیهوش و خونین پای پله‌ها افتاده بود. بعد هم که آمبولانس آمد و او را به درمانگاه برد.

– یعنی هیچ کلاغی به اتاق او حمله نکرده؟

– کلاغ؟ چه کلاغی؟ سخته کرده و از پله‌ها غلتیده.

– شیشه پنجره هیچ اتاقی در این هتل نشکسته؟ اتاقی به هم نریخته؟

– نه. چرا باید پنجره‌ای شکسته یا اتاقی به هم ریخته باشد؟

– پلیس چی؟ نیامد؟

– پلیس آمد و گزارشی تهیه کرد و رفت. سخته بوده، جنایت که نبوده. اگر

شک دارید، باید از طریق پلیس اقدام کنید. به هر حال شواهد نشان می‌دهند

سخته کرده و می‌پای پیچ خورده و سکندری رفته و از پله‌ها افتاده. گویا تمام بدنش آتش‌ولاش شده. او را به نزدیک‌ترین درمانگاه به اینجا برده‌اند.

احساس کردم مدیر با حرف ما به شک افتاده که عضو یک سازمان جاسوسی یا گروه مافیایی باشیم، چون گفت: «متأسفانه نمی‌توانم پاسپورت و چمدان را بدون پرداخت صورت‌حساب هتل به شما تحویل بدهم. از پلیس هم باید نامه بیاورید که پاسپورت و چمدانش را به شما بسپارم. نمی‌خواهم برای خودم دردسر درست کنم. شما کارت شناسایی یا ورقه‌ای دارید که بدانم مأمور کنسولگری هستید؟»

چنانچه به پلیس یا کنسولگری تلفن می‌زد، مچ‌مان باز می‌شد. اول خواستم ژست مافیوزی‌ها را بگیرم که شاید بترسد و چمدان و پاسپورت عبادی را تحویل بدهد، اما بعد فکر کردم نکند کار به درگیری فیزیکی برسد و کار خراب‌تر بشود. آن‌هم برای چی؟ برای دو تا شورت و عرق‌گیر در چمدان؟ اگر به اسم و سن و عکس بود که توی پاسپورتش دیده بودیم و همین برای سرنخی به دست داشتن کافی بود. آقای مدیر تکرار کرد: «ورقه‌ای از پلیس یا کنسولگری ایران دارید که چمدان را تحویل‌تان بدهم؟»

الکی توی جیب‌هایم دنبال پول و کارت بانکی و کارت شناسایی گشتم و گفتم: «متأسفانه از طرف کنسولگری به ما نگفته بودند با خودمان پول بیاوریم. اجازه بدهید برویم پول و اجازه‌نامه بیاوریم که چمدان و پاسپورت را تحویل بگیریم. از پلیس هم ورقه می‌آوریم. اشکالی ندارد چمدان و پاسپورت دوسه ساعت دیگر مهمان هتل‌تان باشند؟»

— نخیر، هیچ اشکالی ندارد.

آدرس درمانگاه را گرفتیم و مدیر هتل تا دم در همراهی‌مان کرد. در واقع می‌خواست با چشم خودش ببیند گورمان را گم می‌کنیم. شلنگ‌انداز که به‌طرف ماشین می‌رفتیم، پاکی گفت: «عجب قضیه پیچیده‌ای است. نگران‌تر شدم.»

با لحن کارآگاهان کارکشته گفتم: «نگران نباشید. دارد حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شود. اکنون یک قدم از نیم ساعت پیش جلوتریم.»

واقعاً هم به دلم برات شده بود این راه بی‌انتها نیست و به‌زودی دلیل این توهّمات روشن می‌شود. پاکی گفت: «امیدوارم حق با شما باشد و طلسم شده باشیم و نه دیوانه. طلسم را می‌توان از سر باز کرد، اما دیوانگی را نه.»

— حتم دارم نه طلسم شده‌ایم نه دیوانه. حتم دارم که دارد طلسم این معما می‌شکند. همین چند دقیقه پیش که فهمیدم مهمان هتل و دادستان یکی هستند، با آنچه شما از دادگاه تعریف کردید اطمینان یافتم دنبال چیزی هستیم که پیدایش می‌کنیم.

— ولی هنوز سردرگمیم.

— بله، اما شکی ندارم که حمید عبادی یکی از مهره‌های مهم این شطرنج است. باید هویت واقعی او را کشف کنیم. برای حل این معما ترجیح می‌دهم اول به عیادت او به درمانگاه برویم. البته اگر موافقت کنید.

— خواب‌تان را تعریف نکرده بودید!

— اجازه بدهید اول سوار ماشین بشویم. تو راه برایتان تعریف می‌کنم.

دو روح متضاد در جسمی واحد

در راه درمانگاه، پاکو گفت: «یک روح در دو جسم شنیده بودم، اما نمی‌دانستم دو روح در یک جسم هم وجود دارد. دیروز دادستان طوری از سیاه‌کاری‌های متهم گفت...»

گفتم: «و او را حتی جانی نامید!»

– بله، که فکر نکردم دارد از خودش حرف می‌زند.

– ولی گفت او را خوب می‌شناسد. حواس‌مان البته نبود.

– یعنی دادستان از خودش اقامه‌دعوا کرده؟

با لحنی پر از تردید گفتم: «دلیلی منطقی باید پشت این قضیه باشد.»

– دیروز نگفتید که او را در خواب دیده‌اید.

– نمی‌دانم چرا وقتی عکسش را دیدم، یادم افتاد او را کجا دیده‌ام.

– من تمام مشاهداتم را تعریف کردم. شما چرا خواب‌تان را تعریف

نکردید؟

– چون فکر نمی‌کردم به موضوع این دو روزه ربطی داشته باشد.

– ولی موضوع مهمی است.

– شاید، ولی...»

ناگهان پاکو از کوره در رفت و فریاد زد: «حل‌وفصل این مسئله

به خودی خود پیچیده است؛ پیچیده ترش نکنید!»

فریاد پاکو سرگشتگی اش را آشکار کرد. وضع روحی خودم هم بهتر نبود، اما عنان رفتارم را به دست داشتم. برای آرام کردن او به آرامی گفتم: «به نظرم خوابم موضوع خاصی نبود و نمی خواستم با پر حرفی باعث نگرانی تان بشوم.»

– حالا چی، تعریف می کنید؟

خوابم را تعریف کردم. پاکو پریشان که بود پریشان تر شد. پرسید: «جوان چه شکلی بود؟»

– زیاد به اسباب صورتش توجه نکردم.

– کتاب چه شکلی بود؟

– کتابی با جلدی از پرهای سیاه.

– خیلی عجیب است.

بعد در حول و حوش شباهت دادستان و متهم حرف ها و گمانه هایی زدیم. با منطق ریاضی من و دانش حقوقی او، به این جواب قانع کننده رسیدیم که این دادگاهی در خانه وجدان شخص متهم تشکیل می شود و وظیفه پاکو می تواند دفاع از متهمی باشد که از خودش شکایت کرده. گفتم: «دفاع از متهم را قبول می کنید؟»

پاکو گفت: «من که هنوز از موضوع پرونده آگاهی ندارم.»

نگفتم قرار است موضوع پرونده را من بنویسم. گفتم: «حتماً آگاهی پیدا می کنید.»

– داریم توی غاری تاریک قدم می زنیم. می بینید که نه دست مان به جایی بند است نه نقطه روشنی در ته این غار به چشم می خورد. عجیب است که هرچه بیشتر می کاویم، کمتر می یابیم. هرچه جلوتر می رویم، بیشتر در تاریکی فرو می رویم.

– تا همین جا هم کلی چیز فهمیده ایم.

– مثلاً؟

– همین که من واسطه ام و شما هدف.

– چه واسطه ای؟

دیدم چیزی گفته ام که نباید می گفتم. برای آنکه از نوشتن پرونده سخنی به میان نیاورم، خودم را به آن راه زدم و هول هولکی چیزی گفتم: «یقین دارم در غار نیستیم و در تونلیم.»

– تونل؟

– غارها معمولاً بن بست اند.

– ما در بن بست نیستیم؟

– نه. ما از دهانه تونلی وارد شده ایم و داریم رو به جلو می رویم که از دهانه دیگرش بیرون بیاییم، اما چون پشت مان به آن دهانه است و عقب عقب می رویم، روشنایی ته تونل را نمی بینیم.

با لبخندی که زد احساس کردم روی ذکاوت من خیلی حساب می کند، چون لحظه ای آرامش را در چهره اش دیدم. گفت: «شما آدم خوش بینی هستید و بذر خوش بینی در دلم می پاشید.»

– بله، گاهی زیادی امیدوارم.

– یعنی به حرفی که زدید باور ندارید؟

– راستش هم دارم و هم ندارم.

پاکو که از حرفم گیج شده بود گفت: «پس نمی دانید در این وانفسا مقصدمان کجاست؟»

– نه، نمی دانم. فکر کنم بهتر باشد مثل کارآگاهان خصوصی عمل کنیم.

قدم به قدم جلو برویم تا همه چیز روشن شود.

– منظورتان را نمی فهمم.

خیلی شمرده و خونسرد گفتم: «از شما چه پنهان احساس می‌کنم کارآگاهی هستم که متهم را می‌شناسم، دادگاه و دادستان و احیاناً وکیل مدافع را که شاید شما باشید می‌شناسم، اما از جرم یا اتهام متهم یا مرتکب هنوز چیزی نمی‌دانم. فکر می‌کنم دارم برعکس مسیر طبیعی تحقیقات جنایی حرکت می‌کنم تا به ارتکاب جرم برسم. منظورم این است که معمولاً جرمی اتفاق می‌افتد و کارآگاهان دنبال مجرم می‌گردند. کار ما برعکس است. متهم یا مجرم را داریم، اما جرمش را نمی‌شناسیم.»

مدتی سکوت کردیم تا پاکو پرسید: «حالا که گفتید احساس می‌کنید کارآگاهید. نمی‌خواهید چیزهای بیشتری دربارهٔ خودتان بگویید؟ یعنی واقعاً چیزی در زندگی شما نیست که رازگشای معمای امروزمان باشد؟»

– من که فکر می‌کنم همهٔ این اتفاقات به شما مربوط است، نه به من.

– و من فکر می‌کنم همهٔ این حوادث به شما ربط دارد، نه به من.

– دوست جوانم، دیروز که مختصر و مفید زندگی‌نامه‌ام را گفتم. بخشی از گذشته هست که هرکسی می‌کوشد از آن بگریزد. حالا آدم موفق می‌شود یا نه حرف دیگری است، اما می‌دانم دلو انداختن در چاه یادها و بیرون کشیدن بخشی از گذشته از این چاه زندگی را دردآورتر می‌کند.

– پس شما خلاف نظر روان‌کاوان فکر می‌کنید.

– شاید. باور بفرمایید گذشتهٔ من زیاد به درد شما نمی‌خورد. به درد پیشامدهای امروزمان هم که اصلاً نمی‌خورد. دیروز عرض کردم که قدیم‌ها فعالیت سیاسی داشتم. از صبح تا شب سرم توی روزنامه‌ها و اعلامیه‌های سیاسی بود و گوشم به اخبار رادیو. تمام روز درحال تحلیل اوضاع سیاسی جهان و به‌خصوص ایران بودم. از آن موقع سال‌های سال است که گذشته. حالا آدمی هستم که شب را به روز و روز را به شب می‌رسانم تا نقطهٔ پایانی بر عمرم گذاشته شود.

– دیگر به آرمان‌های دوران جوانی‌تان اعتقاد ندارید؟

– سال‌هاست به این نتیجه رسیده‌ام اگر به آرمان‌هایم می‌رسیدم، دستاوردی نداشتم جر بدبخت کردن مردم. ما همان‌طورکه به همدلی و همدردی نیاز داریم به کارشناس و مدیر هم نیاز داریم. این‌که ایده‌ها و تصورات اقتصادی و اجتماعی در ذهن شکل می‌گیرد خیلی خوب است، اما اگر کار به اصرار و تعصب و خشونت بکشد نتیجه‌اش فاجعه است.

– به حرف‌های دیروز دادستان توجه داشتید؟

– هم به حرف‌های او توجه داشتم و هم به حرف‌های شما. حرف‌هایتان شباهت زیادی به هم داشت، اگرچه با هم مخالفت می‌کردید. هردو جبر و اختیار را با هم ترکیب می‌کردید، اما علیه هم موضع می‌گرفتید. هردو...

پاکو سراسیمه حرفم را قطع کرد و گفت: «ولی من نه به خدا اعتقاد دارم نه به قضاوقدري بودن اعمال انسان.»

– خدا که فقط در آسمان نیست، یا مفهومی گنگ از قدرت که با اراده‌ای متافیزیکی بر اعمال بندگانش نفوذ داشته باشد. حرص و شهوت و حسد و خودخواهی در ذات هر انسانی خانه دارد و همین‌ها می‌توانند در افعال ما خدایی کنند.

– ولی قضاوقدري یعنی اعمال اراده‌ای که از پیش معین شده.

داشت واقعاً حوصله‌ام سر می‌رفت و نمی‌دانستم مقصود از این حرف‌ها چیست. با لحنی که نارضایتی‌ام را در ادامهٔ حرف نشان می‌داد گفتم: «حالا وارد جزئیات نشویم. به همین اکتفا کنیم که خیلی از رفتارهای انسان غیرارادی است. دیروز هم شما و هم دادستان به نیروی خیر و شر اذعان داشتید. هردو بر این باورید که ارادهٔ معطوف به شر را نمی‌توان نابود کرد، مگر به‌قول شما با تربیت و عدالت اجتماعی و به‌قول دادستان با تهدید و مجازات فرد.»

پاکو مظلومانه پرسید: «به نظر شما حق با کدام مان بود؟»

– با هردو هم موافقم و هم مخالف. به نظرم هرکس خیال کند جهان از نظام عقلانی برخوردار است ابله است. اما هرکس هم که فکر کند در جهان نمی‌توان نظم عقلانی به وجود آورد احمق است. جهان توسنی است که باید رامش کرد تا بتوان از آن سواری گرفت.

– این مطالب را در کجا خوانده‌اید؟ گاهی افکار تان از مارکسیست‌ها دور می‌شود و به اندیشه‌های شوپنهاور نزدیک.

– کتاب‌ها به‌علاوه تجربیات و مشاهداتم اندیشه‌ام را ساخته‌اند. اما این اندیشه چنان نیست که بتوان آن را در یک سیستم فلسفی گنجاند.

– البته قدرت درک محدود است و ما هرگز قادر به درک درست هر چیزی نیستیم. ما نیاز به چراغی داریم که شعورمان را روشن کند.

– دادستان هم با گفتن از وجدان همین حرف شما را به‌نوعی زد. او وجدان را چراغ فرض کرد و شما تربیت اجتماعی را. و به نظر من هردوی این‌ها مهم است.

– به‌طور مطلق؟

– هیچ‌چیز مطلق نیست، حتی نظر من و شما و دادستان، حتی باور به حضور شما در این ماشین و کنار من.

پاکو سکوت کرد و من هم دیگر حرف را کش ندادم. بعد از مدتی پاکو به سخن آمد: «نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم چیزی را از من پنهان می‌کنید.»

– ممکن است از چیزی که به شما مربوط نیست حرفی به میان بیاورم، اما قصدم پنهان کردن چیزهایی نیست که به امروز من و شما مربوط می‌شود.

من و پاکو هردو حیران بودیم و در تاریکی جمله‌ها دنبال هم می‌گشتیم

و یکدیگر را پیدا نمی‌کردیم. او به من شک داشت و حرفی نبود، اما خود من هم گرفتار این معما بودم و نمی‌دانستم دنبال چی می‌گردم. تنها چیزی که من از او بیشتر می‌دانستم دیدارم با قاضی بود که لابد در آن حکمتی بود که نباید درباره آن دیدار با پاکو صحبت می‌کردم. وانگهی، دیدارم با قاضی جواب هیچ پاسخی نبود و فقط معما را پیچیده‌تر کرده بود. پرسیدم: «فکر نمی‌کنید انتخاب شما به‌عنوان وکیل متهم به حرف‌های دیروز تان با دادستان مربوط باشد؟»

– نمی‌دانم. شاید داشته باشد. شاید هم انتخاب من تصادفی باشد.

فکم خودبه‌خود باز و بسته می‌شد و مشتی حرف از دهانم بیرون می‌ریخت: «فکر نمی‌کنید دلیل موجهی برای انتخاب تان داشته باشد؟»

پاکو فوری پرسید: «چه دلیل موجهی؟»

– وجه تمایز تان با وکلای دیگر.

– منظورتان را نمی‌فهمم.

– در علت و معلول کردن اتهام و جستن راهی برای تبرئه کردن مجرم.

– شاید!

پاکو این را گفت و از پنجره بغل به بیرون نگاه کرد و به فکر فرو رفت. بعد از درنگی گفتم: «دیروز برای اولین بار بود که شنیدم جرائم را باید از نفرت و انتقام تفکیک کرد.»

پاکو رو کرد به من و گفت: «وکیل مدافع باید حسی سرشار از همدلی و همدردی با متهم داشته باشد و بی‌اعتنا به جرمی که متهم مرتکب شده.»

– حتی اگر وکیل بداند متهم مجرم است و جرم بزرگی مرتکب شده؟

– انسان و انسانیت برای من نقش مهمی دارند و برای همین هم هست که حقوق خوانده‌ام تا از حق هر انسانی دفاع کنم.

– حتی اگر این انسان حق دیگران را پایمال کرده باشد؟

– پایمال کردن حق کار خیلی بدی است، اما دلیل روانی مجرم را هنگام سیاه کاری در نظر می گیرم. تصور نکنید من آدم بی رحم و بی منطقی هستم. می دانید، من از دوران دبیرستان با سازمان هایی مثل سازمان عفو بین المللی همکاری داشته ام. از مستبدان و ظالمان متنفرم، اما این را هم تکلیف خودم می دانم که کلاف ذهن مجرم را بشکافم تا دلیل ارتکاب جرم را بفهمم. تشخیص حق از باطل برای من بعد از درک حقیقت قابل فهم می شود.

در حال سبقت گرفتن از ماشینی بودم که گفتم: «خواهش می کنم به حرفتان ادامه بدهید تا شاید برای انتخاب شما توجیهی منطقی پیدا کنیم. پس فرمودید شما مجرم ها را مستحق مجازات نمی دانید و همیشه در پی برائت مجرم ها هستید. درست فهمیدم؟»

ماشینی که از او سبقت گرفته بودم پشت سرم بوق زد که پاکو گفت: «چطور بگویم؟ حتی اگر جرم متهمی ثابت بشود، باید دلیل ارتکاب به جرم را از زاویه های گوناگون دید و سنجید. جرم هم که ثابت شد، نباید در پی انتقام از مجرم بود، بلکه باید دنبال مداوای مجرم برای تکرار نشدن جرم بود. مشکلات روانی یا بحران روحی مجرم را باید مدنظر قرار داد. این مشکلات و بحران ها را ممکن است اجتماع و فرهنگ و اقتصاد به مجرم تحمیل کرده باشند. آدمی که توی بیابان یا جنگل تنها زندگی می کند به کی دروغ بگوید؟ کدام انسان را بکشد؟ به کی خیانت کند؟ کوچک ترین واحد اجتماع متشکل از دو نفر است و جرائم از همین جمع کوچک آغاز می شود و هرچه این جمع گسترده تر می شود، مشکل روحی هم بزرگ تر می شود و به ناگزیر جرائم هم گنده تر می شوند.»

– گمان نکنم حرف های شما محکمه پسند باشد. مجرم مجرم است و با تنبیه به راه راست هدایت می شود. اجتماع باید انسان را از عواقب جنایت و خیانت بترساند تا آرامش دیگران مختل نشود.

– چطور بگویم، تلافی کردن در حقوق یعنی حکم از پیش تعیین شده برای جرم. به نظر من هیچ جرمی نباید حکم مشخصی داشته باشد. سرچشمه خیلی از بدی ها در اجتماع است و ارتکاب خیلی از جرائم گاهی اجتناب ناپذیر است.

داشت فیوزم می پرید. گفتم: «می فرمایید بزه کاری ها و جنایات ارادی نیست.»

– اغلب نیست!

– پس چیست؟

– گفتم که مسئولیتش با اجتماع است.

سرفه کردم و پرسیدم: «فقط اجتماع؟»

– بخش بزرگی از آن.

– پس دادستان حق داشت که می گفت شما چیزی از ندای وجدان نمی دانید.

– همان طور که انسان میل به کارهای نیک دارد، کشش به کارهای بد هم دارد. تربیت اجتماعی می تواند جلو خیلی از جنایت ها را بگیرد و خیلی از سیاه کاری ها را مهار کند، چه در امر خصوصی و چه در امر عمومی.

داشتم از ماشین دیگری سبقت می گرفتم که گفتم: «می توانیم تا فردا صبح بحث کنیم، اما با برائت مجرم مخالفم. تنبیه ایجاد ترس می کند و تهدید انسان ها را از ارتکاب به کارهای خلاف باز می دارد.»

ماشین جلویی ترمز کرد و من هم مجبور شدم ترمز کنم. سر پاکو تا نزدیکی شیشه جلو ماشین رفت و برگشت. گفت: «تنبیه یعنی انتقام گرفتن از مجرم. یعنی وارد چرخه انتقام شدن.»

ماشین جلویی راه افتاد که گفتم: «تنبیه مجرم یعنی درس عبرت دادن به دیگران تا از زیان زدن به هم نوع خود حذر کنند. شما یک تعریفی از این دارید و من تعریفی دیگر.»

پاکو اخم کرد و سر تکان داد: «حرفم را تکرار می‌کنم. طمع، حسد، شهوت، کینه، ستمگری، خشونت و نفرت با انسان زاده می‌شوند و سنت، فرهنگ، خاستگاه طبقاتی، تربیت خانوادگی و اجتماعی، سیاست و خیلی چیزهای دیگر می‌توانند این پلشتی‌ها را تقویت کنند یا تضعیف. آدمی که محرومیت‌ها دیده و رنج‌ها کشیده نمی‌تواند مثل همان کسی عمل کند که این فشارها روی او نبوده.»

صحبت‌مان دور گرفته بود و همین‌طور که شتاب می‌گرفت او جدی‌تر و حرفش تخصصی‌تر می‌شد. گفتیم: «مشکل شما اینجاست که جرم مجرم را دست کم می‌گیرید.»

پاکو اعتراض کرد: «در درجهٔ اول هر مجرمی به‌تنهایی مجرم نیست، بلکه عواملی که او را مجرم کرده‌اند هم شریک جرم‌اند. در درجهٔ دوم، قوانین جزایی دستگاه قضایی ما نگاه واحدی به جرائم دارند و این درست نیست. به نظر من، باید هر جرمی منصفانه قضاوت شود و بر این باورم که برای رعایت انصاف و در واقع پیش از صدور حکم باید تمام جوانب روان‌شناختی و جامعه‌شناختی را در نظر گرفت. ورزش دومیدانی را در نظر بگیرید و دوندگاری را که باید از نقطهٔ صفر شروع به دویدن کنند. اگر دوندگاری از فاصلهٔ پنجاه‌متری و دوندگی دیگری از فاصلهٔ صد‌متری و دوندگاری از فاصلهٔ صدوپنجاه‌متری شروع به دویدن کنند و از نقطهٔ صفر تا خط پایان دویست متر باشد، این مسابقه عادلانه است؟»

گفتیم: «جواب‌تان مشخص است.»

پاکو گفت: «بله، همین برای من قاعده است. یکی در خانواده‌ای فرهنگی متولد می‌شود، یکی در خانواده‌ای مرفه، یکی در خانواده‌ای که پدر و مادرش معتادند و یکی در خانواده‌ای تنگ‌دست، یکی در کشوری ثروتمند زندگی می‌کند و یکی در کشوری فقیر...»

– خواهش می‌کنم ادامه ندهید که سرم درد گرفت.

حق با او بود و خودم هم روزگاری عین او فکر می‌کردم. دلم می‌خواست به گفت‌وگویمان خاتمه بدهم، اما کنجکاوی انگولکم می‌کرد ذهن او را بیشتر بکاویم. گفتیم: «پس به‌باور شما هرکسی می‌تواند هر جنایتی انجام بدهد، چون هر عملی برای مجرم یک پیشینهٔ روانی یا طبقاتی یا تربیتی یا فرهنگی یا نمی‌دانم چی و چی دارد. یعنی در منطق شما باید حکم به برائت مجرم داد، چون عواملی او را به‌سوی جرم هل داده‌اند. به‌باور شما، ارتکاب به هر فاجعه‌ای توجیه‌پذیر است. برویم هرکاری دل‌مان خواست انجام بدهیم و علت روحی برای ارتکاب‌مان جست‌وجو کنیم.»

– شما در پی تنبیه و انتقامید یا در پی تشویق کردن آدم‌ها برای انجام دادن کارهای نیک تا جامعه‌ای از هر نظر سالم و توأم با مهربانی داشته باشیم؟

رسیدیم به چهارراهی و چراغ راهنمایی زرد شد. پایم را گذاشتم روی پدال گاز که تا قرمز نشده چهارراه را رد کنم. در همین هنگام گفتیم: «مسلم است که باید هم در پی انتقام و تنبیه بود و هم آدم‌ها را به انجام کارهای نیک تشویق کرد. انتظار دارید با برائت مجرم مردم جامعه به انجام دادن کارهای خوب تشویق شوند؟»

پاکو صدایش را بالا برد: «شما دارید از نفرت به مجرم حرف می‌زنید و من دارم از رفتارهایی در اجتماع حرف می‌زنم که مجرم‌سازند. چرا جرم واقع شده؟ چرا مرد متعصب زنش را می‌کشد؟ این تعصب از کجا می‌آید؟ چرا انسان خشن کودکش را کتک می‌زند؟ این خشونت از کجا می‌آید؟ چرا آدم آن‌قدر حریص شده که جان‌ومال دیگری را برای خوشبختی خود به‌زور می‌گیرد؟ این حرص از کجا می‌آید؟»

می‌خواست سفسطه کند؟ باشد، آماده‌ام. گفتیم: «چرا شیر بیشه غزالی را

می‌درد؟ چرا تمساحی گورخری را به زیر آب می‌کشد و می‌بلعد؟ چرا خرس ماهی می‌خورد؟ چون طبیعت‌شان این‌طور است. باید قبول کرد که حرص و طمع و خشونت در ذات انسان‌اند، اما با ایجاد ترس در دل آدمی می‌توان جلو خشونت و ارتکاب جرم را گرفت، همان‌طور که در سیرک شیر رام است و ببر مهار و پلنگ گیاه‌خوار.»

– آفرین، مثال خوبی زدید. چیزی درون ما هست که ما را به سیاه‌کاری تشویق می‌کند. باید آن را شناسایی کرد و جلوش را گرفت.
– همان‌گونه که شیر را برای سیرک تربیت می‌کنند، با ایجاد ترس و تنبیه جانی می‌توان انسان را ترساند که مرتکب جرم نشود.

پاکو با عصبانیت گفت: «باید انسان را درست تربیت کرد و با مزیت مهربانی آشنا تا فاجعه نیافریند.»
به او توپیدم: «اگر فاجعه به وجود آورد چی؟ تیرئه‌اش کنیم؟ تیرئه او حق است؟»

– باید یاد بگیریم حق چیست و ناحقی چیست. باید یاد بگیریم عدالت چیست و بی‌عدالتی چیست.

نفس بلندی کشیدم و به‌آرامی گفتم: «متأسفم، اما مجبورم حرف‌های دادستان را تکرار کنم. هم می‌دانیم حق چیست و هم می‌دانیم عدالت چیست، اما متأسفانه با آگاهی کامل هر دوی این‌ها را قربانی منافع خودمان می‌کنیم.»

– باید به انسان‌ها حالی کرد به آرامش نمی‌رسند مگر رعایت حال یکدیگر را بکنند.

– پس کار شما تنها دفاع از متهم نیست؛ می‌خواهید جامعه را هم مسیح‌وار عوض کنید.

– حتماً می‌خواهم جامعه را عوض کنم، اگرچه نه مسیح‌وار. باید اول

حق را نه در کلیات که در جزئیاتش تعریف کنیم و بعد وارد قانون و حقوق فرد فرد انسان‌ها بشویم.

با کنایه گفتم: «یعنی برای هر شخص یک کتاب قانون کیفری بنویسیم.»

پاکو به‌آرامی و شمرده‌شمرده ادامه داد: «اجازه بدهید از دریچه دیگری وارد موضوع بشوم.»

به‌آرامی جوابش را دادم: «خواهش می‌کنم از هر دریچه‌ای که می‌توانید وارد موضوع بشوید.»

– ببینید آقای آینه، بخشی از خوی سفاک انسان را می‌توان به‌خوبی در جنگ‌ها مشاهده کرد. کافی است اهرم قدرت به‌نوعی دست انسان بیفتد تا او ذات کثیف و بی‌رحم و سلطه‌گرس را به نمایش بگذارد. همین انسان که می‌تواند خودش را قربانی کند تا مویی از سر فرزندش کم نشود می‌تواند به‌راحتی فرزند دیگران را بکشد، مال دیگران را غارت کند و به زن‌ها تجاوز کند. پس می‌بینیم خیر و شر دو بخش جدایی‌ناپذیر از خصلت انسان‌اند. نیستند؟

فوری جواب دادم: «هستند!»

– ولی من بر این باورم که با آموزش می‌توان تا حد زیادی شر را از سر انسان کم کرد و خوی خیر را در او پرورش داد.

برای خالی نبودن عریضه چیزی پراندم: «شاید قتل، دزدی، زورگویی و تجاوز در جنگ بخشی از احساسات پلید انسان را تحریک کنند، اما همیشه که جنگ نیست.»

– جنگ همیشه با توپ و تفنگ همراه نیست. جبهه‌های جنگ ممکن است در داخل زندگی روزمره هم باشند. اجحافی که به هم روا می‌داریم هم نوعی جنگ است.

– بله، کتمان نمی‌کنم که در اینجا حق با شماست!

تا اعتراف کردم، پاکو دور برداشت: «ذهنیت ما انسان‌ها پر از در نظر گرفتن منافع شخصی است و عادت کرده‌ایم کفه ترازوی حق را اغلب به نفع خودمان سنگین کنیم و فاجعه اغلب از همین طرز فکر شروع می‌شود. به نظر من، می‌توان با آموزش و پرورش نوع دوستی را میان انسان‌ها تقویت کرد.»

خندیدم و گفتم: «پس شما باید کشیش می‌شدید، نه وکیل.»

– نه، این کار کشیش‌ها نیست. روحانی‌ها در تمام طول تاریخ در هر امتحانی رفوزه شده‌اند. حق را از ناحق تشخیص دادن کار آن‌ها نیست. دیدم حوصله کافی برای ادامه دادن گفت‌وگو ندارم. وانگهی نمی‌خواستم بروم بالای منبر و من هم در باب فلسفه و جامعه‌شناسی و روان‌شناسی سخنرانی قرائی بکنم و خودی بنمایم. در ضمن، لابه‌لای حرف‌های پاکو نوعی پاک‌دلی قابل تحسین به گوشم می‌خورد که افکار فراموش شده جوانی خودم را به یادم می‌آورد. خوشبختانه در همین موقع به درمانگاه رسیدیم.

درمانگاه ساختمانی یک طبقه بود با سه پله از سطح زمین بالاتر. کنجکاو و هیجان‌زده رفتیم تو و در وهله اول چشم‌مان به سالن بزرگی افتاد که گوش‌تاگوشش آدم نشسته بود، آدم‌هایی اغلب با ظاهری مجروح، چهره‌هایی رنجور، دست و سر و پاشکسته، سر و وضعی آشفته — یکی دندان‌ش را گرفته بود، یکی پایش را، یکی سرش را، دیگری دستش را گذاشته بود روی قلبش، عده‌ای پیراهن‌هایشان خونی بود و خلاصه انگار بیمارستان صحرایی باشد و تعداد زیادی مجروح جنگی گرد هم آمده باشند. میز پذیرش گوشه سالن بود و جلوش صفی کوتاه از بیماران یا همراهان بیمار. رفتیم توی صف ایستادیم تا نوبت‌مان بشود. خواستم به پاکو چیزی بگویم، اما از ترس عکس پرستاری که انگشت اشاره‌اش را به دماغش چسبانده بود لام تا کام حرفی نزد و پیوسته به ساعت دیواری نگاه کردم که کی به خانم مسن نشسته پشت پیشخوان اطلاعات می‌رسم. دیری نگذشت که جلو خانم مسن ایستاده بودیم. نمی‌دانم چرا با لب‌ولوچه آویزان جویای بیماری به نام آقای حمید عبادی شدم. خانم مسن خیلی بداخلاق بود. پرسید: «نسبتی با ایشان دارید؟»

– چطور؟

– چون اگر نداشته باشید، نمی‌توانم اطلاعاتی در اختیارتان بگذارم.
به پاکو نگاه کردم که حالا چه بگوئیم که پاکو پیش‌دستی کرد و به خانم بدعقن گفت: «من پسرشان هستم.»

دیدم کمال هم‌نشینی با من در او اثر کرده و این آقای پاکو یاقویی برای خودش بزرگ‌مرد چاخانی شده. خانم مسن که سرخاب و سفیداب فراوانی به صورتش مالیده بود تا پیری‌اش را پنهان کند – اما بدتر آشکار کرده بود – در صفحه مانیتور دنبال اسم عبادی گشت و گفت: «نداریم.»

پاکو گفت: «یعنی چی نداریم؟»

خانم متصدی با لحنی طلبکارانه گفت: «یعنی چنین شخصی اینجا بستری نیست.»

پاکو گفت: «شاید چون پاسپورتش توی هتل بوده بدون اسم اینجا بستری شده.»

خانم مسن نگاهی به مانیتور انداخت و گفت: «بیمار بی‌نامی هم نداریم. همه با مشخصات کامل اینجا بستری‌اند.»

گفتم: «البته که دارید، اما به نظر می‌رسد می‌خواهید ما را از سرتان باز کنید.»

خانم گفت: «این حرف‌ها یعنی چه آقا؟ معلوم هست دنبال کی هستید؟»
می‌خواستم دق دلی‌ام را سر طرف خالی کنم. بریده‌بریده گفتم: «دیروز، صبح، هتل راینک، مجروح...»

خانم مسن خشمگین شد و گفت: «آقای محترم، درست صحبت کنید بفهمم چه می‌گویید.»

پرخاش کردم: «دیروز مجروحی را از هتل راینک به اینجا آورده‌اند. چطور می‌گویید مجروح اینجا نیست؟»

خانم مسن تلفن زد و به کسی پشت خط اطلاع داد که دو نفر جلو

پیشخوان ایستاده‌اند و دادوبیداد می‌کنند و سراغ مجروحی را می‌گیرند که دیروز از هتلی با آمبولانس به اینجا آورده شده. پیش از اینکه گوشی را بگذارد، به طرف آن‌ور خط گفت: «من نمی‌توانم از پس این دو نفر بریایم. لطفاً خودتان بیایید و توضیح بدهید!»

چند دقیقه بعد، سروکله زن پرستاری بلندبالا و پتوپهن و پر انرژی از ته راهرو پیدا شد، سینه‌ستبر و خشمگین و آماده‌ستیز با دو مرد. به نظر می‌رسید از آن پهلوان‌های بدعقن درمانگاه باشد که یک آمپول به‌اندازه شیشه شیرخوری نوزاد تو جیش دارد که سوزنش بزرگ‌تر از سوزن جوالدوزی است. با دست‌هایش هوا را پارو می‌زد و هر قدم که جلوتر می‌آمد دلم بیشتر فرو می‌ریخت و روحیه‌ام را بیشتر می‌باختم. تصمیم داشتم از درمانگاه بزنم به چاک که او رسید و جرئت نکردم از جایم جم بخورم، چه برسد به اینکه از آنجا بگریزم. پرستار که یک سر و گردن از من بلندتر و تقریباً هم‌قد پاکو بود رو در روی ما ایستاد، دست به کمر گذاشت و تشر زد: «چه خبرتان است درمانگاه را گذاشته‌اید روی سرتان؟»

با عتاب پرستار ناگهان سالن انتظار در سکوتی گورستانی فرو رفت. آب دهانم را قورت دادم و سلام کردم. جواب سلامم را نداد. داد زد: «پرسیدم چه خبرتان است که اینجا را گذاشته‌اید روی سرتان؟ اینجا کلینیک است، نه استادیوم.»

با هوار کشیدن پرستار، کودکانی که در اتاق انتظار بودند زدند زیر گریه. آب دهانم را قورت دادم که حرفی بزنم، اما دیدم زبانم بند آمده و گفتن نتوانم. پرستار با صدای بلند و خش‌دار دوباره حمله‌ور شد: «چرا به تته‌پته افتاده‌اید و جواب سؤالم را نمی‌دهید؟»

به‌سختی نفس می‌کشیدم و عین موش در کنج خودم فرو رفته بودم. زن گفت: «به‌گوشم!»

خیلی یواش و شمرده و بریده‌بریده توضیح دادم روز پیش در فلان هتل اتفاقی افتاده و به ما گفته‌اند مجروح را با آمبولانس به اینجا منتقل کرده‌اند و ما... زن دلاور سخنم را تند و خشمگین قیچی کرد: «خیر، اشتباه به عرض تان رسانده‌اند.»

ترسیده بودم حسایی. با این حال پرسیدم: «او را اینجا نیاورده‌اند؟»
با تندخویی جواب داد: «نگفتم او را اینجا نیاورده‌اند، منظورم این است که اینجا بستری نیست. انگار حرف حالی تان نمی‌شود.»
به‌راستی که در برابر این زن غول‌پیکر و خشن چاره‌ای نبود جز سپردن انداختن و تسلیم شدن. گفتم: «ولی این خانم گفتند که...»
پرستار دستانش را از کمر برداشت، چشمانش را ریز کرد، نگاه نافذش را به من دوخت و گفت: «این خانم دیروز کشیک نداشتند.»
عجب گیری افتاده بودیم. خوب شد در آن موقعیت وخیم و حساس به مخم خطور کرد پاکو را نشان بدهم و بگویم: «پسر آن آقای بیمار که ایشان باشند الآن باخبر شده‌اند و خیلی نگران حال پدرشان‌اند.»
زن رو کرد به پاکو و گفت: «چرا خودت حرف نمی‌زنی؟»
دیدم پاکو لب ورچیده و از ترس لولوخرخره سفیدپوش جیکش در نمی‌آید. گفتم: «ایشان...»

زن حرفم را قطع کرد و گفت: «بگذارید خودش حرف بزند!»
پاکو به حرف آمد و در دروغ‌گویی از من هم سبقت گرفت: «من همین‌الآن از فرانکفورت آمده‌ام و چون...»
پرستار دستش را جلو دهان پاکو برد و گفت: «نمی‌خواهد توضیح بدهید. به من چه از کجا آمده‌اید و چقدر ارث می‌برید؟ پدرتان را دیروز آوردند اینجا، اما چون هم شکستگی‌هایش زیاد بود هم بیهوش بود، پزشک کشیک به راننده آمبولانس دستور داد او را ببرندش به بیمارستان هایدبرگ.»

بعد رو به من کرد و نمی‌دانم چرا گفت: «پاسخ پرسش‌هایتان آنجاست!»
همین که پرستار رفت پشت پیشخوان، نفسی را که در سینه‌ام حبس بود رها کردم و نفس عمیقی کشیدم. پرستار به جایی تلفن زد و اطلاعاتی کسب کرد و برگشت پیش ما و رو به من گفت: «همان‌طور که گفتم، او را برده‌اند به بیمارستان هایدبرگ و در بخش به‌اغمارفتگان بستری کرده‌اند. پاسخ پرسشتان آنجاست.»

فکر کردم پاسخ به کدام پرسش؟ حرفی نزد، اما بیمارستان هایدبرگ همان بیمارستانی بود که لیندا در آن بستری بود. پاکو به من نگاهی کرد و گفت: «این‌هم حتماً حامل پیامی است.»

زن پرستار چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «حامل چه پیامی؟»
به خانم پرستار گفتم: «مهم نیست؛ خیلی ممنون از کمک‌تان.»
خانم پرستار به سخن آمد و با لحن سرزنش‌آمیزی رو به من گفت: «خواهش می‌کنم درمانگاه را ترک کنید و اگر بار دیگر به اینجا آمدید، شلوغ نکنید. پاسخ پرسش‌هایتان در آنجاست.»
فرستی برای فکر کردن و پرسش از پرستار نبود. به نظرم رسید لولو خرخره باید یکی از همکاران یا گماشتگان قاضی باشد که دارد نقشش را خوب ایفا می‌کند.

از درمانگاه بیرون آمدیم و داشتیم می‌آمدیم که سوار ماشین بشویم که به پاکو گفتم: «راز موفقیت این درمانگاه همین پرستار جنگاور است.»
پاکو طوری نگاهم کرد انگار منظورم را نمی‌فهمد. گفتم: «این خانم یک داد بزند هر دردی که داشته باشید از بدن تان فرار می‌کند. اصلاً درد را فراموش می‌کنید.»

پاکو نه خندید نه حتی یک لب‌خند کوچولو زد. متوجه شدم خوشمزگی را باید بگذارم برای زمانی بهتر. سوار ماشین شدیم و راندم به‌طرف بیمارستان هایدبرگ.

عشوه حق و جنگولک بازی باطل

من و پاكو بدون حرف و حديث با ماشين به طرف بيمارستان هابديبرگ در حركت بوديم كه وسط راه چشمم افتاد به رهگذري در پياده‌رو كه سري كوچك و قدى بسيار بلند داشت. با اشاره به او، به پاكو گفتم: «چشمم به هر كسى مى افتد به واقعى بودنش شك مى كنم. تمام وقت بين آدم‌ها در جست‌وجوى ساحرى هستم. شما چطور؟»

پاكو با حوصلگى گفت: «دلم مى خواهد هرچه زودتر مجروح را ببينم.»
- گويا در اغماست و نمى تواند جواب پرسش‌هاى شما را بدهد.
- مى دانم.

- پس چرا مى خواهيد او را ببينيد؟

پاكو جوابم را نداد. مدتى در سكوت راندم تا به سرم زد پاكو را به گفت‌وگو بكشانم، چون حتم داشتم نظرات او در اين ماجرا دخيلى بوده. گفتم: «يعنى به نظر شما هيچ كار بدى وجود ندارد كه آدم بعد از ارتكاش تاوانش را پس بدهد؟»

پاكو گفت: «بستگى دارد چه چيزى را بد بدانيم. مناقشه بر سر تعريف كار خوب و كار بد است.»

- يعنى اگر كسى رفت دزدى كرد، به نظر شما كار بدى انجام نداده؟

یعنی این بد را باید تعریف کرد؟

پاکو سریع جبهه گرفت: «هر دزدی‌ای که بد نیست. مسلم است که باید دزدی را تعریف کرد. چه دزدیده و چرا دزدیده و از کی دزدیده؟»

پاکو نگاهم کرد. سگرمه‌هایش بدجوری تو هم بود و نگاهش عین میخ توی چشمم فرو می‌رفت. حرفی نزدم تا خودش به حرف آمد: «تربیت و خشونت خانوادگی، محیط جغرافیایی، محرومیت‌ها، تحقیرها، اجحاف‌ها، همه و همه نقش دارند برای ساخته شدن شخصیت دزد و ارتکاب او به دزدی. باید پیشینه خانوادگی و فرهنگی او را مدنظر قرار داد و خیلی چیزهای دیگر را هم همین‌طور. به این سادگی که نیست.»

در سنگر منطق خودم گفتم: «به نظرم شما نمی‌خواهید یا نمی‌توانید با قربانی همدردی داشته باشید. همدلی شما معطوف است به روحیات مجرم.»

پاکو به جلو نگاه کرد و رفت پشت خاکریز استدلال خودش: «چرا، اتفاقاً به‌خاطر همدلی با قربانی است که دلم می‌خواهد بتوانم جلو ظلم را بگیرم.»

– ولی مولد ظلم ظالم است.

– نه همیشه. خود ظلم هم می‌تواند ظالم بی‌رواند.

ترحمی که پاکو نسبت به متهم داشت از لحن صدایش معلوم بود. مدتی منتظر ماند تا مخالفت کنم، ولی وقتی دید نمی‌کنم دستش را گذاشت روی سینه‌اش انگار بخواهد شهادت به بی‌گناهی بزهکاران بدهد، و گفت: «آقای آینه عزیز، هرکسی مشکل خودش را دارد. آدم‌ها تربیت‌شده محیط و رویدادهای زندگی‌شان هستند. آسیب‌هایی که از زمان کودکی بر آدم‌ها وارد می‌شود، خصلت‌های ذاتی‌ای که زاده فعل‌وانفعالات شیمیایی سلول‌های عصبی هستند، محیط جغرافیایی و خیلی چیزهای دیگر بر رفتار آدم تأثیر می‌گذارند و از آدم تبهکار یا نیکوکار می‌سازند. گاهی پندار و کردار

مهارشدنی نیست و آن که می‌تواند خشونت و نفرتش را مهار کند آدمی است استثنایی. در خیلی از موارد، اگر شخصی غیظی داشته باشد و قدرتی برای سرکوب دیگران، حتم داشته باشید انتقامش را از جامعه به‌طریقی می‌گیرد: یکی با بالا رفتن از دیوار و یکی در نقش رئیس حاکمیت استبدادی. به‌ندرت آدمی پیدا می‌کنید که این‌گونه نباشد. نطفه نفرت در دل بی‌رحمی‌ها بسته می‌شود و سرچشمه این بی‌رحمی‌ها در خود جامعه است.»

روی ریل حرف‌های سابقم حرکت کردم: «گفتم که شما بیشتر با مجرم همدردی می‌کنید تا با قربانی. به نظرم حرف شما درست نیست. دادستان حق داشت که گفت ندای وجدان، احساس پشیمانی و احساس گناه یا آنچه به «سوپر اگو» می‌شناسیم در انسان ذاتی است. ادراکات و احساسات بخشی جدانشدنی از وجود انسان هستند و شما نمی‌توانید منکر آن شوید.»

– اما این ادراکات و احساسات مدام در حرکت‌اند و چنان که گفتم رویدادهای تلخ زندگی، غریزه‌های سرکوب‌شده و خیلی چیزهای دیگر جلو تحول عقل و تقویت همدلی و همدردی را می‌گیرند. تشخیص خوب از بد در هر انسانی الماسی است که باید تراشیده بشود.

حاضر جوابی کردم: «این گوهر در معدن وجود هر انسانی نهفته و چنان که دادستان گفت اسمش وجدان است.»

پاکو گفت: «بله، ولی این گوهر یا همان وجدان بیدار باید کشف، استخراج و تراشیده شود.»

ضدفن زدم: «یعنی قبول ندارید این الماس تراشیده شده و درون انسان‌ها وجود دارد؟ یعنی پیش از هر عمل فجیعی آدم نمی‌تواند به وجدانش رجوع کند و کار خوب را از بد تشخیص بدهد؟»

پاکو دوباره به من نگاه کرد و ضربه را وارد کرد: «کی گفته قدرت درایت و تشخیص خوب از بد در انسان‌ها نهفته؟ اگر این گوهر در آدم به‌طور

نتراشیده وجود داشته باشد چی؟ برای کشف چنین گوهری باید شرایط فراهم باشد. همان طور که گفتم، حتی فعل و انفعالات شیمیایی در بدن انسان ممکن است از انسان یک تبهکار بسازند. شرایط اقتصادی و اجتماعی هم می توانند تشخیص بد از خوب را برای اشخاص دشوار کنند. به طور معمول، هر انسانی حواس پنجگانه هم دارد، اما ممکن است آدمی هم باشد که از یک، دو یا سه حس محروم باشد. به هر حال با سرگشتگان باید مدارا کرد...» از رو نرفتم و حرفش را قطع کردم: «شما به مجرمان می گوئید سرگشتگان؟»

پاکو با گرز عقل وارد میدان شد: «مهم نیست آن ها را چه می نامم؛ می گویم چون اغلب اعمال شان خارج از اراده شان است، کارهای بدی انجام می دهند و اغلب باید دنبال علت و سببش گشت. مسیر آب را شیب زمین تعیین می کند، نه خود آب. شرایط کسی که باهوش، زیبا، سالم و ثروتمند است فرق دارد با شرایط کسی که کودن، زشت، بیمار، فقیر و بی اصل و نسب است. وقتی این نابرابری ها وجود دارد، عدالت نمی تواند تعریف واحدی داشته باشد.»

عجیب بود که این حرف ها از دهان او پژواک حرف های خودم بود در دوران جوانی. پاکو به حرفش ادامه داد: «حقیقت چندلایه است و باید برای آن نسبیت قائل بود و تعریفی مطلق برای حقیقت ارائه نداد. فکر نمی کنید اگر پول و آموزش بهتری داشته باشید، از اقبال بیشتری برای بهتر زندگی کردن برخوردارید؟»

چون کمی گیر افتاده بودم، الکی مخالفت کردم: «گاهی اتفاق افتاده که...» پاکو پرید وسط حرفم: «گاهی را بگذاریم کنار.»

راست می گفت. من در این سال ها و در واقع بعد از سرخوردگی از انقلاب ایران چنان از آرمان های گذشته ام فاصله گرفته بودم که همه چیز

را به کل فراموش کرده بودم. گفتم: «می خواهید مرا از خواب بیدار کنید؟» پاکو لبخند زنان به من نگاه کرد و با لحن مهربانی گفت: «چرا که نه؟ حالا پاسخ شما به حرف های من چیست؟»

مستأصل شده بودم: «نمی دانم.»

پاکو بهانه گیر آورده بود برای وارد کردن ضربه محکم تر: «شما که می گفتید در دوران جوانی برای کسب عدالت مبارزه می کرده اید چطور نمی دانید؟ خواسته هایتان را فراموش کرده اید؟»

نمی خواستم به گذشته فکر کنم. گفتم: «حتماً شنیده اید که می گویند فراموشی یک انتخاب است.»

پاکو ول کن نبود: «فراموشی یکی از انتخاب هاست، اما شاید انتخاب خوبی نباشد. وانگهی، فراموشی وقتی مؤثر است که توانایی فراموش کردن هر چیزی را داشته باشیم.»

– فراموشی بهترین راه حل است.

پاکو خلع سلاحم کرد: «فراموش نکنید شما زمانی چپ بوده اید و آرمان هایی داشته اید و خوب می دانید انسان حاصل شرایط اجتماعی است.» – محاکمه ام می کنید؟

– نه! قصدم فقط تبادل نظر است، اما انگار شما علاقه ای به گذشته تان ندارید. می توانیم به گفت و گویمان ادامه ندهیم.

– می دانید، برای من از گذشته حرف زدن مثل روی شیشه خرده راه رفتن است. گذشته برای من یعنی شکست مداوم در هر چیز.

– شاید چون به راه هایی رفته اید که در آن ها از انسان دوستی خبری نبوده.

– فکر می کردم انسان دوستی است که آن راه ها را رفتم، و الا نمی رفتم. که. زمانی به جنگ طبقاتی باور داشتم، اما اکنون به هیچ جنگی حتی برای

کسب حق و عدالت اعتقاد ندارم.

– حق و عدالت را با جنگ نمی‌توان به دست آورد؛ برای رسیدن نسبی به آن به آگاهی و فرهنگ نیاز است. این یک فرایند است و با ضربه چکش خشم خلق محروم و ناآگاه به دست نمی‌آید.

– این‌ها را چرا به من می‌گویید؟! به حاکمان که جلو این فرایند را می‌گیرند بگویید! انقلاب زمانی به وقوع می‌پیوندد که مستبدان جلو فرایند فرهنگی را می‌گیرند. من که با حرف شما مخالف نیستم. فقط می‌گویم عدالت‌خواهی نیاز به ایدئولوژی دارد و از گور ایدئولوژی‌ها خشونت و تعصب برمی‌خیزد.

– پس چه کنیم؟ دست روی دست بگذاریم؟

– البته که نه! چه باید کرد؟ نمی‌دانم! هم اعتقاد دارم برای تغییر باید کاری کرد و هم از عواقب تغییرات می‌ترسم. متأسفانه برای این پارادوکس هیچ توضیحی ندارم جز مرور زندگی خودم در ذهنم و عبرت گرفتن از آن. از شما چه پنهان، هر تغییری دوباره تغییر می‌کند و دوباره سر جای اولش برمی‌گردد، انگار نه انگار در طول تاریخ اتفاقی افتاده. این استبداد می‌رود و استبداد دیگری جایگزینش می‌شود. خفقان از راست به چپ تمایل پیدا می‌کند. شما از تربیت می‌گویید و درست هم می‌گویید. از شما می‌پرسم چه کسی عامل تربیت است؟ پاسخ ساده است: حاکمیت! بروید یک‌یک نظام‌های سیاسی جهان سوم را ببینید! این نظام‌ها غیرقابل‌تغییرند و تنها رنگ عوض می‌کنند. اگر منظور تان جهان صنعتی است که این‌ها هم فقط به فکر منافع‌شان هستند و تربیت عده‌ای را برای استعمار و استثمار عده‌ای دیگر می‌خواهند. پس خواهش می‌کنم زیاد روی تربیت و فرهنگ و این چیزها حساب باز نکنید.

– تا این حد بدبین هستید؟

– تا این حد واقع‌بینم.

پاکو خندید و گفت: «یعنی کسی که در زمان جوانی به پیروی از مارکس معتقد بود "فیلسوفان جهان را فقط به شیوه‌های گوناگون تفسیر کرده‌اند، اما مسئله بر سر تغییر آن است" حالا که سنی از او گذشته سنگر سوسیالیسم را ترک کرده و به بازگشت جاودانه نیچه پناه آورده؟»

– سال‌هاست به این مفاهیم فکر نمی‌کنم و فقط در چارچوب آنچه واقعاً هست به زندگی ادامه می‌دهم و می‌گویم دم را غنیمت شمار تا زیر درد و رنج له نشوی. شما پدرتان را در انقلاب ایران از دست دادید و من تعدادی از بهترین دوستانم را. اکنون هریک از ما تصورات خودش را از انقلاب و عدالت و حق و جهان دارد. چرا می‌خواهید با این بحث‌ها از تصوراتم بیرونم بکشید؟ حالا از جهانم بیرون آمدم و وارد جهان شما شدم؛ چه کاری از دست من ساخته است غیر از آنکه با وجدان ناراحت زندگی کنم؟ چرا متوجه نیستید که من نمی‌خواهم وارد گود بشوم و به این اکتفا کرده‌ام که در جهانی پشت پلک‌های بسته‌ام ادامه حیات بدهم؟ نمی‌خواهم دیگر احساساتی باشم.

– آقای آینه، هیچ‌کس نمی‌تواند از احساسات بری باشد.

– من می‌توانم و می‌خواهم باشم. خواهش می‌کنم بیش از این آزارم ندهید.

پاکو با لحنی پشیمان گفت: «متأسفم، نمی‌خواستم موجب آزارتان بشوم.»

با آنکه پاکو حس پدران‌ای در من برمی‌انگیخت، دل و دماغ حرف زدن درباره حق و ناحق را نداشتم. به‌ویژه چون احساس می‌کردم دارد مرا به مبارزه می‌طلبد تا دائم پشتم را به خاک بمالد، خسته شده بودم. برای منحرف کردن مسیر بحث، حرف هوای سرد و بوی برف را به میان کشیدم. پاکو اول تفاهم نشان داد و گفت: «بله، گمانم به‌زودی برف ببارد.» اما بعد

انگار پشیمان شد و سوار مادیان حرف پیشینش شد: «به هر حال شما می دانید که آگاهی از وضع جامعه مسئولیت و وظایفی به همراه می آورد. شما آدم آگاهی هستید و می دانید دست روی دست گذاشتن یعنی بی مسئولیتی در قبال جامعه.»

حرفی نیست. من آدم بی مسئولیتی هستم و دلم می خواهد خودم را از حق و سیاست کنار بکشم تا به زندگی خودم بپردازم. امیدوارم قانع شده باشید.

نه، قانع نشدم. همیشه نمی توان به پدیده ها بی اعتنا بود، از بیماری شخصی گرفته تا بیماری اجتماعی...

باشد برای بعد. راستش حوصله ام سر رفت.

خوشبختانه به نزدیکی بیمارستان رسیده بودیم و من، که بین گذشته و حال ساندویچ شده بودم، از موقعیت استفاده کردم و گفتم: «به جای این حرف ها، اجازه بدهید اول به کارهای ضروری تر بپردازیم.»

پاکو هنوز برای ادامه گفت و گو تازه نفس بود: «چه کاری ضروری تر از این؟»

من که از نفس افتاده بودم گفتم: «اختیار دارید قربان. کارهایی مثل خالی کردن مthane و پر کردن شکم.»

بیرون از محوطه بیمارستان، کنار خیابان کم رفت و آمدی ماشینم را پارک کردم. از ماشین که پیاده شدم، سوز سردی صورت و گردنم را می گزید. مدتی ایستادم به تماشای جهان بی تحرک چشم اندازم تا شاید رستورانی به چشمم بخورد. به پاکو گفتم: «بگردیم همین دور و برها رستورانی پیدا کنیم و غذایی بخوریم؟»

من گرسنه نیستم، اما شاید بیمارستان رستورانی داشته باشد و در آنجا چیزی برای خوردن گیرتان بیاید.

از غذای بیمارستان خوشم نمی آید. همین اطراف می گردم ببینم رستورانی پیدا می کنم.

پاکو با بی اعتنائی گفت: «هرطور میل تان است. داخل محوطه باغ بیمارستان چند ساختمان هست. نشانی ساختمان ویژه افراد در کما را می دانید؟»

نمی دانستم، اما نشانی و شماره ساختمان و طبقه ای را که ویژه افراد در کما بود از پاکو گرفتم و سه عطسه پشت سر هم زدم. پاکو گفت: «گمانم سرما خورده اید.» و رفت. دودل بودم بروم خانه و چیزی بخورم یا دنبال رستورانی در همان حوالی بگردم و سروته قضیه را هم بیاورم که رولزرویس سفیدرنگی با شیشه تیره آمد کنارم ایستاد. شیشه ماشین که پایین آمد، کله قازی هویدا شد که شاپوی سفیدی بر سر داشت. گفت: «تشریف بیاورید سوار بشوید که می خواهم ببرم تان به رستورانی درجه یک.»

دیدار با قاضی

قاضی کتوشلوار سفید پوشیده بود و کراوات قرمز بسته بود. طوری شق و رق توی ماشین نشسته بود که تصویری از جنتلمنی باوقار در ذهن تداعی می‌کرد. تا کنارش توی ماشین نشستم، دیدم چشم‌اندازی که از شیشه جلو ماشین پیداست خیابانی نیست که لحظه‌ای پیش در آن بودم، بلکه خیابانی است با منظره‌ای بسیار شیک و اشرافی — خیابانی طولانی و بدون پیچ‌وخم که نخل‌های بلند و نه‌چندان نزدیک به هم در حاشیه‌هایش بودند و در سمتی ویلاهای مجلل و اعیانی و در سمتی دریای نیلی و ساحلی شنی قرار داشتند. خیره به خیابان بودم که قاضی گفت: «از این خیابان خوش‌تان می‌آید؟»

گفتم: «این خیابان به‌زیبایی کارت‌پستال است.»

قاضی گفت: «حالا می‌رویم توی منظره کارت‌پستال!»

وقتی راننده که کلاه نیم‌لبه شوفرها سرش بود از توی آینه ماشین نگاهم کرد، فهمیدم این همان گنده‌بک واحه یا بارمن کاوکاست. ماشین که راه افتاد، قاضی گفت: «حال‌تان چطور است، آقای آینه؟»

به سر و وضع آراسته قاضی نگاه کردم و گفتم: «به مرحمت شما خوبم و غمی ندارم جز غم کنجکاوی که دارد دمار از روزگارم درمی‌آورد.»

قاضی خندید و گفت: «چرا به مرحمت من که شما را حسابی به دردسر انداخته‌ام.»

زورکی خندیدم و گفتم: «این هم از همان جمله‌های کلیشه‌ای است که آدم بی‌اختیار و به‌عنوان تعارف می‌گوید.»

قاضی بلندتر خندید و گفت: «یعنی حرف‌تان را جدی نگیرم و پای تعارف بگذارم؟»

خواهش می‌کنم جدی بگیرید و بفرمایید کی به مقصدی که منظورتان هست می‌رسیم!

چیزی نمانده. شما که شش ماهه به دنیا نیامده‌اید، یا آمده‌اید؟

راستش دارم یواش‌یواش شک می‌کنم که اصلاً به دنیا آمده‌ام.

هر دو قاه‌قاه خندیدیم و بعد سکوت اختیار کردیم. محو تماشای منظره زیبا از شیشه جلوی ماشین بودم که قاضی پرسید: «از دیدن و بودن در این منظره زیبا تعجب نمی‌کنید؟»

سعی می‌کنم وقتی در حضور شما هستم از چیزی تعجب نکنم. شما خودتان فرمودید فعلاً همه چیز را همان‌طور که هست بپذیرم و پذیرفته‌ام. کار خیلی خوبی می‌کنید.

باز سکوت شد و فکر کردم چگونه سر حرف را با قاضی باز کنم که خودش پیش‌دستی کرد و سکوت را شکست: «خب، امروز شنیدید که دادگاهی تشکیل شده و در هتل هم متوجه شدید متهم ردیف اول چه کسی است!»

هنوز چیز زیادی نمی‌دانم. فقط می‌دانم همه چیز قاطی‌پاطی شده و کم‌کم دارم اسم خودم را هم فراموش می‌کنم.

چطور هنوز چیز زیادی نمی‌دانید؟ اسم متهم را می‌دانید. همین‌طور می‌دانید مرتکب چه جرمی شده.

این کافی نیست. او را نمی‌شناسم و جرمش را هم نمی‌دانم.

چیزی به انتهای ماجرا نمانده. به‌زودی متوجه می‌شوید.

این همان دادگاهی است که من باید برای آن کیفرخواست بنویسم؟

آفرین به این هوش سرشار!

می‌دانستم دارد مسخره‌ام می‌کند. گفتم: «و شما قاضی این دادگاهید؟»

چه هوشی، چه ذکاوتی. آفرین بر شما.

اما با این هوش سرشار و نبوغ عالی هنوز نمی‌دانم شاکی کیست و اصلاً جریان چیست.

واقعاً چیزی نمی‌دانید؟

حدس می‌زنم متهم جرم سنگینی مرتکب شده و اگر جرمش ثابت بشود، حکم سختی در انتظارش است. حدس می‌زنم انتخاب پاکو برای دفاع از او بی‌دلیل نیست. چیزی هم در این مورد نمی‌پرسم، چون حتم دارم جوابم را نمی‌دهید و چه‌بسا بر تعداد مجهولات نیز بیفزایید. ترجیح می‌دهم چیزی نپرسم و خودم را سبک نکنم.

شاید اگر با پاکو بیشتر در مورد خودتان سخن می‌گفتید، نشانه‌های بیشتری از ماجرا دستگیرتان می‌شد.

سخن گفتن با پاکو یعنی از سقراط شروع کنم تا برسم به هابرماس. از آدام اسمیت شروع کنیم تا برسیم به آلتوسر. نظرات فروید و یونگ و لاکان را درنوردم تا...

چه اشکالی دارد؟

اشکالش این است که نه سوادم قد می‌دهد نه حوصله‌ام. او می‌خواهد با دانش و نیروی جوانی‌اش خاکم کند.

متقاعد کند!

شما طرف او هستید؟

– من قاضی هستم و طرف کسی نمی‌توانم باشم. شما، چه پیر و چه جوان، چه با سواد و چه بی‌سواد، جهان را براساس تصورات خودتان تبیین می‌کنید. این مگر نظر شما نیست؟

– چرا هست!

– پس اجازه بدهید پاکی هم تصورات خودش را داشته باشد.

– به نظرم او می‌خواهد نظم موجود را تغییر بدهد.

– شما نمی‌خواهید؟

– نه می‌دانم چگونه این نظم را تغییر بدهم نه می‌دانم چی را به‌نفع چی تغییر بدهم. تنها چیزی که می‌دانم این است که به‌قدری عاجزم که وقتی از پله‌های سه طبقه ساختمان بالا می‌روم، به نفس‌نفسی می‌افتم که مرگ را جلو چشمم می‌بینم. البته راضی هستم و نق نمی‌زنم. همین‌ها هست که هست.

– این چه دنیایی است که برای خودتان ساخته‌اید؟

– این دنیا را من برای خودم ساخته‌ام، در این دنیا بدون اختیار خودم متولد شده‌ام.

– حالا اگر کسی مثل پاکی بخواهد این دنیا را تغییر بدهد مخالفش هستید؟

– این آقای پاکوی مدنظر شما می‌خواهد با رد وجدان و فضیلت جهان را تغییر بدهد؟

قاضی با لحنی معترض گفت: «خواهش می‌کنم مغلطه نکنید. پاکی کی وجدان و فضیلت را رد کرد؟ او در کل گفت اگر وجدان و فضیلت در انحصار دین و ایدئولوژی قرار داشته باشد، هیچ تغییر بشردوستانه‌ای در این دنیا ممکن نیست. طبیعی است که او هم به وجدان و فضیلت باور دارد و مبنای فکرش هم اتفاقاً همین است، اما نه با الگوی مذهب و

نظام‌های خشن سرمایه‌داری. اجازه می‌دهید از خودتان نقل‌قولی بیاورم؟ درست چهل‌وسه سال پیش این حرف را در جایی زدید.»

– زمانی زیاد حرف می‌زدم و خیلی چیزها می‌گفتم که الآن یادم نمی‌آید. چی می‌گفتم؟

– می‌گفتید مذهب یعنی اطاعت کورکورانه از احکامی که باید به قطعیت آن‌ها باور داشت. اگر با شک اساس باور متزلزل شود، تمام ساختمان آن احکام فرو می‌ریزد و اخلاق هم می‌تواند به‌طور عقلانی به‌نفع انسان تغییر کند.

– ولی الآن سال‌هاست که فکر می‌کنم چیزهایی هم در امر دین هست که انسان را از رنج تنهایی و ترس از مرگ نجات می‌دهد. دین فقط اخلاق نیست، باور به تکیه‌گاهی است که انسان به آن نیاز دارد.

– حتی برای کسی که نمی‌تواند به آن تکیه‌گاه باور داشته باشد؟

– به‌هرحال هرکسی نیاز به تکیه‌گاه دارد. اعتقاد به خوشبخت کردن انسان هم می‌تواند تکیه‌گاهی باشد. اراده به کسب پول و قدرت هم می‌تواند تکیه‌گاه باشد. اما آن تکیه‌گاه که دین می‌گوید، بدون احکام اخلاقی دست‌وپاگیر، می‌تواند نقش طبیب روح را در زندگی بازی کند.

قاضی خندید و گفت: «از طرز فکر گذشته‌تان خیلی فاصله گرفته‌اید. زمانی می‌گفتید اگر پایه اعتقاد مذهبی سست شود، تمام کتاب‌های مقدسی که درباره الهیات نوشته شده‌اند، حالا فرق نمی‌کند کدام مذهب، بی‌معنی و تبدیل به حرف‌های پوшالی می‌شوند.»

– هنوز هم نظرم همان است، اما با گذشت زمان چیزهایی به آن نظر اضافه شده.

قاضی باز خندید و گفت: «یعنی عاقل‌تر شده‌اید؟»

– متأسفانه در گذشته فکر می‌کردم عاقل و برحقم و الآن هم همین‌طور

دربارهٔ خودم فکر می‌کنم. دیگر چه می‌گفتم؟

– در ردّ مذهب می‌گفتید چه چیزی از دین چندخدایی امپراطوری اینکا مانده، که دیروز اعتقادی غیرقابل‌خدشه و از جمله مباهات بود، اما امروز اعتقاد به واکاه چان، درختی که به اعتقاد تمدن مایا ریشه در دنیای مردگان داشت و تنه‌اش در جهان زندگان بود، با آن همه قربانی باعث تأسف است. یا خداهای دین کارتاژ که هیچ چیز راضی‌شان نمی‌کرد مگر قربانی شدن دختران و پسران نوجوان در معابد. تمدن‌های جهان، از سومر و بابل گرفته تا مصر و حبشه، از چین و ماچین و هند تا غرب وحشی و اهلی، از این باورها زیاد به خود دیده‌اند و بخشی از آن‌ها به کل رد و در قفسهٔ کتابخانه‌های دانشگاهی مثل علوم خفیه و علوم غریبه بایگانی شده‌اند. چطور یادتان نمی‌آید؟

می‌دانستم این‌ها را زمانی گفته‌ام. با این حال، خودم را لوس کردم و پرسیدم: «این همه موضوع خوب و متراکم‌شده را من گفته‌ام؟»

قاضی با سر تأیید کرد و گفت: «خودِ خودِ شما زمانی همین حرف‌ها را زده‌اید. گفته‌اید اما شیمی و فیزیک و ریاضیات و اقتصاد و جامعه‌شناسی و روان‌شناسی هرگز اعتبارشان را از دست نمی‌دهند. قانون حرکت نیوتن همیشه پابرجاست و حتی اگر قوانین سرعت دیگری بر آن افزوده شود، آن قانون مثل یخ جلو آفتاب آب نمی‌شود. پروتون و نوترون را نمی‌توانید از طبیعت حذف کنید. دست‌اوردهای دانش اقتصاد و جامعه‌شناسی و روان‌شناسی بخشی از زندگی اجتماعی است و بدون این‌ها زندگی فردی و اجتماعی لنگ می‌ماند.»

– بله، یادم می‌آید، این‌ها گفتهٔ من است در زمان شادروان ماضی.

– می‌دانم و می‌دانید تا زمانه عوض نشود، زمان ماضی مرحوم نمی‌شود. چه چیزی تغییر کرده که زمان ماضی مرحوم شده باشد؟ از گفته‌های

شماست: زندگی در محدودهٔ دین یعنی زندگی دواری به‌دور باطل و پیروی از فکری واهی که به‌زور خود را برحق می‌داند و تحمیل می‌کند. می‌گفتید زندگی در خط دانش یعنی تعالی به‌مدد عقل...

– بله، این نظر من بوده و هنوز هم هست، ولی هرگز فقط پوزیتیویست نبوده‌ام و به امور حسی هم باور داشته‌ام. حالا منظورتان از گفتن این حرف‌ها چیست؟ مگر قرار است در این ماجرا قسمتی از گذشتهٔ من کشف شود که این حرف‌ها را به یادم می‌آورد؟

– شاید. عرض کردم که خود شما روزگاری می‌خواستید اخلاقیات را به این قصد از چنگ دین رها کنید که انسان به اخلاقی سرشار از درایت و کشف خودش برسد. درایت برای شما همیشه به معنی فکر جمعی بوده. پاکو همان حرف‌هایی را می‌زند که خودتان زمانی به آن‌ها باور داشتید.

– هنوز هم باور دارم، اما قدرت اجرایی کردن‌شان را ندارم. درایت برای من یعنی دموکراسی در چارچوب عقل، یعنی آزاداندیشی در نظامی که متعلق به هر آدمی و هر سلیقهٔ فکری است. ولی باید شرایطش فراهم باشد، که نیست. همهٔ دین‌ها و آیین‌ها به‌دنبال رستگاری انسان هستند، اما این را هم می‌دانیم که برای انسان فقط بدبختی رقم می‌زنند. می‌دانم چیزهایی که می‌گویم برای شما از بدیهیات است، اما می‌گویم تا بدانید ناآگاه نیستیم. مارکسیسم هم با بی‌خدایی شعار خوشبختی انسان را می‌داد. موفق شد؟ نه! – اجازه بدهید وارد بحث‌های فرسایشی و بی‌نتیجه نشویم. من می‌گویم آدم آگاه مسئولیت دارد و نباید از زیر بار وظیفه شانه خالی کند.

– پذیرفتن مسئولیت گاهی نیاز به فداکاری هم دارد و من دیگر حاضر به فداکاری نیستیم. عمل کردن به وظیفه اقتدار هم می‌خواهد و من قدرت اجرایی ندارم. وانگهی معلوم نیست در فرایند تبدیل نظر به عمل مرتکب جنایت‌هایی نشوم. آدم در عملی کردن افکارش بی‌اختیار کارهای

ضد ارزشی زیادی می‌کند. برای همین هم کنار کشیده‌ام و به گوشهٔ دنج زندگی شخصی خودم پناه برده‌ام.

اما خیلی وقت‌ها نمی‌توان بی‌طرف بود.

چشم را که ببندیم، می‌توانیم.

قلب نکنید. بعد از بازگشت از ایران، به این نتیجه رسیدید که فکر یک فرد هرگز نمی‌تواند محک درستی برای سنجش عقل کامل باشد. شما سال‌هاست به عقل جمعی و مشارکت مردم دانا در هر امری باور دارید. خودتان خوب می‌دانید که قدرت شخصی و تحمیل کردن نظر به دیگری را سال‌هاست کنار گذاشته‌اید.

ایرانی‌ها با نظام سیاسی کشورشان مشکل دارند و من هم پیرم، هم خارج از ایرانم و هم از نفس افتاده‌ام و کاری از دستم بر نمی‌آید. اگر هم برمی‌آمد کاری نمی‌کردم، چون آزموده را آزمودن خطاست. راهی که رفتم اشتباه بود و به اینجا ختم شد که می‌بینید. در خاورمیانه افراد به‌اتکای سازمان‌های مخوف اطلاعاتی کنترل کشور را به عهده می‌گیرند. حتی جمهوری را مسخره می‌کنند و تا پایان زندگی رئیس‌جمهور می‌مانند و حتی مقام‌شان را موروثی می‌کنند.

قاضی پرسید: «بی‌نظر که نمی‌توانید باشید. بگویید چه باید کرد؟»

نظری ندارم. شما که قاضی هستید و این‌همه آگاهی و قدرت دارید بگویید چه باید کرد.

من داورم و طبیعی است که نمی‌توانم نظری بدهم.

شما که تا الآن این‌همه نظر داده‌اید.

من فقط حرف‌های گذشتهٔ خودتان را یادآوری کردم تا بیشتر با پاکو تفاهم داشته باشید.

پاکو جوان است و هنوز سرش به سنگ نخورده که بداند تعریف

زندگی را نمی‌توان از فرهنگ‌نویسان آموخت. انفعال من به‌خاطر سری است که بارها به سنگ خورده و زخمش هنوز التیام پیدا نکرده.

اشکالی ندارد. به شما قول می‌دهم به‌زودی سرِ پاکو هم به سنگ می‌خورد و معنی زندگی را در خود زندگی کشف می‌کند.

با این معماها صبرم کم‌کم دارد لبریز می‌شود.

قاضی خندید و گفت: «فکر نمی‌کردم آدم بی‌حوصله‌ای باشید. معمولاً مترجمان آدم‌های صبری‌اند.»

شاید، ولی من نیستم.

قاضی لحن شوخش را کنار گذاشت و یک‌دفعه جدی شد: «حواس‌تان را خوب جمع کنید که گفت‌وگو به درازا نکشد. می‌خواهم قصه‌ای برایتان تعریف کنم. حرف‌هایم را خوب به‌خاطر بسپارید که برای تشکیل و فهم پروندهٔ حقوقی به آن نیاز است.»

سر در نمی‌آورم چرا پاره‌پاره و قطره‌چکانی موضوع را تعریف می‌کنید. آگاهی‌تان را یک‌باره در ذهنم خالی کنید که هم خیال من راحت بشود هم خیال خودتان. من اصلاً نمی‌دانم شما کی هستید و چه می‌خواهید.

قاضی ابرو در هم کشید و گفت: «چون قطره‌قطره مطلب بهتر جا می‌افتد و قابل‌درک‌تر می‌شود، جناب مترجم. متأسفانه نمی‌توانم به این راحتی‌ها که شما فکر می‌کنید هرچه می‌دانم فوری در اختیارتان بگذارم، چون از فهم موضوع عاجز می‌مانید.»

حالا من هیچی، فکر این پاکوی جوان را بکنید که ساعت‌به‌ساعت بی‌حوصله‌تر و خشمگین‌تر می‌شود. اگر مقصود این است که آتش خشم و نفرت او شعله‌ور شود، که شده است. مگر قرار است او به رسالتی برسد که این‌طور ناراحتش می‌کنید و دست به آزمایشش می‌زنید؟ باعث تصادف شما بودید. نامزدش را به هوش بیاورید و خوشحالش کنید.

— به من مربوط نیست.

— پس به کی مربوط است؟ نکند دستی دستی لیندا را به کشتن بدهید؟

— باید صبر کرد و دید.

— یعنی می‌خواهید او را بکشید و دنیا را سر پا کو خراب کنید؟

— باید صبر کرد و دید، جناب آینه. حالا زیاد احساساتی نشوید. در همین دادگاهی که از آن سخن رفت و متهمی در آن محاکمه می‌شود، همه چیز آشکار می‌شود. بیشتر از این نمی‌توانم پاسخی بدهم. پرسش دیگران؟

— پرسش نیست، خواهش است. می‌توانم تمنا کنم جان لیندا را نگیرید؟

— خواهش می‌کنم در این کارها و در تصمیم ما دخالت نکنید. می‌دانم برای شما قابل درک نیست، اما کارهایی هست که باید موبه‌مو انجام بشوند. بغض گلویم را گرفته بود که گفتم: «سال‌ها بود تا این حد خودم را مستأصل احساس نکرده بودم. نمی‌دانم برای نجات آن دختر در اغما چه می‌توانم بکنم جز خواهش از شما.»

— مأموریت شما تمنا از من نیست؛ نوشتن پرونده قضایی است.

پکر بودم و درعین حال خوشحال که حرفم را زده‌ام. شاید فرجی می‌شد و جان دختری نجات می‌یافت. اگر بیشتر اصرار می‌کردم، شاید قاضی سر لج می‌افتاد و در کارش مصمم‌تر می‌شد. از این رو، صحبت را به دادگاه کشاندم: «در این دادگاه، مجروح می‌خواهد علیه خودش اقامه دعوا کند؟ یعنی وقتی دادستان دیروز به متهم ناسزا می‌گفت، در واقع به خودش ناسزا می‌گفت؟»

— وقتی وجدان بیدار شود، آدم به خودش ناسزا می‌گوید. هیچ‌کس خودش را بهتر از خودش نمی‌شناسد. اعمال و مکنونات قلبی را نمی‌توانیم از خودمان پنهان کنیم. پس به احتمال قرین به یقین دادستان وجدان متهم است. می‌دانم عقل سلیم و متعارف اجازه نمی‌دهد این دوگانگی را باور

کنیم، اما با اتفاقات این چندروزه شما اکنون در بُعدی از شعور هستید که گمانم توانایی درکش را داشته باشید...

با عطسه‌ام حرف قاضی قطع شد و چون او حرفی نزد، خودم حرف زدم: «می‌خواهید برای من رسالت را تعریف کنید؟»

— خیر، داشتم روند دادگاه را تشریح می‌کردم. در این دادگاه یک وجدان سخت‌گیر در برابر کسی می‌ایستد که می‌خواهد رحمت و شفقت را جایگزین قساوت و نکبت کند تا انسان در چرخه انتقام نیفتد. اعتراف می‌کنم که قاضی بودن در چنین دادگاهی دشوار است.

دیدم حرف نزنم سنگین‌ترم. قاضی به حرفش ادامه داد: «می‌بخشید که مثل ریزش مداوم باران حرف سرتان ریختم، ولی...»

— کمی از دادگاه برایم بگویید، اما خواهش می‌کنم طوری که من بفهمم.

— دادگاهی است که از قوانین خاصی پیروی نمی‌کند و با پیش‌داوری‌های اخلاقی و موازین شرعی و قوانین جزایی و حقوقی و مدنی و غیره به‌طور مطلق و یک‌جانبه سازگاری چندانی ندارد، یعنی معیار افراد منصف برای تعیین مجازات هم اخلاقیات و معنویات شناخته‌شده است و هم نیست. بیشتر نمی‌توانم و نمی‌خواهم در این مورد توضیح بدهم. براساس حکم دادگاه مجازاتی برای مجرم تعیین می‌شود.

— آخر نگفتید این متهم کی هست؟

— به‌زودی آگاه می‌شوید. دادستان درباره متهم تحقیقات جامعی انجام داده و چنان‌که می‌دانید او را به‌خوبی می‌شناسد. انگیزه من برای قاضی بودن در این دادگاه پی بردن به حقیقت مطلق نیست — چون حقیقت مطلق وجود ندارد — بلکه تشخیص قدرت تجزیه و تحلیل حقیقت و تفکیک خوب از بد در اذهان است.

راننده ترمز کرد و قاضی گفت: «رسیدیم به رستوران و اکنون می‌توانید شکم‌تان را با غذاهای لذیذ پر کنید.»

ماشین جلو رواقی ایستاد که فرش قرمزی در سایه‌اش گسترده بود. در بالای فرش، یک درِ بزرگ شیشه‌ای بود در نمای خارجی ساختمان بزرگ و سفید و باشکوه. رفتیم و وارد سالنی شدیم درندشت که گنجایش حداقل سه‌چهارهزار مهمان را داشت. البته هنگام ورود ما سالن از مهمان خالی بود. سالنی بود با کف‌پوش مرمین و میزهای گردِ مزین به رومیزی‌های سفید. دور هر میز ده‌دوازده صندلی بود و روی میزها به تعداد صندلی‌ها بشقاب و کارد و چنگال و لیوان... سقف رستوران بلند و منقوش بود و تابلوهای رنگ روغن با تصاویری از منظره‌های دل‌فریب و چشم‌گیر آویخته بود از دیوارهای گچ‌بری‌شده. قاضی گفت: «هرجا دوست دارید بنشینید.»

رفتم وسط رستوران و زیر یکی از نورافشان‌های عظیم نشستم. همین که قاضی روبه‌رویم نشست، آهنگ ملایمی پخش شد و پیش خدمت یا همان گنده‌بکِ بدقیافه آمد. فراک پوشیده بود، پاپیون زده بود و موهای روغن‌زده‌اش را به عقب شانه کرده بود. مؤدبانه پرسید: «حضرتعالی چه میل دارید؟»

گرسنه بودم، اما در آن فضای غریب و نجسب اشتهایم را از دست داده بودم. پرسیدم: «منو ندارید که از روی آن انتخاب کنم؟» گارسون به قاضی نگاه کرد و قاضی به جای او جواب داد: «هر غذایی میل دارید بگویید برایتان بیاورد، از ایتالیایی و فرانسوی و مکزیکی گرفته تا ایرانی و هندی و چینی — هرچه می‌شناسید و پیش از این خورده‌اید و باب میل‌تان بوده.»

— یک پرس چلوکباب برگ، ماست موسیر، سبزی خوردن و یک لیوان دوغ خنک، لطفاً.

گارسون که رفت، پرسیدم چرا در این رستوران کسی نیست. قاضی

گفت به افتخار حضور ما قرقرش کرده‌اند تا بتوانیم به راحتی حرف‌مان را بزنیم. همین که جمله‌اش تمام شد، گارسون نان و پنیر و سبزی و ماست موسیر و لیوانی دوغ جلوم روی میز گذاشت و رفت. اول به قاضی تعارف کردم که گفت گرسنه نیست. اگر وضعیت مناسب بود و در معذوریت اخلاقی بودم، به نان و پنیر هجوم جانانه‌ای می‌بردم. اما نزاکت را رعایت کردم و اول به بازی‌بازی با نان و پنیر پرداختم و بعد لقمه‌های کوچک گرفتم و راهی دهان کردم. لقمه اول و دوم را که وارد معده کردم، گفتم: «شما در ماشین فرمودید تجزیه و تحلیل حقیقت در اذهان؟»

— درست است، همین را گفتم.

— یعنی متهم یادشده نباید تاوان کار بدش را پس بدهد؟ یعنی نباید مجازات بشود که درس عبرتی باشد برای دیگران؟

قاضی خیلی جدی و خشک گفت: «تاوان کدام کار بدش را؟ این را وکیل و دادستان باید روشن کنند، نه من.»

لجبازی کردم و خیلی جدی پرسیدم: «خب، حتم عمل بدی انجام داده که کارش به دادگاه کشیده دیگر. یا اشتباه می‌کنم؟»

— درست می‌فرمایید، اما برای کدام کار بد باید تاوان پس بدهد؟

— من چه می‌دانم. شما که قاضی دادگاه هستید توضیح بدهید.

— هوم، کار بد و تاوان؟ پاسخش را می‌گذارم به عهده خودتان، البته بعد از آنکه تمام داستان را شنیدید. اجازه بدهید من به عنوان قاضی انجام وظیفه کنم و پیش‌داوری نکنم.

همین که نقطه پایان بر جمله‌اش گذاشت، گارسون بشقابی برنج و دیسی کباب جلوم روی میز گذاشت. در غلیان احساسات بودم و بوی مطبوع غذا هنوز نمی‌توانست اشتهایم را تحریک کند. قاضی با لحن آشتی‌جویانه‌ای گفت: «شما بفرمایید میل کنید تا داستانی برایتان تعریف کنم.»

می‌دانستم که دعوت‌تان بی‌دلیل نیست.

در حین آنکه مؤدبانه و متمدنانه قاشق پشت قاشق برنج و کباب وارد دهانم می‌شد، قاضی قصه‌ای تعریف کرد که اسمش را قصه دلدادگی گذاشت. در انتهای حکایت، چیزی گفت که هم قاشق از دستم افتاد هم نزدیک بود از شدت تعجب شاخ دریاورم. شگفت‌زده پرسیدم: «چی؟ درست شنیدم؟»

– بله، درست شنیدید، اما خواهش می‌کنم سؤال نکنید.

پیشانی‌ام را با دست مالیدم و گفتم: «باور کردنی نیست. مگر...»

– ولی باور کنید.

رفتم تو فکر و قاضی قیافه ماتم‌زده و درمانده‌ام را که دید، بلند شد و گفت: «شما را می‌رسانیم به بیمارستان. می‌دانم کنج‌کاو‌ترتان کردم، اما خواهش می‌کنم اصلاً در این باره چیزی از من نپرسید، حتی یک کلمه.»

– آخر...

– خواهش کردم نپرسید.

توی ماشین و هنگام بازگشت به بیمارستان یک کلمه هم حرف نزدیم. رولزرویس جلو درِ باغ بیمارستان ایستاد. پیاده که می‌شدم، قاضی گفت: «به‌زودی همدیگر را می‌بینیم و حلقه مفقوده ماجرا پیدا می‌شود و شما از سرگشتگی نجات می‌یابید، ولی اول تشریف ببرید به بیمارستان که با مادر پاگو آشنا بشوید که او گرانیگاه این ماجراست. خواهش می‌کنم مادر پاگو را به جایی خلوت ببرید و داستان بعدی را از او بشنوید. قول بدهید در خلال شنیدن داستان او آتش‌فشان خشم‌تان طغیان نکند.»

قصه دلدادگی

اگرچه با ورود شهاب به ایران زخمی که از عشق ازدست‌رفته خورده بود التیام نیافت، محبت‌های بی‌دریغ مادر و محیط گرم خانواده تا آن حد از آن رنج گران کاست که او توانست روحیه هنرمندانه‌اش را در خود احیا کند. بدین‌گونه بعد از چند ماه اقامت در ایران، در خلوت خود نواختن گیتار را – در هر سبک موسیقی به‌جز فلامنکو، که این یکی یادآور ایرابل بود – از سر گرفت. چند ماه بعد، تصمیم گرفت به جوانان گیتارنوازی یاد بدهد و یکی از اتاق‌های خانه مادر را به علاقه‌مندان موسیقی اختصاص داد. همه‌چیز مناسب با شرایط سیاسی و فرهنگی پیش می‌رفت تا دو سال از انقلاب گذشت و حکومت جنگ ایران و عراق را بهانه کرد تا چهره خودکامه سیاسی و دینی‌اش را نشان دهد: ممنوع کردن هر نوع فعالیت سیاسی و مطبوعاتی و هنری و ایجاد مزاحمت برای هنرمندان. چند ماه بعد از قانونی و اجرایی شدن قوانین شرعی، مأموران دولتی با حمله به خانه و کتک زدن شهاب و شکستن سازهایش تهدیدش کردند که اگر صدای آهنگ از آن «لانه فساد» به گوش برسد، گوش تا گوش سرش را می‌برند. وقتی شهاب دید عرصه را به او تنگ کرده‌اند و با وجود بسته بودن در و پنجره‌ها نغمه ساز به بیرون درز می‌کند، مجبور شد کلاشش را تعطیل کند تا صدمه‌ای به خودش و خواهر و مادرش وارد نشود.

دو ماه از تعطیلی کلاس موسیقی شهاب و یک سال از جنگ ایران و عراق می‌گذشت که یکی از شاگردان سابقش هیجان‌زده به دیدن او آمد و خبر از کشف سرزمین کوچکی برای هنرمندان مخفی‌کار در برهوت داد: «در بیابان‌های اطراف تهران کاروانسرای متروکی پیدا کرده‌ام که حتی از نگاه شیطان هم پنهان است، یک جای خلوت و معرکه. خوبی این کاروانسرا این است که هم از چشم و گوش متعصبان دین دور است و هم دنج‌ترین محل برای آهنگسازی و تمرین با صدای بلند.»

همان‌روز شهاب و شاگردش به دیدن کاروانسرا رفتند که در دل بیابان لم‌پزرع ساخته شده بود و بر اثر عمر دراز و بادهای شدید و زلزله‌ها نیمه‌ویران و به فراموشی سپرده شده بود: چهارضلعی، در دل هر ضلع دروازه، حیاط مرکزی بزرگ، حجره‌ها و ایوان‌ها پیرامون حیاط. شهاب با دیدن کاروانسرای متروک به وجد آمد و با خوشحالی آنجا را مناسب کلاس درس و نواختن موسیقی و آهنگسازی تشخیص داد.

شهاب ماه‌ها هفته‌ای دو روز در این کاروانسرای نیمه‌ویران درس گیتار داد تا آنکه آوازه آنجا به گوش هنرمندان رازنگهدار و هنردوستان قابل‌اعتماد هم رسید و کم‌کم پای نوازندگان و خوانندگان سبک‌های مختلف موسیقی و هنرپیشگان و شاعران نیز به آنجا باز شد. در واقع آن نقطه پنهان در دل بیابان جزیره امنی شد برای تولید و عرضه هنر در دریای اختناق. روزانه بیست تا سی هنرمند، دختر و پسر، در کاروانسرا گرد هم می‌آمدند و در یکی از حجره‌ها، که اغلب سقف‌شان فرو ریخته بود، سرگرم تمرین هنرشان می‌شدند.

جمعه‌ها شلوغ‌ترین روز هفته بود و تعداد بینندگان و هنرمندان گاهی به هشتاد نفر می‌رسید. گهگاهی نقاشان و مجسمه‌سازان هم به آنجا می‌آمدند و در صحن حیاط نمایشگاهی از آثارشان برپا می‌کردند. گاهی هم هنرپیشگان

تئاتر نمایشی وسط حیاط اجرا می‌کردند. بعضی جمعه‌ها فستیوالی از هنرها در کاروانسرا برگزار می‌شد و در این روز شرکت‌کنندگان روی ایوان‌های دورتادور حیاط می‌نشستند یا می‌ایستادند و هنرمندان - اغلب تئاتری‌ها و شاعران و نوازندگان و خوانندگان - به‌نوبت به وسط حیاط می‌رفتند و هنرشان را ارائه می‌کردند. در چنین روزهایی، برای احتیاط یک نفر می‌رفت روی بلندترین دیوار می‌نشست و کشیک می‌داد تا اگر تهدید یا خطری از طرف حکومت در دل بیابان پیش آمد، هشدار بدهد تا هنرمندان یا هنردوستان فوری بساطشان را جمع کنند و از آن محیط بگریزند.

در خلوت آن کاروانسرا بود که شبی از شب‌ها تعدادی تصمیم گرفتند وسط حیاط آتشی بیفروزند و دورش بنشینند و تا صبح بنوازند و بخوانند. در این شب مهتابی، شهاب که به‌خاطر دلتنگی بابت ایزابل موسیقی فلامنکو را کنار گذاشته بود بعد از مدت‌ها آتش شوق نواختن آن موسیقی دوباره در دلش زبانه کشید و ساعتی تارهای گیتارش را نواخت و فضای کاروانسرا را با آهنگی اسپانیایی رنگ‌آمیزی کرد و مورد تشویق دوستان قرار گرفت.

چند هفته بعد از شروع نواختن موسیقی فلامنکو و تشویق‌های دلگرم‌کننده شنوندگان در کاروانسرا، به سر شهاب زد رقصنده‌ای را همراه نوای هنرش کند تا این سبک موسیقی را برای مشتاقان در دل بیابان به اوج برساند، چنان‌که ایزابل با رقصش او را به درک درست این موسیقی راهنمایی کرده بود. به دوستان هنرمندش سپرد اگر زنی را می‌شناسند که قشنگ می‌رقصد، حالا هر رقصی، به او معرفی کنند. دوستان چند نفر را به او معرفی کردند و به کاروانسرا آوردند. شهاب رقص‌شان را دید، ولی چون استعداد رقصیدن به سبک فلامنکو را در آن‌ها ندید از همکاری سر باز زد. بهانه‌اش این بود: «رقصندگان فلامنکو راویانی هستند که با حالت دادن به اسباب صورت و چشم‌ها و حرکات موزون دست‌وپا و اندام داستانی

را حکایت می‌کنند. هر رقصنده‌ای توان یاد گرفتن فلانمکو را ندارد. باید استعدادی را کشف کنم که این رقص در وجودش نهفته باشد.»

شهاب رقصندگان را یکی پس از دیگری نمی‌پسندید تا یکی از آن‌روزها خواهرش، شیدا، با خوشحالی به او خبر داد در مهمانی دخترانه دوستش، مهشید، رقص زیبای دختری را دیده که با ریتم آهنگ‌های ایرانی هم خوب می‌رقصید و هم با حرکات بدنش با بیننده حرف می‌زد. شهاب ذوق کرد و گفت: «باید رقصش را ببینم.»

شیدا با مهشید تماس گرفت و اسم و نشانی دختر را روی کاغذ نوشت و به شهاب داد و گفت: «اسمش پروین است و نشانی‌اش این است، بقیه‌اش پای خودت. دختری است با چشم‌های درشت و لب‌های پُر، باریک‌اندام و بلندقامت. بقیه‌اش هم پای خودت.»

پروین یک سال بعد از انقلاب آماده ورود به دانشگاه شده بود که حکومت، به‌بهانه انقلاب فرهنگی و اسلامی کردن دانش، دانشگاه‌ها را تعطیل کرد. پروین در انتظار گشایش دانشگاه خانه‌نشین شد و وقتش بیشتر با نرمش و ورزش و رقص در خانه می‌گذشت.

شهاب به نشانی‌ای رفت که خواهرش داده بود. برود در بزند و مؤدبانه از دختر پرسشی کند، درحالی که می‌داند پدر و مادرش حتماً مخالفت می‌کنند؟ نه! شهاب نزدیکی خانه اوس‌باقر ایستاد تا پروین از خانه آمد بیرون و سالانه‌سالانه مسیری را در پیش گرفت. شهاب او را دنبال کرد و وقتی پروین از محله خارج شد، رفت جلو او ایستاد، خودش را معرفی کرد و و دلیل مزاحمتش را گفت.

پروین، پیش از روبه‌رو شدن با شهاب، شرح حال مفصل زندگی هنری او را از زبان مهشید شنیده بود و این را هم می‌دانست که شهاب به‌زودی سر راهش سبز می‌شود و حتی در نهان منتظرش بود، اما وقتی چشمش به

این جوان خوش‌بر و رو افتاد چنان دست‌وپایش را گم کرد که ترسید دهان باز کند و به بی‌حیایی متهم شود. برای رد گم کردن، با ظاهری خونسرد و باطنی پراشتهاب گفت: «من شما را نمی‌شناسم. مزاحم نشوید.»

شهاب گفت: «فکر کردم دوست‌تان مهشید دلیل مزاحمتم را به شما گفته.»

پروین پاسخ نداد و از کنار شهاب گذشت. شهاب فکر کرد رفتار دختر جوان ممکن است از سر افاده و سرکشی زنانه باشد، اما نفهمید چرا زن جوان وانمود کرد چیزی درباره او نمی‌داند. پروین، که عاشق رقص بود و سال‌ها منتظر چنین موقعیتی، چهار قدم از شهاب دور نشده از رفتارش شرمند و پشیمان شد، اما کار از کار گذشته بود و باید به راهش ادامه می‌داد تا غرورش نشکند.

آن‌روز گذشت و پروین با خوش‌خیالی روزی چند بار به‌هوای خرید از خانه بیرون رفت تا شاید شهاب دوباره سر راهش سبز شود و تقاضایش را تکرار کند، ولی شهاب که آدم خیلی مغروری بود نیامد که نیامد و وقتی پروین از آمدن او قطع امید کرد، دست به دامن مهشید شد و شماره‌تلفن شهاب را از او گرفت و به او زنگ زد و به‌خاطر رفتار سرد و نستجیده‌اش پوزش خواست. برای توجیه خود گفت: «شما را که دیدم هم غافلگیر شدم هم هول کردم.»

شهاب از آن‌طرف خط گفت: «اشکالی ندارد. پیش می‌آید.»

– الان هم خیلی با خودم کلنجار رفتم که به شما تلفن بزنم یا نزنم.

– چرا؟

– چون نمی‌خواهم شما درباره من فکر بدی بکنید.

– خوشحالم که تلفن زدید. به خودم اجازه نمی‌دهم درباره شما بد فکر

کنم. می‌توانیم قرار بگذاریم جایی همدیگر را ببینیم؟

روز بعد توی پارکی همدیگر را دیدند. هنگامی که از میان چمنزار و درختان تازه از خواب زمستانی بیدار شده می‌گذشتند، شهاب توضیحاتی دربارهٔ موسیقی فلامنکو داد و به پروین گفت دلش می‌خواهد با هم همکاری کنند. پروین گفت: «من فقط با آهنگ‌های ایرانی می‌توانم برقصم. فلامنکو بلد نیستم.»

– نگران نباشید. ده‌ها نوار آموزشی دارم که در اختیارتان می‌گذارم تا تمرین کنید، ولی اول باید ببینم شما استعدادی برای رقص فلامنکو دارید یا نه. می‌بخشید که بی‌پرده با شما حرف می‌زنم.

قرار گذاشتند سه روز بعد به اتفاق هم به کاروانسرا بروند تا شهاب رقص پروین را ببیند. پروین از شهاب خواهش کرد ماشینش را دو خیابان دورتر از خانهٔ اوس‌باقر پارک کند و مواظب باشد اهالی محل نبینند و برایش حرف درنیاورند. شهاب گفت: «خواهش می‌کنم به کسی، مطلقاً به هیچ‌کس، دربارهٔ این کاروانسرا حرفی ننزید، حتی اگر دیگر به آنجا تشریف نیاوردید.» پروین زیپ ناپیدای دهانش را کشید و گفت: «قول می‌دهم!»

سه‌شنبه بود که پروین به بهانهٔ دیدن مهشید از خانه آمد بیرون تا دو خیابان آن‌طرف‌تر سوار ماشین شهاب بشود و برای دادن امتحان رقص به کاروانسرا بروند. در آن‌روز و در محیط دنج و امن کاروانسرا دو نوازنده بودند و یک نقاش و یک گروه چهارنفره که نمایشنامه‌ای تمرین می‌کردند. شهاب و پروین که وارد کاروانسرا شدند، شهاب از آن دو نوازنده خواهش کرد با او همکاری کنند و چند آهنگ شاد ایرانی بنوازند تا بتواند رقص پروین را ببیند. آن‌روز باد شدیدی می‌وزید و به‌رغم آنکه باد بخشی از آهنگ را با خود می‌برد انگشتان شهاب روی سیم‌ها لغزید و از دل گیتارش صدای رقص‌آوری برخاست. دو نوازندهٔ دیگر هم شروع به نواختن کردند. پروین اول با شرم و دستپاچگی ناشیانه شروع کرد به رقصیدن، اما بعد از

چند دقیقه بر خود مسلط شد و چنان رقصید که استعدادش را برملا کرد. رقص او شهاب را مجاب کرد و وقتی دست از نواختن کشید، با لبخندی رضایت‌بخش گفت: «پروین خانم، شما همانی هستی که دنبالش بودم. من تحت چوبی به اینجا می‌آورم که شما بتوانید روی تخت برقصید. صدای ضربهٔ پا روی زمین چوبی بخشی از صدای سازهای کوبی در موسیقی فلامنکو است.»

سعادت از این بزرگ‌تر برای پروین متصور نبود. دلش می‌خواست آن‌روز تمام نمی‌شد تا نگاه مهربان شهاب به او تا ابد ادامه پیدا کند. درحال برگشتن به خانه، درحالی که تمام‌وقت از ضبط ماشین شهاب آهنگ فلامنکو پخش می‌شد، شهاب به پروین گفت: «استعداد کافی نیست. تازه کارمان شروع شده. خیلی باید تمرین کنید. فراموش نکنید فلامنکو تنها حرکت بدن نیست؛ اسباب صورت به‌ویژه چشم‌ها هم در انتقال احساس نقش مهمی دارند. به‌هرحال فراموش نکنید طرز نگاه و اندوه و خشم در چهره بخشی از این رقص است و کم‌کم باید یادشان بگیرید.»

به مقصد که رسیدند، پیش از جدایی، شهاب چند نوار ویدئو از صندوق عقب ماشین درآورد و به پروین داد و گفت: «این چند نوار آموزشی رقص فلامنکو را فعلاً بگیرید و با این‌ها تمرین کنید تا بقیه‌اش را هم برایتان بیاورم.» و بعد گفت: «چه خوب می‌شد اگر وقت داشتید هفته‌ای دو روز با من می‌آمدید به کاروانسرا برای تمرین.»

با هم به کاروانسرا رفتن و با هم تمرین کردن خوب بود، اما پروین جواب پدر و مادرش را چه بدهد؟ بعد از تجربهٔ تلخ یدالله، شش دانگ حواس آن دو به دخترشان بود تا دست از پا خطا نکند و بار دیگر رسوایی به بار نیاورد! پروین گفت: «سعی می‌کنم بیایم.»

پروین فکر کرد و فکر کرد تا به فکرش رسید در کلاس انگلیسی برای

تقویت زبان اسم بنویسد. این بهترین دستاویز برای خروجش از خانه بود. به مادرش گفت: «نیمی از درس‌های دانشگاهی‌ام به‌انگلیسی است. باید انگلیسی را از انگلیسی‌ها بهتر بدانم.»

گلی‌خانم گفت: «دانشگاه‌ها که بسته‌اند.»

پروین گفت: «تا ابد که بسته نمی‌مانند. بالآخره باز می‌شوند.»

مادر که از سرکشی و بدخلقی دختر جوانش هراس داشت اجازه داد او برای تقویت انگلیسی برود کلاس زبان و حتی به اوس‌باقر که مخالفت کرد گفت: «بزرگ شده و عقلش می‌رسد. هیچ‌جایی بهتر از کلاس زبان نیست.»

از آن هفته به بعد، پروین دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها به‌بهانه کلاس انگلیسی به‌اتفاق شهاب به کاروانسرا می‌رفت و، به‌رغم شکوه‌های پدرومادر که «پرده گوش‌مان پاره شد از بس این آهنگ‌های گوش‌خراش را از پشت در بسته اتاقت شنیدیم»، پیوسته تمرین رقص کرد. خوشبختانه با اشتیاق و استعداد و پشتکاری که داشت پیشرفت زیادی در رقص فلامنکو از خود نشان داد و این از چشم شهاب پنهان نماند. شش هفته بعد از اولین حضور پروین در کاروانسرا، شهاب «شما» را گذاشت کنار و با صمیمیتی خودمانی او را با ضمیر دوم‌شخص مخاطب قرار داد: «فلامنکو تو خونت است. حتی اسپانیایی‌ها هم که رقصت را ببینند فکر می‌کنند از کودکی با رقص فلامنکو بزرگ شده‌ای.»

پروین در این شش هفته، به‌موازات شنیدن طنین آهنگ گیتار شهاب، عاشقش هم شد. در واقع دو هفته از دیدار اول آن دو گذشته بود که پروین متوجه شد فاصله زمانی ساعت‌ها با یکدیگر متفاوت‌اند، چون از این دیدار تا آن دیدار با شهاب زمان به‌کندی می‌گذشت، اما در زمانی که در کاروانسرا و کنار شهاب بود زمان به‌سرعت یک پلک زدن سپری می‌شد. اگر این

به‌خاطر عشق نبود پس به‌خاطر چی بود؟

سه هفته بعد از آغاز آشنایی شهاب و پروین بود که پروین متوجه شد در صدا و نگاه شهاب هیز می‌می‌سوزد که با شعله آن بدنش داغ می‌شود. اگر این ناشی از عشق نبود، پس ناشی از چه بود؟ هفته چهارم آشنایی بود که پروین هنگام بازگشت به خانه احساس کرد با دوری از صدا و نگاه شهاب در دلش غوغایی به پا می‌شود که تا دیدن دوباره او پابرجاست. بعد از گذشت پنج هفته از آغاز آشنایی‌شان، وقتی پروین از کاروانسرا به خانه برگشت، انگار چیز بارزشی را گم کرده باشد، کلافه بود و این کلافگی به‌خاطر دلی بود که به شهاب سپرده بود و آرامشش را تمام‌وکامل از دست داده بود؛ حس عجیبی به شهاب داشت، حسی منحصربه‌فرد و مهارنشدنی که رؤیاهایش را در تار عنکبوت خیال گرفتار می‌کرد. بعد از شش هفته، وقتی صدای آهنگ فلامنکو از ضبط صوت در خلوت اتاقش پخش می‌شد، چهره شهاب در ذهنش نقش می‌بست و دلتنگی دمار از روزگارش درمی‌آورد. بعد از هشتمین هفته آشنایی بود که شهاب در خواب‌های پروین نیز حضوری دائمی پیدا کرد و بر بی‌قراری‌های او افزود. اگر پروین در ابتدا به‌خاطر رقص و موسیقی فلامنکو شروع به یادگیری آن کرده بود، بعد از هفته هشتم به‌خاطر شهاب و به دست آوردن دل او بود که می‌خواست رقصنده برجسته فلامنکو بشود؛ همان‌گونه که شهاب برای به دست آوردن دل ایزابل به‌سرعت این موسیقی را آموخته بود. پروین می‌کوشید با رقص فلامنکو و به‌ویژه کوبیدن ضربه‌های پاشنه‌های پا به زمین خودش را به نغمه گیتار شهاب وصل کند تا جایی از دل او را به خود اختصاص بدهد. با نگاه می‌کوشید به شهاب بفهماند دوستش دارد، اما شهاب به تمنای نگاه این دختر جوان بی‌اعتنا بود. چرا؟ چرا شهاب برخلاف گفته‌هایش حواسش فقط به ظاهر فلامنکو بود و نه به مفهوم حسی و روایی آن؟ چرا توجهی

نداشت به دختری که هنگام دیدن او ضربان قلبش از شدت هیجان تند می‌شد؟ بی‌اعتنایی شهاب به عشق بر زبان جاری نشده پروین از احساسات دختر گوله برفی ساخت که از قلّه کوه دلباختگی فرو غلتید و در مسیر راه به بهمنی تبدیل شد و در دامنه کوه به شیدایی رسید، طوری که پروین در خلوت آتاقش با آهنگ فلامنکو می‌رقصید و با یاد بی‌اعتنایی شهاب اشک می‌ریخت.

طبیعی بود که، با رفتار سرد شهاب، پروین شهامت بیان احساسش را نداشته باشد، اگرچه مهمانان کاروانسرا از طرز نگاه و رفتار پروین به عشق او پی برده بودند. طولی نکشید که پروین دریافت شهاب نمی‌تواند متوجه نگاه‌های عاشقانه او نشده باشد، اما چرا شهاب واکنشی نشان نمی‌داد و با جمله‌ای محبت‌آمیز — البته به جز «آفرین» — پروین را ترغیب به امید بستن به عشق نمی‌کرد؟

پروین فکر کرد نکند دلیل بی‌اعتنایی شهاب دلبستگی‌اش به دختر دیگری باشد. با مهشید تماس گرفت و اعتراف به عشقش کرد و از او یاری خواست. مهشید با شیدا تماس گرفت و جویای دختری شد که احتمالاً شهاب را گرفتار عشق خود کرده بود. شیدا با دوراندیشی‌ای که داشت درباره ایزابل سخنی به میان نیاورد تا شاید پروین بتواند دل برادرش را تسخیر کند و او را از اندوه عشق از دست‌رفته نجات بدهد. به مهشید گفت: «نه تنها زنی در زندگی شهاب نیست، بلکه آمادگی دارد که زنی به زندگی‌اش وارد شود.» با حرف‌ها دلگرم‌کننده مهشید تا حدی خیال پروین راحت شد و دید نباید خودش را در راه جلب نظر مرد محبوبش در آخر راه و شکست‌خورده ببیند، بلکه باید به راهش برای تصاحب قلب شهاب ادامه بدهد. اما چگونه؟ پروین با چه ابزاری نقب بزند به قلعه قلبی که پشت حصار بلند و محکمی پنهان بود؟ اول باید می‌فهمید چه اهمیتی برای شهاب دارد. باید می‌فهمید

اصلاً برای او سرسوزنی اهمیت دارد؟

درحالی‌که زندگی پروین خلاصه شده بود به خوب رقصیدن برای به دست آوردن دل شهاب، یکشنبه‌روزی تصمیم گرفت روز بعد برای رفتن به کاروانسرا سر قرار نرود و شهاب را برای آزمایش توی ماشینش در انتظار بگذارد. واکنش شهاب چه بود؟ اگر نمی‌رفت شهاب سراغش را می‌گرفت؟ آیا بی‌تابی می‌کرد، چنان‌که او همیشه بی‌قرار دیدن شهاب بود؟

وقتی یکشنبه‌شب از شدت هیجان بی‌خوابی به سر پروین زد، فهمید اختیارش دست خودش نیست و نمی‌تواند شهاب را نبیند. در پی این شکست، تمام آن‌شب، دقیقه‌به‌دقیقه، ساعت را نگاه کرد و به حرکت کند عقربه ثانیه‌شمار چشم دوخت تا درد اشتیاق دیدن شهاب امانش را برید. تمام شب چشم بر هم نگذاشت. صبح که شد، زودتر از همیشه از بستر بیرون آمد و برای فرو نشاندن هیجانش به باغچه‌ها آب داد و حیاط را شست و آماده رفتن به سر قرار شد. گلی‌خانم که بوهایی برده بود گفت: «این کلاس انگلیسی این‌قدر مهم شده که یک ساعت زودتر آماده شده‌ای بروی؟»

پروین هیجان‌زده و بی‌حوصله گفت: «امتحان دارم و هولم.»

اوس‌باقر غر زد: «این امتحانات تو تمام‌شدنی نیستند؟»

سه هفته از آن‌روز گذشت و پروین در تمام قرارها حاضر شد، درحالی‌که با خود همیشه در جدال بود که سر قرار برود یا نرود و هربار اراده و مقاومتش را دلتنگی در هم می‌شکست و سر قرار زودتر از موعد حاضر می‌شد. روزی که تصمیم گرفته بود به شهاب بگوید دیگر به کاروانسرا نمی‌آید، شهاب درآمد و توی ماشین گفت: «وقتش شده یکی از جمعه‌ها اجرایی عمومی داشته باشیم. نظرت چیست؟»

شهاب همان‌روز، هنگام بازگشت از کاروانسرا، به پروین نواری داد و گفت: «رقص رقصنده این نوار ختم همه رقص‌هاست. این را نگاه کن و به نکته‌های

فنی رقص و حالت نگاه و حرکت لب‌های رقصنده توجه داشته باش.»
 پروین در خلوت اتاقش بارها و بارها نوار را نگاه کرد و هم به نکته‌های فنی رقص رقصنده زیبا توجه کرد و هم خودش بسیار تمرین کرد. اما چیزی که خیلی نظرش را به خود جلب کرد لباس شکوهمند زن رقصنده بود: دامنی پرچین و بلند و بالاتنه‌ای دکلته و تنگ. روز بعد پروین مقداری پارچه قرمز و سیاه و تور سفید خرید و تصمیم گرفت به خیاطی سفارش دوخت لباسی مطابق لباس آن زن زیبا را بدهد. کدام خیاط؟ خیاط زن خیابان‌شان اوس باقر و گلی خانم را می‌شناخت و از آن دهن‌لق‌های روزگار بود که تمام محل را پر می‌کرد. پس چاره کار این بود که به یکی از خیاط‌های ناشناس و دور از محله سفارش بدهد. پروین پارچه و عکس زن روی نوار را گذاشت توی کیفش و از خانه خارج شد. رفت و رفت تا شش خیابان آن طرف‌تر خیاط‌خانه زنانه‌ای پیدا کرد و داخل شد. پارچه‌ها و عکس زن رقصنده را از کیفش درآورد و گفت: «عین همین را می‌خواهم.»

زن خیاط که زن زنده‌دل و لوندی بود به عکس نگاه کرد و خندید و به شوخی گفت: «اگر بابات این لباس را تنت ببیند چیزی نمی‌گوید؟»
 پروین بی‌معطلی پاسخ داد: «قرار نیست بابام این لباس را ببیند.»
 زن خیاط صمیمیتی از خودش نشان داد و گفت: «خیلی هم امل نیستم. می‌دانم این لباس رقص فلامنکوست، چون یکی از خواهرانم قبل از انقلاب فلامنکو می‌رقصید.»

– بله، لباس همین رقص است.
 – کار خوبی می‌کنی که می‌رقصی. با این اندام رعنا و صورت زیبا حتم دارم خیلی خوب می‌رقصی.
 – متشکرم.

– کجا می‌شود با این لباس رقصید؟ توی مهمانی‌ها؟

پروین توضیح داد هیچ‌جا و چون زن خیاط لباس مد روز و آرایش صورت داشت به او اعتماد کرد و برای پز دادن از دهانش پرید: «کاروانسرای در مسیر قم و در فاصله چند کیلومتری تهران هست که گروهی هنرمند دور هم جمع می‌شوند و کارهای هنری می‌کنند.»

یک روز پیش از رفتن به کاروانسرا و اجرای رقص فلامنکو، وقتی پروین رفت لباسش را بگیرد خیاط گفت: «پرو آخر را هم بکنید که همه چیز میزان باشد.»

پروین لباس را پوشید. جلو آینه بود که زنی در چادر سیاه و سخت روگرفته وارد خیاطی شد و تا چشمش به لباس تنگ و سینه‌باز پروین افتاد با لحنی طلبکار و عصبی پرخاش کرد: «انقلاب کرده‌ایم که این لباس‌های جلف و مبتذل را بپوشیم؟ هرزگی هم حدی دارد! بچه‌های ما دارند در جبهه کشته می‌شوند و امثال توی کثافت دنبال هرزگی هستند.»

پروین از کوره در رفت: «به شما ربطی ندارد! شما رویت را سفت‌تر بگیر تا موش‌وگره‌های خیابان چشم‌شان به قیافه کریهت نیفتد و زهره‌ترک نشوند.»

زن محجبه عصبانی شد، سلیطه‌ای از دهانش درآمد و داشت می‌گفت: «جواب فسق‌وفجورت را الآن می‌دهم.» که از خیاطی بیرون رفت. خیاط به پروین گفت: «زودتر لباست را بردارد و برو که به‌زودی سروکله کمیته‌چی‌ها پیدا می‌شود.»

پروین سراسیمه لباس را برداشت و با تاکسی به خانه رفت. از شدت خوشحالی و برای خودنمایی به شهاب تلفن زد و گفت: «برای اجرای عمومی فردا لباسی آماده کرده‌ام و می‌خواهم نظرتان را بدانم.»
 شهاب گفت: «تو هرچه بپوشی حتم دارم بهت می‌آید.»

– با این حال، دلم می‌خواهد لباسم را پیش از رقص فردا نشان‌تان بدهم.

– حرفی نیست. کجا لباست را ببینم؟

– در خانه ما که نمی‌شود.

– می‌توانی بیایی خانه ما؟

– اگر زودی بیایم و زودی برگردم که پدر و مادرم متوجه غیبت طولانی‌ام نشوند، بله.

– خودم می‌آیم دنبالت و برت می‌گردانم.

در تمام مدتی که پروین در اتاق شهاب لباسش را عوض می‌کرد، شهاب از پنجره رو به حیاط داشت. پروین برای بستن زیپ پشت لباس از شهاب کمک خواست. شهاب آمد پشت پروین ایستاد و هنگام بستن زیپ دستش سهواً به تن پروین خورد و داغی آن دست تن پروین را سوزاند. پروین روی پاشنه پا نیم‌دایره چرخید و رو به شهاب قرار گرفت. شهاب دست‌های پروین را در دست گرفت. پروین ناخودآگاه دستش را عقب کشید، اما بعد انگار که شانه‌های شهاب آهن‌ربا باشند و دست‌های او براده آهن دست‌ها بی‌اختیار دراز شدند و نشستند بر شانه‌های شهاب.

لحظه‌ای آن دو به یکدیگر خیره شدند تا لب‌های شهاب آمد نشست روی لب‌های پروین. طولی نکشید که شهاب او را سفت در آغوش گرفت و اینجا بود که سرانجام عشق را با نگاهی مهرآمیز آشکار ساخت. لحظه پرشوری بود و پروین، در این دنیای پر از شوق و اشتیاق، سبکبال در آسمان آرزویش پرواز می‌کرد. داشت در گرمای آغوش شهاب چون یخ آب می‌شد که شهاب آهسته زپیی را که بسته بود باز کرد و لباس پروین را درآورد. در این هنگام، هیجان پروین شدیدتر شد و نفس‌هایش کندتر. وقتی دست‌های شهاب در قلمرو تن پروین پیش می‌رفت، میلی گناه‌آلود در دل دختر جوان رخنه کرد که او را تسلیم همه‌جانبه مرد نوازشگر می‌کرد؛ حس لذت‌بخش هم‌آغوشی از پوست بدن تا اعماق روح پروین را تصاحب کرد و یکی شدن

با شهاب و پیوند عاطفی با او ارتکاب به گناه را برای او آسان کرد. در امتداد بوسه‌ها و نوازش‌ها بود که آن دو در خلوت بستر به هم پیچیدند... از نوک انگشتان پا تا موی سر پروین تیر خوشایندی می‌کشید و ذهنش مملو از تلاطمی دل‌انگیز بود و آرزو می‌کرد آن لحظه‌های شیرین هرگز به پایان نرسند. با تمام وجود دلش می‌خواست در آن دقیقه‌های شورانگیز متعلق به شهاب باشد و شهاب متعلق به او باشد.

بعد از شور و وجد همخوابگی، وقتی سر پروین روی سینه شهاب قرار گرفت، شهاب به آرامی دست در موهای پروین برد. پروین هنوز لذت هم‌آغوشی با شهاب را در بدنش مزه‌مزه می‌کرد و دلش می‌خواست زمزمه‌های عاشقانه او در گوشش بیچد، که گفت: «شهاب، به اندازه تمام دنیا دوستت دارم.»

شهاب او را بیشتر به خود فشرد و حرفی نزد. پروین پرسید: «تو هم مرا دوست داری؟»

شهاب به آرامی گفت: «بله، اما باید به من کمی وقت بدهی که بیشتر دوستت بدارم.»

پروین سرش را از روی سینه شهاب بلند کرد و به او نگریست که نگاهش به سقف اتاق بود. پروین پرسید: «دوستم داری یا نه؟»

– دوستت دارم، اما به کمی وقت نیاز دارم که بیشتر دوستت بدارم. توضیحش مفصل است و الآن جای گفتنش نیست. شاید فردا، بعد از اجراء، برایت تعریف کنم.

شهاب به ساعت دیواری اشاره کرد که عقربه‌هایش خبر از گذشت شتابان زمان می‌داد. پروین با نگاه به ساعت مثل فنر از جا پرید و گفت: «وای، دیرم شد.»

به سرعت بلند شدند و لباس‌هایشان را پوشیدند تا شهاب هرچه زودتر

او را به خانه برساند.

بعد، وقتی رسیدند، شهاب که شاهد پریشان‌حالی پروین بود گفت: «امیدوارم اینکه آمدی دیدنم ارزشش را داشته باشد.»

– بیشتر از آنکه فکرش را بکنی برایم ارزش داشت.

پروین بال درآورده بود و در آسمانی بی‌ابر پرواز می‌کرد که به خانه رسید. آهسته در را باز کرد و پاورچین‌پاورچین در حیاط به‌طرف عمارت رفت. مادر که منتظر ورودش بود از پشت پنجره او را دید و شتابان به حیاط آمد. عصبانی شروع کرد به پرخاش و بازخواست کردن: «می‌دانی ساعت چند است؟ تا الان کجا بودی؟ چرا تا...»

– مامان، شما هم که همه‌اش به آدم پيله می‌کنید. رفتم کلاس. بعد رفتم دیدن مهشید. مهشید گفت یکی از آشناهایشان مرا توی خیابان دیده و پسندیده و می‌خواهد با مادرش بیاید خواستگاری.

– چی جواب دادی؟

– یک ساعت از زیر زبان مهشید حرف کشیدم تا فهمیدم طرف نه پول دارد نه مدرک دانشگاهی. جواب رد دادم. گفتم نه، نمی‌خواهم.

آن‌شب پروین زودتر از همیشه به بستر رفت تا زودتر صبح بشود و شهاب را ببیند، اما انگار که هنوز دست‌های شهاب روی اندامش باشد از شدت هیجان خواب به چشمانش نیامد. اول صبح با خوشحالی و سبکبالی خودش را آماده رفتن به کاروانسرا کرد. لباس فلامنکو را توی ساکش گذاشت و همراه با غرولندهای مادر و به‌بهانه حضور در کلاس زبان انگلیسی خانه را ترک کرد تا سوار ماشین شهاب شود که مثل همیشه دو خیابان دورتر پارک بود.

شهاب در راه کاروانسرا گفت: «نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زند.»

پروین به شوخی و جدی و طعنه گفت: «شاید بابت دیروز پشیمانی.»

– نه، اصلاً پشیمان نیستم. نگرانی‌ام به‌خاطر چیز دیگری است، چیزی

مجهول، نمی‌دانم چی!

پروین خیال کرد شاید شهاب برای تمرکز حواس به سکوت نیاز دارد. مدتی حرف نزد تا به بیابان رسیدند. بعد گفت: «شاید نگرانی که من نتوانم آن‌طور که می‌خواهی برقصم.» درحالی‌که بیابان بیش از هر زمانی در چشم پروین زیبا و تنها می‌آمد، شهاب گفت: «شک ندارم که تو امروز خوب می‌رقصی. دلیل تشویشم را نمی‌دانم.»

بیرون کاروانسرا تعدادی ماشین پارک بود و داخلش مثل همه جمع‌ها پر از جمعیت و ولوله و هلهله بود. وقتی شهاب، به‌عنوان مدیر و مجری برنامه‌ها، وارد کاروانسرا شد، همه به‌افتخارش و البته به‌قصد سرزنش بابت تأخیرش دست زدند و هورا کشیدند. یکی گفت: «بالاخره آقای رئیس آمد.» دیگری با خنده گفت: «هنرمند بزرگ تشریف‌شان را آوردند و حالا می‌توانیم برنامه‌ها را شروع کنیم.»

هرکدام داشتند چیزی می‌گفتند که شهاب رفت وسط صحن حیاط و برای مسخره‌بازی مثل مدیران سیرک با دستی بر شکم و دستی بر پشت تعظیم کرد. وقتی کمر راست کرد، بابت تأخیرش پوزش خواست و پروین را نشان داد و گفت: «دلیل تأخیرم اینجا ایستاده. ستاره امروز این مجلس پروین بانوست که دیر سر قرار حاضر شد.»

درحالی‌که جمعیت زیادی لبه ایوان‌ها نشسته بود، شهاب وسط حیاط شروع کرد به اعلام برنامه: «اول از همه سهیلا اپرایی از پوچینی به‌اسم "O mio babbino caro" اجرا می‌کند و ویولن سیما و سنتور شهین هم در آکورد ماژور همراهی‌اش می‌کنند. بعد مهرداد با ویولن سل تک‌نوازی می‌کند. سوم من و پروین فلامنکو اجرا می‌کنیم، یعنی من می‌نوازم و پروین می‌رقصد. چهارم شاهد پانتومیم شهریار خواهیم بود و پنجم گروه

تأثیری بهرام نمایشنامه کوتاهی اجرا می‌کند. میان هر برنامه ده دقیقه استراحت داریم. بعد از پایان اجراها خواهش می‌کنم مثل همیشه، نه همه با هم بلکه با فاصله دوسه دقیقه، سوار ماشین‌هایمان بشویم و برگردیم به شهر.»

سهیلا داشت آماده خواندن اپرایی می‌شد که پروین به حجره‌ای رفت و لباس رقصش را پوشید و وقتی بیرون آمد، دید شهاب در فکر است و حال چندان خوشی ندارد. به پیشنهاد پروین، از کاروانسرا خارج شدند. وقتی در بیابان و در مسیر باد قدم می‌زدند، شهاب گفت: «دلیل التهاجم را می‌دانم، اما... بگذریم.»

شهاب به پروین نگاه کرد و پروین حس کرد شهاب می‌خواهد چیزی بگوید، اما شرم جلوش را می‌گیرد. شهاب رو کرد به بیابان و در واقع نگاهش را از پروین دزدید تا چیزی را لو ندهد. دست‌هایشان چقدر به هم نزدیک بود و کاش شهاب مثل روز قبل دست او را محکم در دستش می‌گرفت. شهاب رو کرد به پروین و گفت: «می‌خواهم چیزی را فاش کنم که شاید شنیدنش ناراحت کند.»

پروین حدس زد شهاب در معذوریت اخلاقی قرار گرفته و می‌خواهد برای ارتکاب روز قبلش پوزش بخواهد. دل تو دلش نبود که گفت: «خواهش می‌کنم بگو! قول می‌دهم ناراحت نشوم.»

پروین که گوشش منتظر شنیدن راز شهاب بود چنان چشم به دهان او دوخته بود که انگار قرار بود شهاب راز تلخی را فاش کند. شهاب از گفتن آنچه می‌خواست بگوید چشم‌پوشی کرد و گفت: «برویم تو، چون به بچه‌ها برمی‌خورد که موقع اجرا توی حیاط نباشیم.»

خورشید به وسط آسمان رسیده بود که پروین با هیجان و کنجکاوی و نگرانی وارد کاروانسرا شد. بعد از اجرای ویولن سل مهرداد، نوبت به فلامنکو

رسید. شهاب و پروین رفتند وسط صحن حیاط و به تماشاگران تعظیم کردند. شهاب روی صندلی تاشویش نشست و نوای تارهای گیتارش را ول داد در هوای کاروانسرا... دهان‌ها بسته و چشم‌ها به نوازنده و رقصنده خیره شد. پروین نگاهی به خیل جمعیت انداخت و سپس ملکه زندانی درونش با کوبیدن پا و دست‌افشانی‌ها و نگاه غم‌زده توی حیاط رها شد و توانا تر از هر زمانی فضای آن کاروانسرا را پر از رقص و هنرش کرد.

اجرایشان که به پایان رسید و هله‌له‌ها و غریو شادی و کف زدن‌ها و آفرین‌ها و تشویق‌ها که تمام شد، پروین شال نازکی روی شانه انداخت تا خط سینه‌اش تمام‌وقت در معرض تماشا نباشد. بعد با شهاب از کاروانسرا بیرون رفتند تا هم با قدم زدن در بیابان هیجان‌شان فرو بنشیند و هم گفتنی‌ها گفته شود و پرده از رازی برداشته شود. اینجا بود که شهاب رو در روی پروین ایستاد و درحالی‌که چشم به چشم او دوخته بود و لب‌خندی بر لب داشت دستش را گذاشت روی شانه او و گفت: «عالی رقصیدی.» پروین باید سر حرف را باز می‌کرد و حرف را از دهلیزهای تودرتوی ذهن شهاب بیرون می‌کشید تا تکلیفش روشن می‌شد. بی‌مقدمه گفت: «می‌خواستی بعد از رقصم چیزی بگویی.»

شهاب اول درباره آنچه می‌خواست بگوید درنگ کرد، اما بعد به حرف آمد و تمام قصه عشق ایزابل را از آغاز تا پایان بازگفت و بعد سکوت کرد. آن‌دو به قدم زدن ادامه دادند تا شهاب سکوت را شکست و گفت رقصنده نوار آخری که به پروین داده و او از روی مدل لباسش فلامنکو خودش را دوخته همان ایزابل است. بعد از سکوتی کوتاه، به حرفش ادامه داد و گفت شب قبل که پروین را در آن لباس دیده یاد ایزابل افتاده و به یاد او با پروین هم‌بستر شده. گفت: «وجدانم سخت ناراحت است.»

بغض گلوی پروین را گرفت و فشرد. ایستاد. نگاهش را زمین انداخت

و شروع کرد به گریستن. شهاب ایستاد روبه‌روی پروین، دست‌هایش را گذاشت روی شانه‌های او و گفت: «بعد از آن ماجرا فکر نمی‌کردم دیگر زنی را دوست بدارم، اما تو را دوست دارم و نگرانم هنوز ایزابل را فراموش نکرده باشم و در آینده باعث تلخی زندگی تو بشوم.»

پروین را که هنوز می‌گریست محکم در آغوش گرفت و گفت: «برای همین دیروز به تو گفتم باید به من فرصت بدهی که بیشتر دوستت بدارم. انتخاب با توست.»

پروین سرش را بلند کرد، چشم به چشم شهاب دوخت و گفت: «اگر خودت هم با تمام توانت سعی کنی عشق گذشته را فراموش کنی، من هم سعی می‌کنم بردبار باشم.»

– مطمئن باش سعی می‌کنم و می‌دانم که موفق می‌شوم.
آن دو مدتی بی‌حرف در بیابان قدم زدند تا پروین پرسید: «تنها به‌خاطر ایزابل بود که در این مدت به من بی‌اعتنا بودی؟»
شهاب گفت: «نه. فکر احمقانه‌ای داشتم که بهتر است درباره‌ آن حرف نزنیم.»

– ولی من دوست دارم بدانم.

– می‌دانی، فلامنکو در فراق معشوق شکل می‌گیرد. زیباترین فلامنکو را کسانی می‌رقصند که در عشق شکست می‌خورند و به دلاده نمی‌رسند. نمی‌خواستم وصال من و تو در رقص فلامنکو شکافی در هنرت ایجاد کند. پروین لبخند زد و گفت: «خیلی حقه‌بازی. البته موفق هم شدم.»

آن دو داشتند می‌خندیدند که دیدبانی که سر دیوار نشسته بود فریاد زد: «چه‌ار تا پاترول و دو تا اتوبوس نظامی دارند می‌آیند به‌طرف کاروانسرا.»
شهاب و پروین دیدند در دوردست‌ها توده‌ای خاک پشت چند ماشین درحال حرکت به هوا بلند شده. شهاب به‌سرعت به کاروانسرا برگشت و

فریاد زد: «کاروانسرا شناسایی شده. سریع راه بیفتید از اینجا برویم.»
همه به جنب‌وجوش افتادند که زودتر با ماشین فرار کنند. ماشین‌ها هنوز به حرکت نیفتاده بودند که هلی‌کوپتری به‌سرعت در آسمان کاروانسرا آمد و کسی با بلندگو از هلی‌کوپتر دستور داد همه از ماشین پیاده شوند و بروند توی حیاط کاروانسرا بایستند، و الا گلوله مثل باران بر سرشان می‌ریزد.
همه با ترس‌ولرز از ماشین‌ها پیاده شدند و به‌دستور صدا رفتند توی کاروانسرا ایستادند. صدا از توی هلی‌کوپتر فرمان داد همه کنار هم و دورتادور حیاط توی صف بایستند و سرهایشان را پایین بیندازند و حرفی نزنند که مسلسل سرهایشان را نشانه گرفته است. همه به‌صف و کنار هم دورتادور حیاط ایستادند و سرهایشان را پایین انداختند.

هلی‌کوپتر همین‌طور در آسمان کاروانسرا می‌چرخید تا پاترول‌ها و اتوبوس‌ها رسیدند و پاسداران انقلاب از آن پیاده شدند. هلی‌کوپتر در زمین خارج از کاروانسرا نشست. پروانه‌اش با صدایی بلند و التهاب‌آور همین‌طور می‌چرخید. سرها همه پایین بود و تا کسی سرش را بلند می‌کرد ببیند چه خبر است، صدای خشن یکی از پاسداران بلند می‌شد: «گفتم سرها پایین. ال‌آن حاجی می‌آید و تکلیف‌تان را روشن می‌کند.»

در آن فضای رعب‌انگیز، فرمانده یا همان حاجی با گام‌های کوتاه و آهسته از جلو هنرمندان گذشت. به پروین که رسید ایستاد. لحظه‌ دلهره‌آوری بود. پروین تنها چکمه‌های فرمانده را می‌دید که خاکی بود. بعد از مدتی سکوت، فرمانده با لحنی که هم نشان از آرامش داشت و هم کنایه گفت: «رقاص این مجلس تویی؟»

صدا به گوش پروین آشنا آمد. سرش را که بلند کرد، چشمش به یدالله افتاد که مثل مجسمه سنگی جلوش ایستاده بود.

آشنایی با گرانگاه ماجرا

وارد باغ بزرگ بیمارستان شدم. ساختمان‌های زیادی جابه‌جا در باغ پیدا بودند. در میان ساختمان‌ها درختان بودند و چمنزار. چند کلاغ روی چمن می‌پلکیدند. پاکو نشانی کدام ساختمان را داده بود؟ یادم نیامد. یک‌راست رفتم به‌طرف نزدیک‌ترین ساختمان. جلو راه‌پله پیرمردی با موهای ژولیده و لباسی مندرس و ریش نتراشیده خیره به من ایستاده بود. این‌هم یکی از موجودات اسرارآمیز و شوم این‌روزها بود؟ به او که نزدیک شدم، دهانش را باز کرد و مثل ماهی بی‌صدا چیزی گفت که متوجه نشدم. صدای زنی پشت سرم گفت: «سیگار می‌خواهد.»

برگشتم نگاه کردم دیدم پرستاری است که سرش پشت دود سیگار ناپیداست. گفتم: «سیگاری نیستم.»
دود داشت از جلو صورت پرستار کنار می‌رفت که صدایش آمد:
«خوب است که سیگاری نیستید، چون پیرمرد بیمار است و حق ندارد سیگار بکشد.»

پرسیدم: «ساختمان بیماران در اغما اینجا است؟»
نبود، دو ساختمان آن‌طرف‌تر بود، طبقه سوم. پیرمرد با صدایی که انگار از ته مجرای سینه استخراجش می‌کرد حرف پرستار را با همان لحن تکرار

کرد: «دو ساختمان آن طرف تر، طبقه سوم.»

چه چیزی در آنجا انتظارم را می کشید؟ مرگ لیندا؟ لعنت بر تو قاضی که گرفتارم کردی! وارد ساختمان شدم. از پله ها رفتم بالا تا به طبقه سوم رسیدم. وقتی در شیشه ای کریدور را باز کردم و وارد بخش بیماران در اغما شدم، دیدم سه زن وسط راهرو دارند با هم حرف می زنند. یکی از زن ها شیک و بلندبالا بود و دو زن دیگر تپلی و قد کوتاه و روسری به سر و مانتو پوش. با نگاه کنجکاو و خریدارانه ای که به من داشتند، دورادور داد می زد هر سه ایرانی باشند. آهسته و با طمأنینه رفتم به طرف شان و دستم را پشت کمرم قلاب کردم که با هیچ کدام شان دست ندهم، چون مطمئن بودم آن دو زن محجبه با من دست نمی دهند و دستم رو هوا می ماند و خیط می شوم. البته حتم داشتم خانم خوش هیکل و خوش لباس با من دست می دهد، اما نمی خواستم با یکی دست بدهم و آن دو را ندید بگیرم. از کنار اتاق هایی با دیوارهای شیشه ای مشرف به کریدور که می گذشتم، کسانی را در بستر دیدم که در خوابی گران فرو رفته بودند. به زن ها که رسیدم، حدس زدم تپلی ها باید مادر و دختر باشند. دستم را از پشتم آوردم روی سینه گذاشتم و برای احترام سر خم کردم و به فارسی سلام گفتم. سه زن نگاه پرسشگرشان را به طرفم روانه کردند و پاسخ سلامم را دادند. به فارسی گفتم: «آمده ام ملاقات خانمی به اسم لیندا.»

زن شیک پوش که به نظر پنجاه و اندی سال از سنش می گذشت و رفتارش کمی آمیخته به نخوت بود پرسید: «شما خویشاوند لیندا هستید؟»
- خویشاوند نه، دوست نامزد ایشان هستیم.

- دوست پاکو؟

تا گفتم بله، پاکو از اتفاقی در انتهای کریدور خارج شد و به طرف ما آمد. به ما که رسید، با من دست داد و زن شیک پوش و خوش اندام را معرفی

کرد: «مادرم، پروین یا کوبی.»

این بود پروین؟ همان دختری که ایزدبانوی کلاغ ها نطفه اش را برای گلی خانم برده بود؟ همان که عاشق شهاب شده بود؟ همان کسی که با رقصش همه را مجذوب خود می کرد؟ داستان هایی که درباره او شنیده بودم به سرعت از ذهنم گذشتند و احساس کردم با موجودی افسانه ای روبه رو شده ام. به جای گفتن «خوشوقتم»، زبانم بند آمد و غرق تماشای او شدم. هر چهار نفر متوجه نگاه غیرعادی من به پروین شدند که پاکو با گفتن «ایشان هم آقای یوسف آینه هستند» از عالم هیروت نجاتم داد. با صدای پاکو فوری به خودم آمدم و برای نگاه بی ادبانه ام بهانه ای تراشیدم: «ببخشید که این طور نگاه تان کردم؛ شما عجیب شبیه دخترخاله ام هستید.»

پروین دستی روی گونه اش کشید و به شوخی گفت: «چه سعادتی برای من!»

پاکو آن دو زن محجبه را هم معرفی کرد: «خانم عبادی، همسر آقای عبادی، و معصومه خانم، دختر آقای عبادی.»

تأسفم را به خاطر حال آقای عبادی به گوش همسر و دختر آقای عبادی رساندم و آرزوی شفای عاجل برای او کردم. پاکو گفت همسر و دختر آقای عبادی همین چند ساعت پیش از لندن تشریف آورده اند. تعجب کردم که چه زود باخبر شده اند و از لندن به بیمارستان آمده اند. خواستم بپرسم کی به آن ها خبر داده که حرفم را قورت دادم و با نگاه به پروین به سرم زد خودم را برای این زن زیبا کمی لوس کنم: «ما هردو در شهر هامبورگ زندگی می کنیم و متأسفم که در این مکان و در این زمان افتخار آشنایی با شما دست داده.»

پروین گفت: «لطف دارید، تشکر می کنم.»

رو کردم به همسر و دختر عبادی و برای دلداری آن ها گفتم: «هر

کمکی از دستم بریاید در خدمتم.»

مادر دختر تشکر کردند و از نگاه محبت‌آمیزشان متوجه شدم با چرب‌زبانی‌ام اعتماد زن‌ها را به خودم جلب کرده‌ام. خوشبختانه پیش از آنکه از همسر و دختر عبادی سؤالی کنم، پاگو توضیح داد این دو نفر در لندن بوده‌اند که شخص ناشناسی دیروز به آن‌ها تلفن می‌زند که خودتان را به هامبورگ برسانید. رو به مادر و دختر پرسیدم: «مرد بود یا زن که خبر داد؟»

خانم عبادی گفت: «صدای مردانه بود. گفت آقای عبادی از پله‌های هتلی سقوط کرده و بیهوش شده و خودتان را برسانید به هامبورگ.»
- خودش را معرفی نکرد؟

- نه. در ضمن به من گفت محاکمه سختی در انتظار آقای عبادی است و او نیاز مبرمی به وکیلی زبده دارد.

این را که شنیدم مورمورم شد. از دو خانم عبادی پرسیدم: «محاکمه؟»
خانم عبادی با لحنی مملو از نگرانی گفت: «این‌طور گفت.»
- واقعاً نمی‌دانید کی به شما تلفن زده؟
- نه.

- حتی حدس هم نمی‌زنید؟

همسر آقای عبادی با اندوه گفت: «نه. به نظرم رسید پیرمرد باشد. فقط نشانی اینجا را داد و گفت آقای عبادی حال خوشی ندارد. خدا به سر شاهد است که ما سریع بلیت گرفتیم و آمدیم اینجا.»
- شما در لندن زندگی می‌کنید؟

- من و شوهرم نه.

دخترش را نشان داد و دنباله حرفش را گرفت: «اما دخترم معصومه آنجا درس می‌خواند و ما سالی یک بار می‌رویم دیدنش.»

- پس چطور شد آقای عبادی برگشت آلمان؟

- شوهرم بازرگان است و اغلب ماشین‌آلات قدیمی کارخانه‌های کشورهای پیشرفته صنعتی را می‌خرد و به ایران می‌آورد و می‌فروشد. ما هفته پیش که از ایران آمدیم، تلفنی به او خبر دادند که در هامبورگ دستگاه‌های قدیمی کارخانه‌ای را برای فروش گذاشته‌اند. او هم از لندن آمد هامبورگ و این اتفاق افتاد.

- کی به آقای عبادی تلفن زد؟ دستگاه‌های کدام کارخانه در هامبورگ؟

- خدا به سر شاهد است در این مورد چیزی نمی‌دانم. من هیچ‌وقت از شوهرم درباره خرید و فروش و کارش سؤال نمی‌کنم. فقط یادم می‌آید که گفت کسی چنین حرفی زده و باید برای چند روز برود هامبورگ. حتی گفت فروشنده دستگاه‌ها برای او اتاقی در هتلی رزرو کرده.

- از اتهام و محاکمه‌اش هم چیزی نمی‌دانید؟

- خدا به سر شاهد است هیچی. شوهرم حرام و حلال و نجس و پاکی حالی‌اش می‌شود. ایمان قوی‌ای دارد. خدا به سر شاهد است نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شود. حتم دارم معامله حلالی بوده.

خانم عبادی رو کرد به دخترش و پرسید: «دروغ می‌گویم؟»

دخترش گفت: «پدرم واقعاً ایمان محکمی دارد.»

خانم عبادی گفت: «خانواده‌دوست، مردم‌دوست، محترم، شریف...»

حرفش را قطع کردم: «پس چیزی بیشتر از آنچه گفتید نمی‌دانید؟»

- خدا به سر شاهد است نه!

با حرف‌های خانم عبادی فکر کردم نکند این آقای عبادی یکی از عوامل رژیم جمهوری اسلامی باشد. به گمانم خانم عبادی از طرز نگاهم متوجه سوءظنم شد، چون فوری با حرف وارد عمل شد: «آقای عبادی مرد بسیار خیرخواه و نیکوکار و سخاوتمندی هستند. بخشی از درآمدشان را

خرج بچه‌های بی‌پناه و بی‌بضاعت می‌کنند. سرپرستی یتیم‌های بسیاری را به عهده دارند.»

برای آگاه شدن از تئوتوی ارتباط آقای عبادی با رژیم جمهوری اسلامی، پرسیدم: «با کنسولگری ایران در هامبورگ تماس گرفته‌اید؟ شاید آن‌ها بتوانند کمک کنند.»

— خدا به سر شاهد است هنوز تماس نگرفته‌ام. از کنسولگری چه کمکی برای ما ساخته است؟ فعلاً نمی‌خواهم با آن‌ها تماس بگیرم.

خیالم راحت شد که با جمهوری اسلامی کاری ندارد. خانم عبادی برای جلب احترام به اطلاع رساند: «آقای عبادی خودشان حقوق‌دان هستند. یکی از پسران‌مان در امریکا پزشک است و پسر دیگرمان در ایران پزشکی می‌خواند. یک دخترم در ایران معماری خوانده و این دخترم رفته انگلستان دکترای داروسازی‌اش را بگیرد. چهار نوه داریم. من و شوهرم خیلی به تحصیل بچه‌هایمان اهمیت می‌دهیم.»

برای اجتناب از شنیدن ادامه خوبی‌ها و امتیازات آقای عبادی، پرسیدم: «فرمودید از اتهام شوهرتان چیزی نمی‌دانید؟»

— خدا به سر شاهد است واقعاً از اتهام شوهرم چیزی نمی‌دانم و بدتر از این نمی‌دانم در این کشور غریب از کجا و کیل گیر بیاورم. هرچه هست حتم دارم تهمت است، چون آقای عبادی اصلاً مرتکب کار خلاف نمی‌شود...

پروین که انگار رک‌گویی‌ام را نپسندیده بود پرید وسط حرف خانم عبادی و با اشاره به پاکو گفت: «نگران نباشید، پسر و کیل است و وکیل خیلی خوبی هم هست. از دستش هر خدمتی بربایید برای آقای عبادی انجام می‌دهد.»

پاکو با آن زبان الکن و شکسته‌بسته و افتضاح فارسی‌اش تصریح کرد هر خدمتی بتواند برای آقای عبادی انجام می‌دهد و مادر و دختر نگران

نباشند. بنده هم فضولی کردم: «اول باید حال آقای عبادی خوب شود و بعد به اتهامش رسیدگی کنند، البته اگر اتهامی هست و حرف کسی که به شما تلفن زده باد هوا نباشد.»

در این هیر و ویر پزشک بخش با پرسش‌نامه‌ای به دست آمد کنار ما و به همسر و دختر عبادی به انگلیسی گفت که باید پای ورقه‌ای را امضا کنند تا او بتواند آمپولی به آقای عبادی تزریق کند. همین را هم به پاکو به آلمانی گفت و ورقه‌ای هم به او سپرد. گفت: «مسئول تزریق آمپول‌ها منم، اما اجازه شما برای تزریق آمپول لازم است.»

دختر آقای عبادی سخن پزشک را برای مادرش ترجمه کرد و مادر و دختر پای ورقه را امضا کردند. می‌خواستم چیزی بپرسم که پاکو به دو اتاق آن‌طرف‌تر اشاره کرد و گفت آقای عبادی آنجا بستری است. خواهش کرد همراهش بروم و از پشت شیشه آقای عبادی را ببینم. نمی‌دانم چرا تمایلی به دیدن او نداشتم. وقتی پاکو دید پابه‌پا می‌کنم، گفت: «خواهش می‌کنم تشریف بیاورید و آقای عبادی را ببینید. در ضمن می‌خواستم با شما گفت‌وگوی کوتاهی داشته باشم.»

آقای عبادی در بستر بود و مثل اجساد مومیایی از سر تا پا باندپیچی شده بود و تنها جلو دهانش و چشمانش سوراخ بود. شلنگ سرم از زیر باند رفته بود توی دست چپش و سیم‌های یک دستگاهی توی دست راستش. پاکو گفت: «این همان مرد باندپیچی شده است که در دادگاه دیدم، درست همین شکلی.»

— چیزی درباره او به مادرتان گفته‌اید؟

— نه، نگفتم، چیزی هم نخواهم گفت، چون نمی‌خواهم نگرانش کنم. به‌خاطر همین گفتم تشریف بیاورید اینجا تا خواهش کنم شما هم حرفی نزنید. — چشم، حرفی نمی‌زنم.

خیره بودم به آقای عبادی و می‌کوشیدم به یک جمع‌بندی درست برسم که پاکو گفت: «خواهش می‌کنم بیایید که لیندا را هم ببینید.»
 نمی‌خواستم لیندا را ببینم و تصویری از او در ذهن داشتم، تا اگر مُرد افسرده‌تر نشوم. گفتم: «حداقل اجازه بدهید لیندا را نبینم.»
 - دلم می‌خواهد کسی را که نگران حالشم ببیند.
 - چشم، اما نه الان.
 درحال رفتن پیش زن‌ها بودیم که گفتم: «هنوز قطعات پازل برای ارائه تصویری کامل از این ماجرا کافی نیست، اما شک ندارم که داریم به دهانه تونل نزدیک می‌شویم و باید آماده هر اتفاقی باشیم.»
 - چه اتفاقی؟
 - هر اتفاق ناخوشایندی.
 - چیزی لابه‌لای حرف‌های خانم عبادی دستگیرتان شده که این‌طور فکر می‌کنید؟
 - نه، اما به‌زودی خیلی چیزها دستگیرمان می‌شود و باید آماده پذیرش آن‌ها باشیم.
 پاکو گفت می‌رود که هنگام آمپول زدن پزشک کنار لیندا باشد. برگشتم نزد خانم‌ها که داشتند گفت‌وگو می‌کردند. پروین که دلش برای مادر و دختر سوخته بود داشت به آن‌ها اصرار می‌کرد چند شب مهمانش باشند تا حال آقای عبادی بهتر شود. مادر و دختر، به‌ویژه مادر، تعارف می‌کردند که نمی‌خواهند مزاحم بشوند و ترجیح می‌دهند در یکی از هتل‌های نزدیک بیمارستان اتاق بگیرند. از پروین اصرار و از آن دو انکار تا سرانجام پروین قانع‌شان کرد در شهر غریب و سرمای شدید بهتر است چند شبی در گرمای محیط ایرانی به سر ببرند. آن‌ها درحال گفت‌وگو بودند و من در این فکر که با چه دستاویزی پروین را به خلوت ببرم و از او حرف بکشم. آیا حرف‌های

پروین می‌توانست راهگشای این ماجرای مرموز باشد؟ در این فکر بودم که پروین از من پرسید: «شما هم وکیل هستید؟»
 - نه!
 - پس حتماً در کار موسیقی هستید، چون دوستان پاکو یا وکیل‌اند یا نوازنده.
 اینجا بود که مخم به کار افتاد و گفتم: «خیر، نه وکیل‌م نه نوازنده، خبرنگارم و درباره موضوع مهمی تحقیق می‌کنم. به همین دلیل هم به پاکو رجوع کردم که اطلاعاتی درباره پدرشان بشنوم.»
 دیدم گوش‌های مادر و دختر تیز شد و چشم‌های پروین هم از شدت تعجب گشاد. وقتی دیدم رنگ از رخسار آرایش‌کرده پروین پرید، تا حدی دست‌وپایم را گم کردم. این‌ها آن‌ها پدرم که بی‌رسم یا نپرسم که پروین معذرت خواست، چون باید می‌رفت دستشویی. از کریدور خارج شد و در چشم‌به‌هم‌زدنی برگشت. وقتی برگشت، به من گفت: «من در خدمت شما هستم، بفرمایید چه پرسشی درباره پدر پاکو از من دارید.»
 برای آنکه مادر و دختر سر از حرف‌هایم درنیاورند به آلمانی گفتم: «خانم یعقوبی، اجازه بدهید دور از چشم اغیار برویم گپی با هم بزنیم.»
 پروین به فارسی گفت: «هر سؤالی دارید بکنید!»
 به آلمانی گفتم: «اجازه بدهید خصوصی و بدون حضور کسی پرسش‌هایم را مطرح کنم.»
 من و پروین سکوت کردیم و از نگاه مادر و دختر متوجه شدم که کنجکاوند چرا ناگهان با پروین آلمانی حرف زدیم. برای رد گم کردن و جریحه‌دار نکردن احساس آن‌ها به فارسی به خانم عبادی گفتم درباره موضوعی خصوصی است و بعد رو کردم به پروین و به آلمانی از او خواهش کردم برای ادامه گفت‌وگو به انتهای کریدور برویم. پروین راه افتاد و

بهتر است. ببینید چه مظلومانه به ما نگاه می‌کنند؟ هم فکر می‌کنند نامحرم هستند هم فکر می‌کنند درباره آن‌ها حرف می‌زنیم و خوش‌شان نمی‌آید. این دو الآن حال خوشی ندارند. اگر مایلید برویم در رستوران بیمارستان گپ بزنیم.»

پروین اول گفت نمی‌آید. بعد گفت چرا باید بیاید؟ بعد جلو افتاد، در شیشه‌ای کریدور را باز کرد و راهی رستوران بیمارستان شد. دنبالش رفتیم. به طبقه همکف ساختمانی از ساختمان‌های محوطه بیمارستان رفتیم. در رستوران هر کدام فنجان قهوه گرفتیم و پشت میزی نشستیم. گفت: «تعجب می‌کنم چرا پاکی همه چیز را درباره پدرش به شما نگفته؟ چون او همه چیز را می‌داند.»

- فرصت نشد همه چیز را تعریف کند و می‌دانید که وضع روحی درستی به‌خاطر حال نامزدش ندارد که بخواهد همه چیز را تعریف کند.
- چه چیزهایی و تا کجا شنیده‌اید؟
- تا دستگیری در کاروانسرای مخروبه. البته چیزی هم هست که از افراد دیگری شنیده‌ام و نه از زبان پاکی.
- چه چیزهایی؟
- حضور یدالله در کاروانسرا!

با شنیدن اسم یدالله، پروین چهره‌اش را پشت دست‌هایش پنهان کرد و شروع کرد به هق‌هق گریستن. به اطرافم نگاه کردم که نکند کسی ما را در آن حال ببیند و فکر کند زن‌آزارم. خوشبختانه نزدیک‌مان کسی نبود. پروین سخت می‌گریست و من مانده بودم چه واکنشی از خودم نشان بدهم. گفتم: «اشتباه کردم امروز مزاحم شدم. اجازه بدهید زمان دیگری مزاحم بشوم.» پروین دست‌هایش را از جلو صورتش برداشت. با سرآستین بلوزش اشکش را پاک کرد و با لحنی بغض‌آلود گفت: «چه فرقی می‌کند امروز

به فارسی گفت: «باشد، برویم به انتهای کریدور و آنجا حرف بزنیم.» در انتهای کریدور، به پروین گفتم: «نمی‌خواستم جلو همسر و دختر آقای عبادی درباره پیشامدهای بعد از دستگیری در کاروانسرا از شما چیزی بپرسم.» پروین ناگهان آشفته شد: «شما از کجا موضوع دستگیری‌ام را می‌دانید؟» به دروغ گفتم: «دارم درباره قتل‌های آن سال‌های رژیم ایران تحقیق می‌کنم. به‌خاطر همین هم خیلی اتفاقی با پاکی آشنا شدم و از طریق او مجرای این واقعه دردناک را شنیدم و به اینجا نزد شما آمدم.» پروین با لحنی عصبی گفت: «چه می‌خواهید بدانید؟ من همه چیز را فراموش کرده‌ام و هرچه می‌دانم به پاکی گفته‌ام و حتماً پاکی برای شما تعریف کرده.»

- با این حال، می‌خواستم با خود شما هم گپی بزنم.
با اشاره به روسری و مانتوی همسر و دختر آقای عبادی، حرف را عوض کردم تا پروین فرصت داشته باشد از پریشانی دربیاید: «خواهش می‌کنم طوری وانمود کنید که داریم دوستانه با هم صحبت می‌کنیم. اصلاً به آن‌ها نگاه نکنید که فکر نکنند داریم پشت سرشان حرف می‌زنیم.» پروین با پریشان‌حالی گفت: «چی می‌خواهید بدانید؟»
- می‌خواهم از پیشامدهای بعد از دستگیری شما و شهاب در کاروانسرا چیزهایی بدانم.

پروین اول به سرفه افتاد. بعد وحشت در چشمانش دوید و با صدای لرزان گفت: «شما از اتفاق‌های بعد از کاروانسرا چه می‌دانید؟» باز به دروغ متوسل شدم: «عرض کردم که از پاکی چیزهایی شنیده‌ام و برای ادامه تحقیقات خدمت شما آمدم. این چیزها باید در تاریخ ثبت و ضبط شود، و الا گرد فراموشی روی آن‌ها می‌نشیند و حیف است ملتی تاریخش را فراموش کند. فکر کنم اگر در تیررس نگاه خانم عبادی و دخترش نباشیم

تعریف کنم یا یک روز دیگر. به هر حال و در هر حال ناراحت کننده است.»
 - هر طور که میل تان است. به هر حال اصراری ندارم همین الان چیزی بشنوم. فرصت برای شنیدن در روزهای دیگر هم هست.

پروین نگاهش را از من دزدید و نگاه کرد به درخت بلوط کهن سالی که در خواب زمستانی فرو رفته بود و از پنجره رستوران پیدا بود. گفت: «این همه سال خودم را پشت دیوار سکوت پنهان کردم. سی و هفت سال در انتهای جهان پنهان شدم تا کسی پیدایم نکند. از اینکه کسی بیاید جانم را بگیرد نمی ترسیدم، ترسم از این رو بود که یادها چنان ویرانم کنند که نتوانم برای پاکو مادری کنم، که یادگار عشق بی پایانم به پدرش است. هرگز موفق نشدم آن صحنه های دردناک را که کابوس همیشگی زندگی ام هستند از ذهنم دور کنم. بعد از گذشت این همه سال هنوز شبی نیست که خواب شهاب را نبینم. هنوز روزی نیست که به یادش نباشم و آن بلایی که سرش آوردند.»

- پاکو تعریف کرد که شما و او همیشه با یاد آقای شهاب یعقوبی زندگی می کنید و این عضو غایب خانواده حضور پررنگی در زندگی تان دارد.
 - بله، همین طور است. تصویرهایی که از او در یاد دارم به ادامه حیات امیدوار و دل گرم می کند. با همین تصویرهاست که پاکو را خیلی دوست دارم و دلم می خواهد برای او همیشه مادری مهربان باشم.

- اگر مقدر است، بفرمایید بعد از دستگیری در کاروانسرا چه اتفاقی افتاد. خواهش می کنم چیزی را از من پنهان نکنید و عین حقیقت را بگویید.
 پروین مدتی سکوت کرد و بعد به سخن آمد: «پاکو روتوش شده این سرگذشت را می داند. قول می دهید آنچه را برایتان تعریف می کنم به پاکو نگویند؟»

می دانستم که حرف های پروین را باید در پرونده قید کنم و پاکو دیر یا زود این پرونده را می خواند، اما به دروغ گفتم: «قول می دهم.»

پروین شروع کرد ماجرای شوک آور دستگیری اش را با داستانی لرزان و چشمانی گریان تعریف کردن. حرف هایش که تمام شد، صحنه های چندش آوری جلو چشمم رژه می رفتند که او با جمله ای رشته فکر را پاره کرد: «مثل مور یا قوطی نوشابه زیر پا له شدم. از شنیدن این سرگذشت راضی هستید؟»

گفتم: «می بخشید که با یادآوری موضوعات ناخوشایند ناراحت تان کردم. واقعاً هم متأسفم و هم شرمند. اما باید این سرگذشت را می شنیدم.»
 - آقای آینه، قربانی این ماجرا تنها من یا پاکو نیستیم، پدر و مادر هم قربانی شدند.

- پدر و مادر تان در قید حیات اند؟

- نه. مدت کوتاهی بعد از فرارم از ایران هردو در خفا دق کردند، اول پدرم و چند ماه بعد مادرم. عشق این دو زبازد همگان بود و بدون یکدیگر نمی توانستند به زندگی ادامه بدهند. مرا هم خیلی دوست داشتند و شک ندارم در فراق من دق کردند.

پروین دقایقی گریست و به خاطر گریه خود پوزش خواست و من یاد حرف پدرم افتادم که می گفت: «اگر سنگی توی چاه آب بیندازی، صدای می شنوی که از سطح آب تا سر چاه خبر می دهد، نه از عمق چاه.»

این چیزهایی که پروین برای من تعریف کرد مطمئن بودم از سطح درد آگاهم کرد و نه از عمق آن. پروین عکسی از کیفش درآورد و نشانم داد. عکسی بود از دختر جوانی که کنار مرد جوانی پشت به دیوار نیمه خرابی ایستاده بود. هردو لبخند دلنشینی رو به دوربین بر چهره داشتند. مرد جوان همان کسی بود که به خوابم آمده بود و گلوله ای سرش را پریشان کرده بود. خواستم بگویم خوابش را دیده ام، اما دیدم به دستور قاضی نباید چیزی را لو بدهم. پروین لبخند تلخی زد و گفت: «تکیه کلام شهاب همیشه این

بود: از دیدارتان خوشوقتیم، بانوی محترم و زیبا!»
 بعد عکس را گرفت و گذاشت توی کیفش و گفت برویم نزد پاکو.
 گفتیم: «شما تشریف ببرید. من چند دقیقه دیگر می‌آیم.»

مور و قوطی نوشابه

در چند قدمی دیوارهای کاروانسرا دو تا اتوبوس پارک بود. دخترها و پسرها را جداگانه سوار این دو اتوبوس کردند و به پادگانی یا قرارگاهی داخل شهر آوردند. در تمام طول راه در وحشت بودم که چه اتفاقی خواهد افتاد و یدالله، که شنیده بودم تیر خورده و مرده، حالا که زنده است چه رفتاری با من خواهد داشت. البته یدالله با هلی کوپتر زودتر از ما به پادگان برگشته بود و در ظاهر اعتماد به نفسی داشت که به ظاهر مفلوک سابقش نمی‌خورد. وقتی اتوبوس‌ها وارد مقرش شدند، او دست به سینه و با طمأنینه در صحن پادگان منتظر ورود ما بود. داشتم از اتوبوس پیاده می‌شدم که جلو آمد و دستور داد مرا به دفترش ببرند. درحالی که دل تو دلم نبود و از شدت ترس زانوهایم می‌لرزیدند و دلم می‌خواست اعتراض کنم، نه چیزی گفتم نه مقاومتی کردم.

دفتر یدالله اتاقی چهارده پانزده متری بود و مبلمانش یک میز بود و دو صندلی روبه‌روی هم پشت میز. در حضور پاسداری که کنارم ایستاده بود نشستم روی صندلی. قلبم از شدت تشویش تپ‌تپ می‌زد که یدالله وارد دفتر شد. تسبیح در دست می‌چرخاند و در دو انگشتش انگشترهایی بود با عقیق‌های درشت. نشست روبه‌رویم، روی صندلی بلندتری از مال من. از

پاسدار محافظم خواست اتاق را ترک کند. تسبیحش را گذاشت روی میز و با روی گشاده حالم را پرسید و من هم با شرم و ترس پاسخ دادم خوبم. باورم نمی‌شد آن آدم بدبختی که می‌شناختم صاحب چنین جبروتی شده باشد که دستش را پشت صندلی ببرد، سینه‌اش را ستبر کند، سر بالا بگیرد و بگوید: «شنیده بودی تیر خورده‌ام؟»

– بله، شنیده بودم.

– خیال می‌کردی کشته شده‌ام؟

جواب ندادم. یدالله با لحنی مهربان دوباره پرسید: «چرا جواب نمی‌دهی؟

خیال می‌کردی کشته شده‌ام؟»

– این‌طور گفته بودند و من هم باور کرده بودم که شما کشته شده‌اید.

– تعجب نمی‌کنی هنوز زنده‌ام؟

آن روزها که به خانه‌مان می‌آمد، همیشه به او «تو» می‌گفتم و او هرگز «تو» خطابم نمی‌کرد، اما در این وضعیت اسفناک او «تو» خطابم می‌کرد و من به او «شما» می‌گفتم، چون می‌دانستم در آن وضعیت باید بکوشم او را و رای روزهای گذشته ببینم تا دچار خطایی نشوم. به جای جواب دادن سرم را انداختم پایین که حیایم را نشان بدهم.

یدالله پرسشش را تکرار کرد: «تعجب نمی‌کنی هنوز زنده‌ام؟»

باز هم حرفی نزد و او خواهش کرد سرم را بلند کنم و نگاهش کنم. نگاهم که به او افتاد، با خنده گفت: «خوشحال نیستی که زنده‌ام؟» نمی‌دانستم چه جوابی بدهم که خودش گفت زنده بودنش معجزه‌ای بوده و بعد از آن معجزه عشق و عاشقی از سرش افتاده. معلوم بود متوجه تشویشم هست و می‌خواهد با لحنی مهربان و صورتی بشاش واهمه‌ام را برطرف کند.

از کشوی میز اسب آهنی‌ای را که به او هدیه داده بودم درآورد و

گفت: «این را یادت می‌آید؟»

با لحنی توأم با شرمندگی گفتم: «بله!»

– می‌خواهم هدیه‌ات را بهت برگردانم.

حرفی نزد. یدالله اسب را گذاشت روی میز و گفت نگران نباشم که تا نیم ساعت دیگر آزاد می‌کند که برگردم خانه. برای نشان دادن حسن نیت گوشی تلفن را برداشت و به کسی فرمان داد: «به صورت کتبی از همه تعهد بگیرید که دیگر به آن کاروانسرا نمی‌روند. هر کس تعهد داد آزادش کنید. لطفاً چای و شیرینی هم برای مهمان عزیزم بیاورید.»

بعد با روی خوش رو به من کرد و گفت: «تو زحمت زیادی برای باسواد کردن من کشیدی و من نباید آن دیوانه‌بازی را درمی‌آوردم. متأسفم که برای تو و پدر و مادرت دردسر ایجاد کردم. راستی حال اوس باقر چطور است؟ می‌خواهی تلفن بزنی که تا نیم ساعت دیگر خانه‌ای که دل‌گلی‌خانم شورزند؟»

به ساعتش نگاه کرد و با خوش خلقی گفت: «چند دقیقه دیگر با ماشین یکی از برادران برمی‌گردد خانه، نگران نباش. خب، تعریف کن، چه می‌کنی؟ من جای تو باشم در فضای امروز ایران چنین لباسی سفارش نمی‌دهم خیاط برایم بدوزد. می‌دانی که دینداران متعصب این لباس‌ها را جلف می‌دانند و برایت دردسر درست می‌کنند. البته چون تو مثل خواهرمی نصیحتت می‌کنم، و الا طرز پوشش تو به من مربوط نیست.»

بعد انگار صمیمی‌ترین شخص به او باشم با خوشحالی خبر داد چهار ماه پیش زن گرفته و زن خیلی خوبی هم نصیبش شده. گفت اتفاقاً پیش از آنکه با هلی‌کوپتر بیاید کاروانسرا خبر حاملگی زنش را شنیده و بسیار خوشحال و سرحال است. در خلال حرف زدن برخاست، دستش را توی جیب کرد و رفت جلو پنجره ایستاد: «تو چی؟ هنوز شوهر نکرده‌ای؟»

یک پارچه آقاقت و پول پدرش هم از پارو بالا می‌رود. می‌خواهی با او حرف بزنی؟»

سرم را بلند کردم و تکرار کردم: «نه! خیلی ممنون.»

یدالله آمد دوباره نشست پشت میز و گفت: «حالا تو یک نیم نگاهی به او بینداز و حرفی با او بزنی، شاید خوشتر آمد. من زنی را در یک نگاه دیدم و پسندیدم. الان هم، خدا را شکر، خیلی راضی‌ام. سخت نگیر خواهرم.»

وقتی خیرخواهی و سادگی‌اش را دیدم، تا حدی ترس و نفرتم ریخت و، به‌هوای زودتر رها شدن از سماجتش و رفتن به خانه، با نگاه به اسب آهنی روی میز گفتم: «البته یکی هست که تقریباً نامزد است.»

یدالله با شادی کودکانه‌ای جلو آمد و از سر ذوق با صدای بلند گفت: «چه عالی! خواهر، خیلی خوشحالم کردی! اما چرا تقریباً؟»

– چون مادرش هنوز به خواستگاری‌ام نیامده، اما در شرف آمدن است. پاسدار با سینی چای و شیرینی وارد شد. استکانی جلو من و استکانی جلو فرماندهش و ظرف کوچکی پر از بیسکویت روی میز گذاشت و رفت. یدالله پرسید: «خواستگارت را خوب می‌شناسی؟ آدم خوب و مناسبی است؟ اهل زندگی و زن‌وبچه‌داری هست؟»

تشویشم تا حدی از بین رفت و اعتمادم به او چنان جلب شد که احساس کردم با دوستی قدیمی حرف می‌زنم. گفتم: «بله، همه این‌ها هست. آدم باشخصیت و خانواده‌داری است.»

– سروقیافه‌اش هم خوب است؟

– هم باوقار است هم خوش‌قیافه!

– دوستش داری؟ چون الان که با زنی هستم و دوستش دارم می‌دانم عشق سریشم خوشبختی زندگی زناشویی است.

از بس درباره عشقم به شهاب سکوت کرده بودم که نیاز به بیان

دل‌م مثل سیر و سرکه می‌جوشید. گفتم: «هنوز نه!»

تن یدالله به‌طرف پنجره بود. سرش را به‌سمت چرخاند و با دلسوزی گفت: «خواهرم، برای ازدواج دیر نشود؟ خواستگار که حتماً زیاد داری.»

سرم را انداختم پایین و زیرچشمی دیدم او هم سرش را به‌طرف پنجره کرد: «خواهرم، ازدواج راز موفقیت آدم‌هاست.»

با سر فرو افتاده گفتم: «می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم و درحال حاضر نمی‌خواهم ازدواج کنم.»

نیم دور چرخید و خواهش کرد او را نگاه کنم. سرم را رو به او بلند کردم. دست‌هایش را از جیب درآورد و با لحنی نیک‌خواهانه گفت: «چند تا از برادرانی که امروز به کاروانسرا آمدند دانشجو هستند. اغلب هم متأهل و راضی! ادامه تحصیل با ازدواج منافات ندارد. من هم با وجود عیالواری دارم شبانه می‌روم مدرسه. همان‌طور که گفتم، به‌زودی بچه‌دار هم می‌شوم.»

با رفتار صمیمی و مؤدبانه‌ای که داشت، وجدانم سخت ناراحت بود که چرا او را زمانی بازیچه دستم برای خندیدن کرده بودم. خواستم از رفتار گذشته‌ام پوزش بخواهم، اما نمی‌دانم چرا لب‌هایم به هم قفل شده بود. انتظار می‌کشیدم زودتر مرخص بشوم که پرسید: «یعنی واقعاً کسی در زندگی تو نیست؟»

هم نمی‌خواستم با لحنی خشک احساساتش را جریحه‌دار کنم و هم می‌خواستم با لطافت دادن به لحنم مظلوم‌نمایی کنم تا دلش برایم بسوزد و زودتر مرخص کند. گفتم: «نه، کسی نیست!»

به‌نرمی گفت: «افسوس! می‌خواهی به یکی از برادران مهربان اینجا معرفی‌ات کنم؟»

– نه، مرسی!

با آوایی سرشار از همدلی گفت: «یکی از برادران اینجا مهندس است.

احساسم به دوستی نزدیک و مهربان داشتم: «بله، خیلی دوستش دارم. مرد هنرمند و بسیار خوبی است.»

– وضع مالی اش هم خوب است؟
– بد نیست.

یدالله خندید و گفت: «پس مثل من نیست.» بعد به بیسکویت اشاره کرد و با شادمانی کودکانه‌ای گفت: «پس شیرینی اش را بخوریم. از صمیم قلب خوشحالم.» بعد دستانش را به سمت سقف گرفت و گفت: «خدا را کرور کرور شکر که خواهر عزیزم به زودی به خانه بخت می‌رود و خوشبخت می‌شود. او هم امروز در کاروانسرا بود و یکی از دستگیرشدگان است؟»
– بله.

لبخندی پر از مهر بر چهره یدالله نقش بست. پرسید: «او هم مطرب است؟ اسمش چیست؟»

– مطرب نه، آهنگساز و نوازنده برجسته گیتار است. در اتریش و اسپانیا درس موسیقی خوانده. اسمش شهاب است، شهاب یعقوبی.

– ببخشید که گفتم مطرب. منظورم خفیف کردن شهاب‌خان نبود. چه عالی. من نوازندگان موسیقی را خیلی دوست دارم. می‌بخشید که امروز مزاحمت ایجاد کردم. خودم طالب یادگیری نواختن گیتارم و شاید همان‌طور که مزاحم تو شدم و نوشتن یاد گرفتم پیش شهاب‌خان هم بیایم و گیتارنوازی یاد بگیرم. گفתי فامیلی شهاب‌خان چی بود؟

افتاده بودم در دام حرف‌های او و نمی‌فهمیدم چرا دارم همه‌چیز را به او می‌گویم. گفتم: «شهاب یعقوبی.»

– شهاب یعقوبی! چه اسم قشنگی.

– پسر مترجم معروف، امیرحسین یعقوبی.

– پس این‌طور! چه خوب.

ناگهان خنده از سیمای یدالله رخت بر بست و صورتکی پر از اخم چهره‌اش را پوشاند. با چشم‌های تنگ‌شده‌اش خصمانه به من زل زد و استکان را از جلوش برداشت و چای را به صورتم پاشید و با لحنی زهرآگین گفت: «آدم حسابم نمی‌کردی، هان؟ در سطح تو نبودم، هان؟ نشانت می‌دهم با کی طرفی پتیاره. زندگی مثل چرخ‌وفلک می‌ماند، گاهی آدم پایین است و گاهی بالا. حالا من بالا هستم و تو پایین.»

حرکت ناگهانی و خشمگین او چنان شوکی به من وارد کرد که انگار هیپنوتیزم شده بودم. لحظه دلهره‌آوری بود و نمی‌توانستم نگاه از او برگیرم که به نظرم از شدت خشم به دیوانه‌ها می‌مانست. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم و ترس تاروپود تنم را در مشت گرفته بود که یدالله گوشی تلفن را برداشت و دستور داد تحقیقات کاملی درباره دستگیرشده‌ای به نام شهاب یعقوبی انجام بدهند. تأکید کرد با مشت‌ولگد از زبان فرد دستگیرشده زندگی‌نامه‌اش را بیرون بکشند. گوشی را که گذاشت، بلند شد و اسب آهنی را از روی میز برداشت و آمد بالای سرم ایستاد. سر اسب را گذاشت زیر چانه‌ام و با فشار سرم را آورد بالا و ناگهان سیلی محکمی به گوشم زد و با پرخاش پرسید: «با شهاب کاری هم کردی؟ منظورم را که می‌فهمی؟»
دستم را گرفتم جلو صورتم و گفتم: «نه!»

شروع کرد به زدنم. می‌دانستم برای تخلیه اطلاعات نیست که کتکم می‌زند؛ آشکارا کینه‌اش را سرم خالی می‌کرد. دست‌هایم را جلو صورتم می‌گرفتم و او مدام دستم را کنار می‌زد تا سیلی‌هایش به صورتم بچسبید و پیوسته سؤالش را تکرار می‌کرد: «کاری هم با هم کردید؟»

می‌گفتم: «نه!» چنگ انداخت و موهایم را دور دستش پیچید و گفت: «کارت تمام است جنده! داغش را به دلت می‌گذارم کثافت. زنده ماندم، اما نه به عشق تو، به خاطر نفرتی که از تو داشتم و انتقامی که باید از

تو می‌گرفتم. همه‌جا دنبالت گشتم، اما پیدایت نکردم. خدا آمد دودستی انداختت توی مشتم.»

از ترس خودم را خیس کردم و شروع کردم به جیغ زدن و کمک خواستن. یدالله بلند خندید و گفت: «تا می‌توانی جیغ بکش. حتم داشته باش می‌آیند کمکت.»

وقتی یدالله از کتک زدنم دست کشید، درِ اتاق را باز کرد و به دو نفر که پشت در بودند دستور دارد مرا ببرند. آن دو آمدند تو و کشان کشان از اتاق بیرونم بردند. از کریدور بلندی گذشتیم تا به اتاق بزرگ بی‌پنجره‌ای رسیدیم که تنها یک تخت فلزی باریک پایه‌بلند و بی‌تشک، شبیه برانکار، داشت. چند ریسمان چرمی و کابل فلزی به دیوار آویزان بود. دیوارهای اتاق کاشی‌کاری بود و قطره‌های خون روی کاشی‌ها شتک زده بود. آن دو نفر مرا روی تختی آهنی روی شکم خواباندند و دست‌وپایم را با طناب به تخت بستند. دست‌وپایم می‌زد و مقاومت می‌کردم، اما در مقابل آن دو کاری از دستم برنمی‌آمد. یدالله وارد اتاق شد و رفت کابلی برداشت و رو به پاهایم ایستاد و ضربه پشت ضربه به کف پایم زد. ناسزا می‌گفت و می‌زد. درد مثل آتش در کف پاهایم شعله‌ور می‌شد و زبانه‌اش در تمام بدنم گسترش می‌یافت. می‌سوختم و یدالله با لحنی پر از خشم و نفرت فریاد می‌زد: «یادت می‌آید آن روزها را؟ زجری که من آن روزها می‌کشیدم بدتر از دردی بود که تو الان می‌کشی. حالا به‌تلافی آن روزها می‌خواهم مثل مورچه زیر پایم لهت کنم.»

التماس می‌کردم: «یدالله‌خان، تو را به آن خدایی که می‌پرستی ولم کن. تو را به...»

پیوسته صدای ناسزاهایش در اتاق می‌پیچید و ضربه‌ای شدیدتر بر کف پایم می‌نشست و آتش به جانم می‌زد. سوزش کف پایم چون رودی

خروشان از شیشه‌خرده در تمام بدنم جاری می‌شد و از موی سر تا ناخن پایم را می‌سوزاند. در امتداد ضجه‌های من، یدالله شلاق می‌زد و پیوسته می‌پرسید: «این شهاب چه داشت که من نداشتم؟»

شروع کردم به جیغ زدن و نالیدن و فحش دادن که یدالله از سر غیظ کابل را به دیوار کوبید و آمد دیوانه‌وار به سروصورت‌م زد و پرسید: «با هم خوابیدید؟»

– به تو چه بی‌شرف! بی‌رحم! عقده‌ای!
یدالله انگار نمی‌شنید چه می‌گویم. پرسشش را تکرار کرد: «بگو چند بار؟»

– به تو چه الدنگ! به تو چه حمال!
– خیلی دوستش داری؟
– آره، تا چشمت کور شه.
– نگفتی چند بار.

– صد بار. روزی ده بار. به تو چه قرمساق؟
یدالله دوباره کابل را برداشت و آن قدر به کف پایم زد که احساس کردم جسمم از روحم تجزیه شد و وقتی برای چندمین بار پرسید «چند بار»، سرانجام تسلیم اراده‌ او شدم. گفتم: «یک بار!»

– کجا؟
– توی خانه مادرش.
– کی؟
– دیروز.

یدالله با کتک تمام جزئیات هماغوشی را پرسید و با اعترافی که کردم دیوانه‌تر شد. از کتک زدنم دست کشید و آمد جلوم ایستاد. چنگ زد و موهایم را دور دستش پیچاند و سفت کشید. سرم را آورد بالا و دستور داد

نگاهش کنم. از پشت حائل لرزان اشک دیدمش. پرسید: «چی می بینی؟»
- آدمی پست! آدمی بی شرف!

یدالله به همراهانش دستور داد دستوپایم را باز کنند و به پشت طوری مرا بخوابانند که پاهایم برای تجاوز از هم باز باشد.

فریاد کشیدم، تقلا کردم، اما چنان سست و بی زور شده بودم که فایده‌ای نداشت. وقتی از پشت روی تخت خواباندم و دوباره دستوپایم را به پایه‌های تخت بستند، یدالله به آن دو دستور داد شانه‌ها و کشاله پایم را سفت بگیرند. با فریاد به آن دو نفر التماس کردم نگذارند یدالله به من تجاوز کند. داد زدم: «نه... نه... نه...»

آن دو قاه‌قاه خندیدند و یکی‌شان گفت: «نوبت ما هم می‌شود.»
یدالله لباسم را به تنم پاره کرد. بدنم را به شدت تکان می‌دادم تا شاید بتوانم جلو آن چیزی را که در شرف وقوع بود بگیرم. بیهوده بود. یدالله اسیر خشم و شهوت بود و کسی جلودارش نبود. التماس کردم، ناسزا گفتم، تف انداختم، اما دل سنگ او را نتوانستم نرم کنم. وردستانش با دست‌های زمخت‌شان مرا سفت گرفته بودند. یدالله اول سینه‌هایم را فشرد و بعد، درحالی که با ناخن‌هایش پوست سینه‌ام را می‌خراشید، احساس کردم چیزی مثل چاقوی تیزی میان پاهایم فرو رفت و رؤیاهایم را درید و زندگی‌ام را به کابوس تبدیل کرد. درد را نه تنها در بدنم که تا اعماق روحم حس کردم. زیر ضربات سهمگین آن بی‌رحمی جیغ می‌کشیدم، گریه می‌کردم و از خدا کمک می‌خواستم. صدای نفس‌نفس زدن‌های یدالله در فضای سرد اتاق که پیچید، تنم سست و بی‌جان شد. وقتی یدالله کارش تمام شد، مثل کوهی خودش را روی من رها کرد. بوی دهانش مثل بوی مردار پخش می‌شد تو صورتم و من تکه‌گوشتی بودم با تنها یک آرزو: کاشکی زیر تن سنگین این هیولا بمیرم! جانم چنان در دست تقدیر مچاله شده بود که

وقتی آن دو نفر هم به من تجاوز کردند، بدنم هیچ مقاومتی از خود نشان نداد. با دلی شکسته، بدنی برهنه و آلوده، روحی مرده و بختکی روی سینه حتی گریه هم نکردم. دیگر همه‌چیز برای من تمام شده بود و یدالله و وردستانش معصومیت‌م را زیر پای خود لگدمال کرده بودند. آن لذت پاک هم‌اغوشی با شهاب آلوده به خشم و تجاوز آن سه نفر شده بود و روحی که مملو از رؤیاهای زیبا بود برای همیشه ویران شده بود. حتی وقتی یدالله بار دیگر هیولای خشونت و نفرتش را در جان و جسمم فرو کرد، فریاد نردم و تسلیم اقتدار او و بی‌انصافی روزگار شدم. احساس کردم دیگر نه گلی هستم که پرپر کند نه بتی که تقدیس کند. گروگانی بودم در چنگ مردی انتقام‌جو که رؤیاهایم را نابود کرده بود. چون جنازه‌ای روی تخت افتاده بودم که یدالله گفت: «درسی بهت دادم که فراموش نکنی. ولی خوش خیال نباش. درس‌های دیگری هم منتظرت هستند، مثل دال‌دال‌های تو.»

با ضربه دست یدالله به سرم بیهوش شدم. به هوش که آمدم، کف سیمانی اتاقی افتاده بودم که روزنی نداشت. هوای سلول خفه بود. کف پایم می‌سوخت و تمام بدنم درد می‌کرد. نگاه کردم و دیدم پوست کف پایم برآماسیده و خونین است. نور زرد لامپی که به سقف چسبیده بود پیکان‌هایی بودند که در چشمم فرو می‌رفتند. برای گریز از آن لحظه‌های ناخوش، نمی‌توانستم حتی به رؤیایم پناه ببرم و بکوشم به آینده مشترکم با شهاب فکر کنم. به بلایی که سرم آمده بود فکر می‌کردم که در سلول باز شد و یدالله با سینی نان و پنیر و چای وارد شد. سرم را رو به دیوار کردم تا قیافه نفرت‌انگیزش را نبینم. یدالله با تحکم گفت: «بخور!»
نخوردم!

- بهت می‌گم بخور، و الا دوباره می‌برمت به حجله!
به‌زور و در سایه سنگین نگاه تهدیدآمیز یدالله لقمه نان و پنیری توی

دهان گذاشتم و قلبی چای نوشیدم. تا لقمه از گلویم پایین رفت، حالم به هم خورد. یدالله خندید و با خوشحالی خبر داد تحقیقات نشان داده پدر شهاب مترجم کتاب‌های ضداسلامی بوده، بابابزرگ گوربه‌گور شده‌اش هم مطرب بوده و خودش هم که منحرف و سازنده آهنگ‌های محاربه با خداست. حرفش که تمام شد، دست زد و همان دو نفری که به من تجاوز کرده بودند به اتفاق شهاب وارد اتاق شدند. زیر بغل شهاب را گرفته بودند و پایش روی زمین کشیده می‌شد. لخت بود و موهای سرش تراشیده. سروصورتش زخم و زیلی بود و آثار شلاق و سوختگی در جای‌جای بدنش پیدا. با دیدن شهاب وحشت کردم و جیغ کشیدم و تا آمدم بلند شوم یدالله جلو آمد و با مشت محکمی بر فرق سرم سرجا نشاندم. گفت: «خوب همدیگر را نگاه کنید.» نگاه شهاب آکنده از درد و درماندگی و خستگی بود. در نگاهش هم ترس بود و هم تسلیم و هم حس ترحم به من و هم شرم و تأسف از آنکه نمی‌تواند از گرفتاری نجاتم بدهد. همین احساس را هم من به او داشتم و نمی‌خواستم نگاهش کنم و بیچارگی‌ام را به او انتقال بدهم. شهاب نگاهش را از من دزدید و من تا نگاهم را زمین انداختم که بیشتر زجر و خجالت نکشد و نکشم یدالله سرم داد زد: «گفتم نگاهش کن!»

به شهاب نگاه کردم که انگار در اعماق درماندگی منجمد شده بود و دلیل آن همه شقاوت را نمی‌فهمید. یدالله لبخند زنان و با لحنی طعنه‌آمیز به من گفت: «ببین شازده‌پسر را چطور می‌مثل قوطی نوشابه زیر پا له کردم، مچاله مچاله. هنوز از این آقای باوقار و خوش‌قیافه خوش می‌آید؟ شازده غذایش را هم حسابی خورده و سیر شده. اگر گفتم چی خورده؟ نه، خودم می‌گویم: موهایش را با شاش خودش و گه من خورده.»

بعد یکی از آن دو قلچماق که شهاب را به سلول کشانده بودند آمد نشست کنار من و سفت گرفتم تا از جایم تکان نخورم و آن‌یکی گردن

شهاب را گرفت و او را تا کمر خم کرد. یدالله رو به من پاهایش را از هم باز کرد، زانوهایش را کمی خم کرد، هفت‌تیرش را از غلاف درآورد، یک چشمش را بست و لوله هفت‌تیر را روی شقیقه شهاب گذاشت و گفت: «مقاومت کنی، هم مخ تو را متلاشی می‌کنم و هم مخ این جنده را.»

شهاب با لحنی خسته و درمانده گفت: «خواهش می‌کنم دست از سرمان بردارید!»

یدالله گفت: «چی چی را دست از سرتان بردارم؟ بازی تازه شروع شده ملوس.»

یدالله خمیدگی زانو را صاف کرد. هفت‌تیرش را گذاشت توی غلاف. فانوسقه‌اش را باز کرد و با خنده رو به من گفت: «الآن آقای داماد جلو چشم‌ت حسابی عروس خانم می‌شود.»

تا شهاب آمد به‌زور کمر راست کند، یدالله ضربه مشت به پشت او زد و فریاد زد: «دولا بمان، و الا به‌قصد کشت می‌زنم.»

یدالله در میان جیغ‌ها، فریادها، استغاثه‌ها و گریه‌های ما به شهاب تجاوز کرد. در طول آن مدت زجرآور، ورست یدالله موهایم را در چنگ داشت که رو به اعمال یدالله داشته باشم. وقتی چشمانم را می‌بستم که کمتر عذاب بکشم، موهایم را می‌کشید تا شاهد آن ماجرای وحشتناک باشم. کار یدالله که تمام شد، درحالی‌که شلوارش را بالا می‌کشید رو به من کرد و با خنده گفت: «نمی‌دانم تو عروس بهتری بودی یا این شازده باوقار و خانواده‌دار.» یدالله دستور داد شهاب را از سلول خارج کردند و، پیش از آنکه خودش هم از سلول برود بیرون، به من که مات‌ومبیهوت در جایم خشکم زده بود گفت: «هنوز هم عاشق این مزلفی؟»

یدالله این را گفت و رفت بیرون و مرا با درد تحمل‌ناپذیر جان و جسمم تنها گذاشت. ساعت‌ها، شاید هم تمام روز، توی آن سلول بودم. توجهم به

نوشته‌های روی دیوار جلب شد که معلوم بود با ناخن دست نوشته شده‌اند، اما رغبت و حوصله خواندنشان را نداشتیم. نمی‌دانم چه مدتی آنجا بودم که یدالله در را باز کرد و تکیه‌داده به چارچوب ایستاد و خونسرد دستور داد همراهش بروم. خواستم بلند شوم، اما سوزش کف پایم نگذاشت. آمد جلو، موهایم را چنگ زد و درحالی که نیم‌خیز بودم کشان‌کشان بردم توی کریدور. به همان حالت رفتیم تا انتهای کریدور و جلو دری بسته. یدالله در اتاق را باز کرد و گفت: «به داخل نگاه کن!»

نگاهم را به داخل اتاق انداختم و دیدم شهاب غرق خون گوشه‌ای نشسته و سرش روی سینه‌اش آویزان است. جیغ کشیدم. یدالله موهایم را رها کرد و با لگد به سرم زد و گفت: «پفیوز رگ‌های دستش را زده و سقط شده. بین عاشق چه سوسولی بودی.»

هق‌هق می‌گریستم و یدالله قاقاه می‌خندید. بعد چنگ به موهایم انداخت و همان‌گونه که از سلول بیرونم آورده بود به سلول برگرداند. نمی‌دانم چند قرن گذشت. درحالی که واقعاً نابود شده بودم، یدالله در سلول را باز کرد، چادر نماز گل‌داری به‌طرفم انداخت و آمرانه گفت: «چادر را ببند از سرت و بی‌صدا همراهم بیا. اگر با پای خودت نیای، می‌دانی که چگونه می‌آورمت بیرون.»

به‌سختی و با درد بلند شدم. یدالله توی کریدور پیچ‌هایی زیر گوش سه مرد مسلح کرد که من «سربه‌نیست» را از میان حرف‌هایم شنیدم. بعد دستور داد مرا ببرند. من تسلیم بودم و چیزی را نمی‌دانستم. این‌که سربه‌نیستم کنند. مقاومت نکردم تا همان سه نفر دست‌وپایم را با طنابی بستند و به دهانم نوارچسب زدند. پتویی دورم پیچیدند و انداختند روی صندلی عقب ماشینی که بعد فهمیدم پاترول است. چپ و راستم توی ماشین کسانی نشستند. با خودکشی شهاب زندگی دیگر برایم ارزشی

نداشت و مرگ تنها راه رسیدن به او و آرامش بود. ماشین روشن شد و به راه افتاد. ماشین می‌رفت و من حس می‌کردم در هر دست‌انداز گره طنابی که به دست‌وپایم بسته‌اند شل‌تر می‌شود. ناگهان در میان راه شنیدم چیزی مثل سنگ به شیشه ماشین اصابت کرد و ماشین تکان‌های سختی خورد. مأموری که کنارم نشسته بود پرسید: «چی بود؟»

کسی از صندلی جلو ماشین، یا شاید هم راننده، گفت: «کلاغ!»

صدای کنار دستی‌ام پرسید: «کلاغ؟»

هنوز کسی جواب نداده بود که شنیدم شیشه‌های ماشین با برخورد چیزی مثل سنگ شکست و ماشین با ترمزی شدید ایستاد و پتو از سرم افتاد. با چشم‌های بی‌رمق و نیمه‌بازم در آن هوای گرگ‌ومیش تعداد زیادی کلاغ دیدم که داخل ماشین شده بودند و داشتند با منقارها و چنگال‌هایشان به مأموران توی ماشین ضربه‌ها می‌زدند و چنگ‌ها می‌کشیدند. ماشین توقف کرد و در همان لحظه مأمورها از شدت هجوم و ازدحام کلاغ‌های توی ماشین در را باز کردند و بیرون پریدند. با خروج آن‌ها کلاغ‌ها نیز از ماشین بیرون پریدند. از پشت شیشه صدها کلاغ دیدم که به سه مأمور حمله‌ور بودند. درحالی که مأموران تفنگ‌هایشان را دور سر می‌چرخاندند تا کلاغ‌ها را از خود دور کنند، در مسیر خیابان می‌دویدند و فرار می‌کردند. گره شل‌شده طناب را باز کردم و به هر زحمتی بود از ماشین خارج شدم. تمام بدنم به‌شدت می‌سوخت. پای آش‌ولاشم را که زمین گذاشتم، انگار نوک هزاران سوزن گداخته به پایم خلید. از شدت درد و سوزش تعادل را از دست دادم و زمین خوردم. کلاغ‌ها با منقار و چنگال‌شان طوری پتو را از دورم باز کردند که پتو عین فرش روی زمین پهن شد. همین‌که از شدت درد از پا افتادم و روی پتو ولو شدم، کلاغ‌ها لبه پتو را به منقار گرفتند و همچون قالیچه پرنده بلند کردند و بردند توی کوچه‌ای جلو

خانه‌ای گذاشتند. همین که کلاغ‌ها پرواز کردند و رفتند، در خانه باز شد و پیرمردی بلندم کرد و روی دوشش انداخت و به داخل برد. نفس نفس زنان از حیاط بزرگ و آجرفرشی که حوضی وسطش بود گذشتیم تا وارد عمارتی قدیمی شدیم. پیرمرد توی یکی از اتاق‌های ساختمان روی تختی خواباندم و گفت: «خوش آمدی دخترم. خیالت راحت باشد، کسی تو را در اینجا پیدا نمی‌کند.»

واقعاً هم کسی سراغم نیامد، اما رنج روحی‌ای که از تجاوز به خودم و شهاب می‌کشیدم، غم مرگ شهاب و حادثه‌های ناگوار دیگری که اتفاق افتاده بود آنی فکرم را راحت نمی‌گذاشتند. بین رؤیایی شیرین و کابوسی وحشتناک کمتر از دو روز فاصله بود. به حال خودم و به حال شهاب چند روز فقط و فقط گریستم و تمام ماجرا را برای پیرمرد تعریف کردم. بعد، از او خواهش کردم اجازه بدهد به حمام خانه‌اش بروم تا تنم را از پلیدی یدالله بشویم. با آنکه پوست کف پایم زیر شکنجه قلفتی درآمده بود و راه رفتن حکم پا گذاشتن روی نوک صدها سنجاق را داشت، باید به حمام می‌رفتم تا تن و روحم را از آن کثافت خلاص کنم. توی حمام به بدنم سنگ پا کشیدم تا جسمم را از آلودگی آن تجاوز پاک کنم، اما با کدام سنگ پا می‌توانستم زخم روحم را پاک کنم؟ وجدانم را با چه بسایم تا آن لحظه درد و خفت را فراموش کنم؟ دلتنگی شهاب را با کدام صابون از دلم بزدایم؟ هیچ راهی به جز رها کردن جانم از تنم نداشتیم و تیغ ریش‌تراشی روی رف مرا به سوی خود می‌خواند. پیرمرد که این را می‌دانست و پشت در منتظر اتفاق شومی در حمام بود سر بزن‌گاه در را گشود و تیغ ریش‌تراشی را که هنوز رگ‌هایم را نبریده بود از دستم گرفت و بدنم را در حوله پیچید و آورد روی بستر انداخت. گفت: «خودکشی علاج کار نیست. باید زنده بمانی دخترم. تو امانتی منی.»

پیرمرد شبانه‌روز مواظبم بود تا بلایی سر خودم نیاورم. بی‌توجه به خواهش‌هایم که بگذارد خودم را بکشم و از نکبت زندگی رها شوم، برایم لباس تهیه کرد. پاهایم را پانسمان کرد. به‌زور و خواهش غذا به خوردم داد و گفت: «دخترم، حتم داشته باش چیزی می‌دانم که به تو می‌گویم باید زنده بمانی. تو باید در دادگاهی که من قاضی آنم شهادت بدهی. باید زنده بمانی که بتوانی شهادت بدهی.»

روزها گذشت، بی‌آنکه از درد وجدانم چیزی کاسته شود. اگر شهاب با من آشنا نشده بود، امکان نداشت جانم را از دست بدهد. علاوه بر آن درد، نگرانی از سرنوشت خانواده‌ام هم بود و همین ادامه زندگی را برایم غیرقابل تحمل‌تر می‌کرد. پیرمرد دلداری‌ام داد که نگران آن‌ها نباشم، چون او از کلاغ‌ها خواسته آن دو را از سلامتی‌ام باخبر کنند و به آن‌ها هشدار بدهند که خانه را ترک کنند و در جای امنی پنهان شوند که انتقام یدالله در انتظارشان است.

یک ماه بعد از آن بود که متوجه شدم آبستنم و نمی‌دانستم این نطفه یدالله و زیردستانش است که در شکمم درحال تکوین است یا نطفه شهاب. زار می‌زدم و با این تصور که شاید جنین توی شکمم از یدالله باشد به شکمم می‌کوبیدم، چون نمی‌خواستم بچه او را در شکمم حمل کنم. سرانجام تحملم را از دست دادم و با کارد میوه‌خوری دوباره رگ دست‌هایم را زدم تا نطفه یدالله را با خودم از بین ببرم. پیرمرد که چشم از من برنمی‌داشت نگذاشت. پیوسته به من تلقین می‌کرد یدالله را از ذهنم پاک کنم، چون فرزندی که به دنیا می‌آورم حاصل عشق شهاب است، نه تجاوز یدالله. بعد شهاب به خوابم می‌آمد. پیراهنی با طرحی شطرنجی به تن داشت. سرش از وسط نصف شده بود و نیمی از سر روی شانه افتاده بود و نیمی هنوز روی گردن برافراشته بود. با صدایی اندوهگین نجوا می‌کرد:

«نه حق داری بمیری و نه حق داری بچه‌مان را بکشی. بچه‌ای که به دنیا می‌آوری یادگاری من برای توست!»

دو شب پی‌درپی، پیش از به دنیا آوردن بچه، باز شهاب به خوابم آمد. همان پیراهن شطرنجی را پوشیده بود. نیمی از صورتش خونی بود. هم پیشانی‌ام را بوسید و هم شکم حامله‌ام را. گفت: «همین امروز و فرداست که پسر من به دنیا بیاید و من خیلی خوشحالم که یادی از من با تو می‌ماند.» هنگام بیداری به شهابی که نبود قول دادم: «به محض اینکه به دنیا آمد خفه‌اش می‌کنم، چون واقعاً نمی‌دانم نطفه‌ توست یا نه.»

سحرگاه بود که پسر من به دنیا آمد. پیرمرد که نمی‌دانست تلقیناتش بر من اثر گذاشته یا نه — ولی می‌دانست اگر مادر نوزادش را به آغوش بگیرد محبت مادری اجازه قتل فرزند را نمی‌دهد — نوزاد را گذاشت روی سینه‌ام و گفت: «مبارک باشد. این فرزند عشق است.»

وقتی پسر من را به آغوش گرفتم، حس کردم فرزند خودم و شهاب را بغل کرده‌ام. او را به خودم چسباندم تا هم گرمای شهاب را حس کنم و هم گرمای تنم را به نوزاد ببخشم. از فشار غم و شادی گریستم و به جای خفه کردن او صورتش را بوسیدم. همان شب شهاب دوباره به خوابم آمد. باز پیراهنی با طرح شطرنجی تنش بود. خونی را که روی صورتش بود با آستینش پاک کرد و گفت می‌خواهد به خاطر من و پسرش خونین نباشد. پیشانی‌ام را بوسید و نوزاد را از روی سینه‌ام برداشت و بغل کرد. خیلی شاد بود و من هم با دیدن او احساس خیلی خوبی داشتم. شهاب گفت: «همونم از هدیه‌ای به این زیبایی. اگر موافق باشی، اسم پسرمان را می‌گذاریم پاکو.»

اسم پسر من را گذاشتم پاکو و تصمیم گرفتم با تمام قدرت و اراده‌ام یدالله را از ذهنم پاک کنم تا بتوانم به این پسر عشق بدهم — انگار نه انگار که

یدالله وجود داشته، انگار نه انگار که به من تجاوز کرده، انگار نه انگار که باعث خودکشی شهاب شده. اینجا بود که با تمام قوا تصمیم گرفتم برای پسر من، هدیه شهاب به من، زنده بمانم. تصمیم گرفتم حضور شهاب را کنار من حس کنم. سه روز بعد از زایمان، پیرمرد گفت: «دخترم، در این کشور جان تو و فرزندت در خطر است. این کشور برای تو جای ماندن نیست. پسرت را بردار و از اینجا برو و زندگی تازه‌ای را آغاز کن.»

پاکو را که روی سینه‌ام بود به خودم فشردم و اشک‌ریزان گفتم: «زندگی تازه نمی‌خواهم؛ فقط می‌خواهم برای یادگار شهاب مادری کنم.»

چند روز بعد از زایمانم، پیرمرد یک قاچاقچی اجیر کرد تا به کمک او از ایران به ترکیه بروم. شبی پرستاره بود که قاچاقچی به خانه پیرمرد آمد و گفت باید راه بیفتیم. با دلی شکسته و بدنی خسته و غمی جانکاه و یأس و ترس و بچه‌به‌بغل، با ماشین به کردستان رفتیم. بعد با اسب و خر از کوه‌ها و دره‌ها گذشتیم تا به ترکیه رسیدیم. مدتی آنجا بودم و بعد با هزار مکافات به آلمان پناه آوردم تا پشت دیوار بلند زخم‌هایم گم‌و‌گور شوم. با بلایی که در ایران سرم آمده بود، چنان از آنجا متنفر بودم که مدت‌ها نه می‌خواستم فارسی حرف بزنم و نه فارسی بخوانم و نه فارسی بشنوم. حتی غذاهای ایرانی نمی‌پختم. برای همین هم نتوانستم به پاکو فارسی یاد بدهم. سال‌های سال، هرشب خواب شهاب را می‌دیدم و جای خالی او را در زندگی‌ام حس می‌کردم، همان‌گونه که ضربه‌های دردآور کابل یدالله را بر کف پایم حس می‌کردم. گاهی نیمه‌های شب با فریاد از خواب می‌پریدم، چون احساس می‌کردم دارند هزاران سوزن توی تنم فرو می‌کنند. دارند به من تجاوز می‌کنند. این کابوس تا آخر عمر همراه من خواهد بود، اما آگاهانه به روی خودم نمی‌آورم، چون پسر من را دوست دارم و نمی‌خواهم ناراحتش کنم. عشقم به پاکو قوت قلبی است برای ادامه زندگی‌ام که زیر و زبر شده

و من مثل روح سرگردانی هستم جاری در رودی از خشم و غم که مرا با خود می‌برد تا به دریایی برسم که شهاب در آن منتظرم است. برای همین است که آگاهانه چیزهایی را به پاکی نگفته‌ام تا او را در سراسیمگی نفرت و انتقام رها نکنم. از جمله اینکه یدالله به من و پدرش تجاوز کرد. به او نگفته‌ام که پدرش خودکشی کرده، بلکه به‌دروغ نگفته‌ام شهاب چون برای سازمان‌های سیاسی آهنگ می‌ساخته دستگیر شده و در زمان انتقال از زندانی به زندانی دیگر قصد فرار داشته که از پشت تیر خورده. گفته‌ام البته همه چیز طوری طراحی شده بوده که او فرار کند تا بتواند تیربارانش کنند. شهاب قهرمان زندگی پاکوست و از این رو میان حساسیت‌های عاطفی تعریف‌های من از شهاب بزرگ شده. ما هر دو به خودمان تلقین کرده‌ایم که شهاب هنوز زنده و کنار ما است، اگرچه ناپیدا. پاکی به قدری به پدرش احساس نزدیکی می‌کند و به او علاقه دارد که حتی گیتارنوازی یاد گرفته تا آهنگ فلامنکو بنوازد و به این وسیله چیزی از وجود پدرش را در خود حس کند. پاکی عزیز من یادگار عشق بزرگ زندگی‌ام است، کسی که اسمش شهاب بود و الآن سال‌هاست جسمش زیر خاک خفته و روحش همیشه با من است.

دیدار با قاضی

پروین برگشت به بخش و من مثل سنگ سر جایم نشسته باقی ماندم. یک جورهایی کرخت بودم و احساس می‌کردم قطعات پازل کنار هم می‌نشینند تا تصویری کامل از ماجرا در ذهنم شکل بگیرد. البته هنوز گره کوری در این حکایت بود که موتور مخم را به گیرپاژ می‌انداخت و آن اینکه پروینی که سی‌وچند سال یدالله را از ذهنش بیرون انداخته بود چطور خاطره دردناک شکنجه و تجاوز را برای من ناشناس تعریف کرد؟ گیج‌و‌مگ و غرق در فکر بودم و به درخت بی‌برگ قاب‌شده در پنجره رستوران می‌نگریستم که دستی توی فنجانم مایعی ریخت و صدایی به گوشم رسید: «بخورید که آرام‌بخش است. نوش!»

سرم را که به‌طرف صاحب صدا چرخاندم، دیدم قاضی لبخندزنان بالای سرم ایستاده. روپوش سفید پزشکی به تن داشت. در بطری کوچکی را که از آن مایعی توی فنجانم ریخته بود بست و آن را توی جیبش گذاشت و به‌شوخی گفت: «امیدوارم با حضورم در اینجا زهره‌ترکت‌ان نکرده باشم.» - کار از زهره‌ترک شدن گذشته.

قاضی نشست روبه‌رویم و به فنجانم اشاره کرد و گفت: «ویسکی است. بخورید که از این نوع نابخشودنی‌ای گیرتان نمی‌آید. تأکید می‌کنم، هیچ‌جا.»

جرعه‌ای ویسکی نوشیدم و، همین‌که فنجان را روی میز گذاشتم، قاضی پاکتی گذاشت روی میز و گفت: «کار من و شما اینجا تمام شد. این هم دستمزدتان برای مأموریتی که به‌تان محول کرده بودم.»

به پاکت خیره بودم که قاضی گفت: «تعارف نکنید، بردارید!»
- نمی‌توانم این پول را بپذیرم. نمی‌خواهم شریک جرمی باشم که شما دارید مرتکب می‌شوید.

- چه جرمی؟ چون به خانم عبادی در لندن تلفن زدم و با دخترخانم‌شان به اینجا تشریف آوردند؟

- مگر شما به او تلفن زدید؟

- نه تنها به او که به آقای عبادی. خودم تلفن زدم که کارخانه‌ای برای فروش در هامبورگ هست و خودش را فوری برساند اینجا. اتاق هتل را هم خودم برای‌ش رزرو کردم.

- پس شما پوست خربزه انداختید زیر پایش. در تعریف‌های پروین متوجه شدم شما همان پیرمردی هستید که او را نجات داده، اما...

- همین‌طور است که می‌فرمایید. بنده در خیلی از این توطئه‌ها سهیمم، البته با افتخار. تعجب نمی‌کنید چرا پروین همه‌چیز را راست و پوست‌کنده برای شما تعریف کرد و داغ دلش تازه شد؟
- چطور؟

- به‌هرحال پیشامدهایی هستند که هرگز از یاد آدم نمی‌روند، اما آدم درباره آن‌ها گاهی سکوت می‌کند. تعجب نمی‌کنید چرا پروین خاطره تلخ گذشته‌اش را برای شما به این سرعت و بدون هیچ مقدمه‌چینی‌ای تعریف کرد؟

- الان که فکر می‌کنم، می‌بینم بله، باید تعجب می‌کردم.

- می‌دانید، چیزی تلخ‌تر از این نیست که آدم مجبور باشد خاطره تلخی

را که همیشه پیش خودش انکار کرده برای دیگری افشا و بازگو کند. پروین آن تجاوز را از مخیله‌اش پاک نکرده، در خودش انکار کرده و من نمی‌توانستم به شما اجازه بدهم که فعلاً چیزهایی را به یادش بیاورید که هنوز آماده شنیدن‌شان نیست. این به عهده پاکوست که، بعد از خواندن این پرونده، اگر خواست با مادرش در این باره گفت‌وگو کند.

- پس چرا پروین برای من همه‌چیز را حتی با جزئیاتش تعریف کرد؟
- چون کسی که پیش پای من این حکایت را برای شما تعریف کرد پروین نبود، مالمونا بود، که خودش را به‌شکل پروین درآورده بود. در واحه که دیداری داشتیم، خدمت‌تان عرض کردم که برای مالمونا فرصتی فراهم می‌کنم که حرف دلش را با شما بزند.

- یعنی کسی که به دستشویی...

- بله، همین‌که پروین به دستشویی رفت، مالمونا خودش را به شکل او درآورد و نزد شما آمد که به تریا بروید. مالمونا می‌خواست با ضمیر اول‌شخص با شما حرف بزند تا مصیبت را بهتر درک کنید. متأسفانه پروین خودش را مسئول مرگ شهاب هم می‌داند. خیال می‌کند اگر به خیاط حرفی از کاروانسرا زده بود، شاید چنین اتفاقاتی هم نمی‌افتاد و شهاب هنوز زنده بود. آن خانم چادری که وارد خیاطی شد، همسر یکی از وکلای متدین و متعصب مجلس بود که به غیر از وکیل بودند برویا و مقام مهمی نیز در دستگاه حکومت داشت.

- بفرمایید یکی از آن‌ها که ضمانت اجرایی قانونی برای رفتار بی‌رحمانه‌اش داشت و از سلب امنیت جانی و مالی مردم لذت می‌برد.

- به‌هرحال، آن‌روز آن زن بعد از مشاجره با پروین در خیاطی سریع می‌رود خانه و چغلی دختر جلف و هرزه‌پوش را پیش شوهرش می‌کند. وکیل مجلس هم سریع به اینجا و آنجا تلفن می‌زند تا علیه پروین اقدامی

صورت بگیرد. اول خیاط بیچاره را می‌گیرند می‌برند و کتکش می‌زنند و تهدیدش می‌کنند تا از زیر زبانش اسم مشتری را بکشند. زن خیاط چیزی از پروین نمی‌دانست که بگوید. تنها سرنخی که می‌دهد همان کاروانسرای بین تهران و قم است. اینجاست که دست سرنوشت وارد معرکه می‌شود و یدالله اتفاقی مأمور پیدا کردن دختر و دستگیری‌اش می‌شود.

– چه می‌توان درباره‌ی این زن گفت؟

– زود قضاوت نکنید! زن آن وکیل مجلس هم زاده و تربیت‌شده محیط اجتماعی و فرهنگی خودش است و در مؤمن بودن به اعتقاداتش مقصر نیست. او مطیع فرمان ایمانش بوده.

با دلخوری گفتم: «شما هم مثل پاکو همه چیز را ناشی از تربیت محیط اجتماعی و فرهنگی می‌دانید و فوری رأی به بی‌گناهی آدم‌ها می‌دهید.»

– ترش نکنید؛ حرف بدی نزد. این زن جنسیتش، ملیتش، مذهبش، خانواده‌اش، شوهرش، سنتش و عصرش را با اختیار خودش انتخاب نکرده. وقتی به دنیا آمده، افتاده وسط همه آن چیزهای که دور و برش بوده. خب، این جبر است دیگر. برای او لو دادن پروین که عزمی ناگهانی نبوده، وظیفه‌ای اخلاقی بوده.

– وجدان که دارد. رحم و مروت که می‌فهمد. شرم که می‌شناسد. می‌داند که دختری با آن لباس در برابر قدرت حکومت مصونیت ندارد و اگر دستگیر شود، ممکن است هزار بلا سرش بیاورند.

– دارید حرف‌های دادستان را تکرار می‌کنید. به‌هرحال، ترکیب خیلی چیزها تعیین‌کننده رفتار این زن در آن زمان است. همین زن دو پسرش را در جنگ ایران و عراق از دست داده. اگر معیاری حسی برای ارزش‌های اخلاقی در نظر بگیریم، این زن حق را در انحصار خودش می‌دانسته. از کسی که سرنوشتش را در تفأل و سر کتاب باز کردن جست‌وجو می‌کند چه

توقعی دارید؟ می‌خواهید از او انتقام بگیرید؟ با او همان رفتاری را بکنید که او با دیگران کرده؟ باید چرخه انتقام و خشونت تا ابد ادامه یابد؟

– اصلاً به فکر انتقام نیست. خشونت با روحیه من سازگار نبوده و نیست. هیچ توقعی هم از زن وکیل مجلس ندارم، اما کاشکی او را با پروین رو در رو می‌کردید تا پروین سرگذشتش را برای او تعریف کند.

– خب، من برای همین به شما گفتم گزارشی برای این دادگاه بنویسید.

می‌خواهم این دو را در متنی که شما می‌نویسید روبه‌روی هم قرار بدهم.

– شک نکنید که این زن حتی بعد از خواندن این گزارش با حربه ایمانش عملش را توجیه می‌کند و کارش را جنایت نمی‌داند. او مؤمن به ارزش‌های اخلاقی خودش است و نمی‌فهمد بخشی از این ارزش‌ها بی‌ارزش‌اند. بدبختی اینجاست که ارزش‌هایی که این زن به آن‌ها اعتقاد دارد ضمانت اجرایی دارند، وگرنه این مصیبت رخ نمی‌داد. هیچ متنی نمی‌تواند آدم‌های ابله را به راه راست هدایت کند.

– پیش‌فرض‌ها را بگذارید کنار، آقای آینه. هر جامعه‌ای باید به‌فراخور عقل ارزش‌های اخلاقی‌اش را از نو تعریف کند. ارزش‌هایی که از دل مذهب یا ایدئولوژی به جهان اخلاق پا می‌گذارند اغلب ضدارزش هستند. متن شما نقش پاتک را دارد، چون زیر پای این ارزش‌ها را کاهنان و مأموران پاسداری از ایدئولوژی‌ها خالی می‌کنند. با همین متن‌هاست که مأموران و مزدوران و هواداران دواآتشه همین عقاید دیر یا زود به بن‌بست می‌رسند، چون دائم در عمل و نظر با تناقض روبه‌رو می‌شوند.

– و فراموش نکنید وقتی با حرف و منطق نتوانند کسی را قانع کنند، به زور رو می‌آورند و خطرناک‌تر می‌شوند. به چین و کامبوج و شوروی نگاه کنید! تفتیش عقاید در اسپانیا بهترین مثال است!

– آگاهی از طریق متن‌ها هنوز مؤثر است. از وظیفه‌ای که به عهده‌تان

گذاشته‌ام رو نگردانید.

حوصله ادامه صحبت درباره ایمان و ارزش‌های اخلاقی و وظیفه‌ام را نداشتم. گفتم: «برگردیم درباره پروین حرف بزنیم.»

– برگردیم.

– یعنی یدالله می‌دانست پروین در کاروانسراست؟

– نه. از کجا می‌دانست؟ می‌رود آنجا و اتفاقی چشمش به پروین می‌افتد. اجازه بدهید برویم در باغ بیمارستان تا بقیه قصه را برای تکمیل مقدمه کيفرخواست تعریف کنم. البته مالمونا به شما...

– این مالمونا کیست که شما پیوسته از او نام می‌برید؟ در واحه گفتید ایزدبانوی کلاغ‌ها و منظورتان را نفهمیدم. مگر قرار نبود توضیح مبسوطی درباره او بدهید؟ هنوز وقتش نرسیده؟

قاضی برخاست رفت جلو پنجره ایستاد و اشاره کرد به او پیبوند. رفتم کنارش ایستادم. از پشت شیشه نقطه سیاهی را که در زمینه آسمان سربی در حرکت بود نشان داد و گفت: «آن نقطه سیاه مالموناست که دارد به طرف کازابلانکا پرواز می‌کند.»

– همین که الآن اینجا جلو من نشسته بود؟

– بله. مالمونا مادر دختران همه زنان نازایی است که از کلاغی فرزندى طلب می‌کنند، یعنی اگر زنی که بچه‌اش نمی‌شود، حالا به هر دلیلی، حسرت کلاغی را بخورد که جوجه دارد، مالمونا به او بچه‌ای هدیه می‌دهد، همان‌طور که در ابتدای این قصه پروین را به گلی‌خانم هدیه داد. البته باردار شدن مالمونا دو شرط دارد: یک، مادر پدر بچه زاده کلاغ باشد، همان‌گونه که پاکو فرزند پروین است. دو، پدر بچه عاشق زنی باشد، همان‌طور که پاکو عاشق لینداست. در این حالت، مالمونا می‌تواند خودش را به‌شکل معشوق دربیارد و از مرد عاشق باردار شود و این نطفه را ببرد توی

شکم زن نازا بگذارد، چنان که مالمونا از پاکو آبستن شده و این نطفه را با خود به کازابلانکا می‌برد. هزاران بار این اتفاق افتاده و باز هم اتفاق می‌افتد. سرم را خاراند و گفتم: «یعنی مادر بچه پاکو مادر پاکو هم هست؟»

– حالا زیاد وارد معقولات و منقولات شرعی و حساب و کتاب سنت و دین نشوید و از من توضیح بیشتر نخواهید.

– اگر کلاغ‌ها دارای چنین توانایی‌هایی هستند، چرا پروین را هنگامی که شکنجه می‌شد نجات ندادند؟

– همه کلاغ‌ها دارای چنین نیرویی نیستند. تنها ایزدان‌شان می‌توانند به شکل آدم دربیایند. البته ایزدان‌شان هم قدرت نامرئی شدن ندارند. در و پنجره‌های ساختمان و شکنجه‌گاه بسته بود و تا کلاغ‌ها خبر شوند و به ایزدشان خبر بدهند، به پروین تجاوز شده بود. از شما چه پنهان در همان ابتدا، یعنی بعد از وقوع حادثه، مالمونا می‌خواست از یدالله انتقام بگیرد و او را به سزای اعمالش برساند، ولی من او را قانع کردم که دست نگه دارد. مدت‌ها با او گفت‌وگو کردم تا راضی شد دادگاهی تشکیل بدهیم و چه‌بسا متهم در این دادگاه به اشد مجازات محکوم بشود. او قبول کرد. البته این واقعه هم رخ نمی‌داد، مالمونا با ترفندی سعی می‌کرد از پاکو آبستن بشود. این رسم کلاغ‌هاست و من دخالتی در سنت‌شان ندارم. در واحه خدمت‌تان عرض کردم که متن آن کتابی را هم که اسم شما روی جلدش بود در واقع مالمونا نوشته بود تا به پاکو بدهد، اما من جلویش را با آن سوار آتشین به این شرط گرفتم که مالمونا خودش برای شما همه‌چیز را تعریف کند.

قاضی رو کرد به آسمان و، به نقطه سیاه در حال پرواز نگاه کنان، گفت: «سه هفته پیش در پی ماجرای دیگر نطفه دختری را از کوالامپور به فینارانتسوا برد. هفت هفته پیش از هرات به پکن. حالا اگر بخواهم برای شما یکی‌یکی بشمارم قرنی طول می‌کشد. همین جا رها کنم بهتر است.

اگر موافقید برویم کمی در محوطه باغ قدم بزنیم.»
با اشاره به روپوش قاضی گفتم: «شما با این روپوش نازک سردتان نشود.»

قاضی خندید و گفت: «نگران من نباشید؛ من هرگز احساس سرما و گرما نمی‌کنم.»

از ساختمان رفتیم بیرون و شروع کردیم در راه‌های باریک و مارپیچ و پردرخت محوطه باغ قدم زدن. دست‌های من از شدت سرما در جیب پالتو بود و دست‌های او پشت کمرش قلاب. صغیر گوش‌خراش آژیر آمبولانس‌ها دائم در آن فضای بیمارزا می‌پیچید. پرسیدم: «مگر این یدالله تیر نخورده بود و نمرده بود؟»

قاضی دستی به صورتش کشید و گفت: «روز حادثه هشت تا تیر به پا و سینه و دستش خورد و همان‌روز شایع شد که مرده، درحالی که نمرده بود. همان‌روز سرکرده سربازان، استواری که بعد از انقلاب اعدامش کردند، او را به یکی از بیمارستان‌ها منتقل کرد و پزشکان از مرگ حتمی نجاتش دادند. سه ماه در بیمارستان بستری بود و در این مدت تعداد زیادی از سران انقلاب به عیادتش رفتند و رشادت و اعتقادش به انقلاب را ستودند. بعد از مرخصی، یعنی چند ماه بعد از به ثمر رسیدن انقلاب، پاداشش برای شهادتی که در راه انقلاب هزینه کرده بود اول ریاست یکی از کمیته‌ها بود و بعد فرماندهی آن پادگان که تعریفش را شنیدید.»

– گویا ثروتمند هم هست.

– ثروت زیادی دارد. جریان ثروتمند شدنش مفصل است. همین را بگویم که یدالله حین جنگ رفت جبهه و از حق نگذریم که دلاوری‌ها و ازخودگذشتی‌ها نشان داد. بعد از جنگ به مکه رفت و اسمش را عوض کرد و شد حاج حمید عبادی. بعد پایش به سیاست باز شد. پشت پرده

سیاست بودن اثر خودش را گذاشت تا بار خودش را ببندد. سهمیه گرفت، دانشگاه رفت؛ البته که نرفت و همین‌جوری مدرک قلابی گرفت و دستش بیش‌ازپیش برای دور زدن قانون باز شد. به‌عبارتی رانت‌خواری و سوءاستفاده از موقعیت و موهبت سیاسی و خیلی چیزهای دیگر هم دخیل بودند. عمری فقیر بود و می‌خواست با مال‌اندوزی جبران مافات کند.

– ولی انگار الان تاجر است.

– الان بله، تاجر موفق هم است، ولی از ابتدا که تاجر نبود. خلاصه ثروت هنگفتی به دست آورد و با این ثروت توانست شرکتی تأسیس کند و ماشین‌آلات قدیمی و ازده‌خارج کارخانه‌های آلمان و سوئد و فرانسه و ایتالیا را بخرد و به ایران ببرد. البته چند سالی است که جیش حسابی پر شده و در حاشیه امن اقتصادی و اجتماعی به بچه‌های یتیم و پرورشگاه‌ها خیلی کمک می‌کند. خیلی تغییر کرده و روی گردان از کارهای سابقش شده و دیگر آن آدم قبلی نیست.

– می‌خواهید بگوئید جرم مشمول مرور زمان شده و او هم توبه کرده و آدم دیگری شده و می‌توان حکم به عفو داد؟

– چنین حرفی نزد. بعد از جریان دادگاه حکم صادر می‌شود، نه قبل از آن. حکم را هم من صادر نمی‌کنم.

– شرارتش که مشخص است.

– اجحافی که به او شده هم مشخص است. به‌خیالش زندگی به او توهین کرده و او باید از زندگی انتقام بگیرد.

– نظر خود شما چیست؟ باید انتقام بگیرد؟

– نمی‌دانم. شما چی فکر می‌کنید؟

– چطور نظری ندارید؟ مگر گذر از دالان‌های تودرتوی قانون کار شما

نیست؟

– آن دالان‌های تودرتوی منظور شما را نمی‌شناسم. اگر می‌دانستید مردی که الآن در این بیمارستان بستری است سال‌هاست احساس شرمساری و پشیمانی می‌کند و دنبال پروین می‌گردد که از او پوزش بخواهد، چی فکر می‌کردید؟ اگر پریشب تمام ماجرا را در کافه‌ای تعریف می‌کردم، فوری و پیش از جریان دادگاه حکم به مجازاتش می‌دادید یا نمی‌دادید؟ حالا باید گزارش شما را با حوصله خواند و بعد رأی داد.

– حسی به من می‌گوید پاکو مهره‌ اصلی این شطرنج نیست، بلکه شما منظور دیگری دارید.

– شما به پاکو کاری نداشته باش. قرارمان این بود که شما پیش از تشکیل دادگاهی پرونده‌ای یا گزارشی بنویسید.

چند ثانیه‌ای سکوت کردم و بعد به سخن آمدم: «چطور انتظار دارید پاکو دفاع از قاتل پدرش را به عهده بگیرد؟»

– شما از کجا می‌دانید ی‌الله یا یکی از وردستانش پدر پاکو نیست؟

– پروین یا همان مالمونا گفت که در حقیقت از خود شما شنیده.

– من به پروین دروغ مصلحت‌آمیزی گفتم تا نه به خودش صدمه وارد کند نه به پسرش.

– یعنی پدر پاکو ی‌الله است؟

– نمی‌دانم. شاید باشد و شاید نباشد. شما همان چیزی را بنویس که شنیده‌ای.

– اگر پاکو بفهمد این مرد خبیث پدرش است که کاخ سعادتش ویران می‌شود، می‌خواهید پاکو را از آتش جهنم عبور بدهید تا او را به رسالتی برسانید؟ امکان ندارد بتواند از این آتش عبور کند. چطور دل‌تان می‌آید حق خوشبخت بودن را از او بگیرید؟ با منطق من جور در نمی‌آید. بهتر نیست پروین و پاکو در توهّمات خودشان بمانند، حتی اگر خوشبختی‌شان

بر شالوده‌ دروغ بنا شده باشد؟ فکر می‌کنید با این پیشامدهای شگفت‌انگیز و دردناک به ذات خیر و شر پی می‌برید؟ خود شما به پروین تلقین کرده‌اید که شهاب پدر پاکوست. فکر نمی‌کنید سنگینی حقیقت مثل دیوار بر سرش فرو می‌ریزد؟

– حتم دارم اگر وقت بیشتری برای تأمل هزینه کنید، ارزیابی بهتری از هدف من خواهید داشت. به خاطر داشته باشید که خیر و شر مفهوم سیالی دارند و متأسفانه قربانی‌های خود را هم. من از شما خواهش کردم پیش از شروع دادگاه گزارشی از این ماجرا بنویسید. بیشتر از این نمی‌خواهم توضیح بدهم.

سوز باد از منفذ لباسم وارد تنم می‌شد و احساس منجمد شدن می‌کردم. آهسته و ساکت کنار هم راه می‌رفتیم که پروین و همسر و دختر عبادی از دور پیدایشان شد. به طرف ما می‌آمدند که به قاضی گفتم: «چرا دارند به طرف ما می‌آیند؟»

قاضی گفت: «نترسید، دارند به طرف در خروجی می‌روند و راهی ندارند جز اینکه از اینجا و از کنار شما رد شوند.»

آن سه نفر به ما که رسیدند، پروین با روی گشاده به من گفت: «با اصرار، خانم و دخترخانم آقای عبادی را راضی کردم که برای حمام و استراحت تشریف بیاورند به آپارتمانم.»

خانم عبادی گفت: «خدا به سر شاهد است راضی به زحمت نبودیم.» پروین به خانم عبادی گفت: «چه زحمتی؟» خداحافظی کردند و رفتند و من چشمم به آن‌ها بود که به قاضی گفتم: «دارند به مکانی می‌روند که پروین با روح شهاب سال‌هاست در آنجا زندگی می‌کند؟»

قاضی با خونسردی گفت: «دست سرنوشت این دو را به آنجا می‌برد. چه

اشکالی دارد، بگذارید ببرد.»

گفتم: «می‌دانم با قدرت جادویی‌ای که دارید می‌توانید به برگ خشک درختی تبدیل کنید، اما اجازه بدهید بگویم که شما هم ستمکارید. فکر کرده‌اید اگر باند را باز کنند و چشم پروین به یدالله بیفتد چه اتفاقی می‌افتد؟ یا زن و بچه عبادی چه دردی خواهند کشید؟»

— برخلاف تصور شما بی‌رحم نیستم و جنون مردم‌آزاری هم ندارم، بلکه فکر می‌کنم باید فضا برای عرض اندام کرامت و فضیلت و عدالت وجود داشته باشد. اگر پیش شرط‌ها وجود نداشته باشند، تقوا و شرف و معرفت حرف مفتی بیش نیستند. باید این فرصت را به هرکسی داد تا خودش را بیازماید. در این دادگاه هم‌اورد اصلی یدالله خود یدالله است. در این دادگاه هرکس به مصاف خودش می‌رود؛ حتی پاگو در برابر پاگو قرار می‌گیرد.

— کی برای سرنوشت یدالله تصمیم می‌گیرد؟

— مهم نیست. شما گزارش‌تان را بنویسید. به شما قول می‌دهم بعد از نوشتن این گزارش درک دیگری به موضوع پیدا می‌کنید. الان هیجانزده هستید و نگاه درستی به اتفاقات این دو روزه ندارید.

— مگر شما قاضی نیستید؟

— هستم، اما من ناظم آن دادگاهم، نه حکم‌دهنده. در چنین فضای احساسی‌ای، قضاوت کردن خیلی سخت است. من نمی‌دانم حق با کیست. شاید اگر کینه‌ای به دل نداشته باشیم حق را به همه بدهیم. کسی که در اتاق تاریکی قرار داد و چشمش جایی را نمی‌بیند هنگام راه رفتن ظرف‌وظروف شکستنی میان راه را ناخواسته می‌شکند. شاید یدالله هم ناخواسته همین کار را کرده.

— یعنی دارید با یدالله همدردی می‌کنید.

— دارم سعی می‌کنم درک بهتری از شرایط داشته باشید، چون حتم دارم

رگه‌ای از عقل و محبت در شما هست. فراموش نکنید که من پاگو را زنده نگه داشتم تا این دادگاه تشکیل بشود. آقای آینه گرامی، تراکم هرچیزی مثل نیاز یا اندوه زیاد هر ایمانی را ویران می‌کند.

— با این استدلال‌هایی که می‌آورید، حق دارم که می‌گویم شما با یدالله همدلی دارید.

— من دارم استدلال‌های گذشته خودتان را به یادتان می‌آورم. آن اتاق تاریک و ظرف‌وظروف شکستنی از گفته‌های خودتان در ایام جوانی است. — قرارمان کندوکاو در گذشته من نبود، نوشتن یک گزارش بود.

— حالا شما زیاد از من خرده نگیرید. خود شما هم بارها و بارها زیر عهد و پیمان‌هایتان زده‌اید.

از لحن متکبران‌اش خوشم نیامد. البته که آدم موقری بود، اما در آن لحظه احساس کردم مقداری از وقارش ژست است و تمام هم و غمش احمق‌نشان دادن من. گفتم: «پس با همدلی شما با تمام آدم‌های این ماجرا، این دادگاه موضوعیت خودش را از دست می‌دهد، چون جامعه جنایتی کرده و این آقا نباید توانش را با رسوا شدنش بدهد. خیلی ضدونقیض حرف می‌زنید.»

— مثل خود شما!

— من آدم پراشکالی هستم، دنبال برائتم پیش شما که نیستم.

— خواهش می‌کنم بر اعصاب‌تان مسلط باشید تا حرفم را درست متوجه بشوید. آقای آینه عزیز، من با ابزار یا وسیله‌ای مثل امثال شما پرسشی را مطرح می‌کنم. همین. من فقط قاضی هستم — تأکید می‌کنم: فقط و فقط یک قاضی که البته نه قضاوت می‌کنم نه حکمی صادر.

مدتی در سکوت کنار هم قدم زدیم. قاضی جلوم ایستاد و دوباره پاکت پول را از جیبش درآورد و جلوم گرفت: «خواهش می‌کنم این را از من بپذیرید.»

– نمی‌توانم قبول کنم، چون مأموریتی را که به من محول کرده‌اید انجام نمی‌دهم.

– تا این حد نازک‌دلید؟

– دلم برای پروین و پاکو و زن و فرزندان یدالله می‌سوزد.

– آقای آینه، اصراری ندارم که حتماً این گزارش را بنویسید، ولی فراموش نکنید که به‌قول خودتان بین گفتار و کردارتان همیشه تناقض وجود داشته و گمانم با نوشتن این گزارش دینی را که به جامعه دارید ادا می‌کنید. حالا که در این کشور، با این هوای خوب و رفاه نسبی، زندگی می‌کنید، کمی هم به وظیفه‌ای که در قبال مردم‌تان دارید عمل کنید. به قاضی توپیدم: «چطوری عمل کنم؟ با به دام انداختن پاکو و بدبخت کردن او؟ بروید نویسنده دیگری برای افکار پلید و پرسش احمقانه‌تان اجیر کنید.»

قاضی با لحنی آرام و آشتی‌جویانه گفت: «من حتی یک لحظه و یک کلمه از اندیشه‌های دوران جوانی شما عدول نکردم. من دارم میراث به‌جامانده از گذشته خود شما را به رخ‌تان می‌کشم.»

با لحن خشنی به حرفم ادامه دادم: «خواستۀ شما یعنی عبور از غیرممکن.»

سخن قاضی لحنی التماس‌آمیز گرفت: «تعدادی را می‌شناسم که از این ناممکن عبور کرده‌اند. چرا فکر می‌کنید شما نمی‌توانید؟»

شانه‌به‌شانه راه می‌رفتیم که گفتم: «شما به کلیات ماجرا فکر می‌کنید و من به جزئیات. شما مجموعه انسان‌ها را در نظر می‌گیرید و من می‌بینم سرنوشت چند زندگی به نوشته من گره می‌خورد. فکر نمی‌کنید دارید تکلیف بسیار سختی به من محول می‌کنید؟»

– خودتان زمانی گفته‌اید که رسالت یعنی رسیدن به درک انصاف.

– خواهش می‌کنم حرف‌های گذشته‌ام را این‌همه به رخم نکنید. من دیگر آن آدم سابق نیستم. بارها سرم به سنگ خورده و می‌خواهم توی لاک خودم پنهان باشم.

– باید بدانید که بدون گزارش شما این دادگاه تشکیل نمی‌شود.

– به درک که نمی‌شود! طلب استغفار برای یدالله می‌کنید؟ می‌خواهید بگویید گذشته گذشته و باید فراموش شود؟ توقع دارید گزارشی بنویسم حاکی از اینکه این آدم عوض شده و باید شانس این را داشته باشد که دنیای نویی داشته باشد؟

قاضی سرش را تکان داد. با لحنی آرام، شاید برای حفظ متانتش، گفت: «هیچ توقعی از شما ندارم. شما فقط گزارشگر صادقی باش.»

مدت کوتاهی بدون حرف کنار هم قدم زدیم. ناگهان قاضی ایستاد روبه‌رویم و باز پاکت پول را جلوم گرفت و گفت: «حالا این پول را بگیرید تا خیالم از قولی که بابت دستمزد داده‌ام راحت شود. خواستید بنویسید، خواستید بنویسید. شما دنبال راهی برای گریز از مسئولیت هستید.»

– این پول را نمی‌گیرم و مسئولیتی هم نمی‌پذیرم. شما مرا لبه پرتگاهی ایستاده‌اید و می‌گویید بپر پایین.

به انتهای محوطه باغ و جای خلوتی رسیده بودیم که قاضی گفت: «وقت وداع فرا رسیده و من باید بروم. دستمزدتان را می‌گیرید یا نه؟»

– نه، نمی‌گیرم. حداقل به این پرسش‌م پاسخ درست بدهید: تکلیف لیندا چه می‌شود؟ می‌میرد یا زنده می‌ماند؟

– سرنوشت لیندا به شما مربوط نیست.

از کوره در رفتم و با لحنی طلبکارانه گفتم: «چرا به من مربوط نیست؟ شما که پای مرا به این ماجرا باز کرده‌اید باید بدانید سرنوشت لیندا به من خیلی هم مربوط است.»

قاضی با قیافه‌ای جدی گفت: «مالمونا درباره‌ی لیندا تصمیم می‌گیرد، نه من.»

– عجب داستانی است. عاقبت نگفتید کی هستید.

قاضی لبخند موزیانه‌ای زد و گفت: «نصیبی از آن قادرم که پیوسته شرّ می‌جوید و همواره نیکی بار می‌آورد! فراموش کردید؟ ترجمه‌ی خودتان است!»

– چه مراد است از این پوشیده‌سخن؟

قاضی جوابم را نداد. دستش را به‌طرفم دراز کرد که دست بدهد، اما به‌قدری از دستش عصبانی بودم که با او دست نادم. قاضی لبخند زد، دستش را توی جیب روپوشش کرد و گفت: «از آشنایی با شما خیلی خوشوقت شدم آقای آینه و از اینکه مزاحم شدم پوزش می‌خواهم. برایتان روزهای خوشی آرزو می‌کنم.»

قاضی داشت می‌رفت به‌طرف یک درخت تنومند و کهن‌سال بلوط، که رو به آسمان کرد و دستانش را از جیبش درآورد و یقه‌ی روپوشش را بالا زد. پیش از فرو رفتن توی درخت، با صدای بلند گفت: «به‌زودی برف سنگینی می‌بارد.»

آغاز همه‌ی پایان‌ها پایان همه‌ی آغازهاست؟

بعد از آنکه قاضی وارد درخت شد، کوتاه‌مدتی در حیاط بیمارستان قدم زدم و فکر کردم. تسلیم قاضی بشوم و گزارشی بنویسم که بخت عده‌ای با خواندنش تیره شود یا ننویسم؟ به این نتیجه رسیدم که ننویسم! بهترین کار این بود که از پاکو برای همیشه خداحافظی می‌کردم و بدین‌گونه نقطه‌ی پایانی بر این ماجرای مرموز می‌گذاشتم و می‌رفتم پی کارم. بله، سنجیده‌ترین کار همین بود!

رفتم به‌طرف ساختمان. وارد ساختمان که شدم، دل تو دلم نبود. ترسان‌ولرزان پله‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم. داخل کریدور بخش که شدم، شتابان رفتم به‌طرف اتاق لیندا. از کنار اتاقی یدالله که رد شدم، نگاهش نکردم. به اتاق لیندا که رسیدم و او را که به هوش آمده بود از پشت شیشه دیدم هم غافلگیر شدم و هم خوشحال. لبخند کم‌رنگی بر چهره‌ی لیندا بود که بعد از دو روز دلهره‌ی تسلائی برای من بود، دکتر و پرستار کنار تخت ایستاده بودند و پاکو پشت به من لب تخت نشسته بود و دست لیندا توی دستش بود. سیب سرخی که به پاکو داده بودم روی روانداز سفید و چین‌خورده‌ی لیندا قرار داشت و سرخی سیب به سفیدی ملحفه جلوه‌ی خاصی می‌داد. پاکو داشت بر نوک انگشتان لیندا بوسه می‌زد که اول لیندا و سپس

دکتر و پرستار متوجه من شدند. پاکو در مسیر نگاه پرستار و دکتر و لیندا سر به سویم برگرداند و دید پشت دیوار شیشه‌ای ایستاده‌ام به تماشای آن‌ها. لب‌خند خوشبختی روی صورت پاکو نقش بسته بود و چشمانش از شدت خوشحالی می‌درخشید. اشاره کرد که بیایم توی اتاق. دلم می‌خواست داخل می‌شدم، او را در آغوش می‌گرفتم و به خودم می‌فشردم و برای همیشه از او جدا می‌شدم، اما نمی‌خواستم در آن لحظه شیرین مزاحم خلوت او و لیندا بشوم. دست روی سینه‌ام گذاشتم و با ایماوا اشاره گفتم: «وقت ندارم و باید بروم.»

پاکو سیب سرخ را به لیندا نشان داد و چیزی به او گفت و به من اشاره کرد. لیندا با سر سپاسگزاری کرد و من هم با تکان سر پاسخش را دادم و نگاهم را به پاکو معطوف کردم و اندیشیدم چگونه دلم می‌آید با نوشتن متنی کاخ سعادتش را ویران کنم؟ چطور دلم می‌آید با نوشتن مشاهدات و شنیده‌هایم نمک بر زخمی کهنه بپاشم؟ با هم صمیمی شده بودیم و چنان به هم جوش خورده بودیم که نمی‌خواستیم با یادآوری گذشته موجب ناراحتی‌اش بشوم. نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که برای تشکیل پرونده یا طرح پرسشی اساسی و حیاتی مطالبی را فاش کنم که ممکن بود او و مادر رنجیده‌خاطرش را تا حد جنون آزار بدهد. نمی‌توانستم قبول کنم که زن و بچه‌های ی‌الله را قربانی فاجعه‌ای کنم که در آن دخیل نبودند. از کجا معلوم گزارشم فرجامی وارونه نداشته باشد؟ از کجا معلوم بعد از خواندن گزارشم پاکو چنان سرخورده نشود که از عالم‌و‌ادم بدش بیاید و آدم دیگری بشود و به جای حق دنبال انتقام باشد؟ فشار تردید داشت اراده‌ام را در هم می‌شکست که دیدم اگر از آنجا نروم، احساساتی می‌شوم و می‌روم تو و شفاهی همه‌چیز را می‌گویم. با دست خداحافظی کردم و برگشتم به طرف درِ خروجی کریدور.

همین‌که به اتاق ی‌الله یا آقای عبادی رسیدم، نتوانستم قدم از قدم بردارم. به ناچار ایستادم و بی‌اختیار نگاهم از پشت دیوار شیشه‌ای به طرف او جلب شد. در انزوای رقت‌بارش به چی فکر می‌کرد؟ می‌دانست اگر حکم به برائتش ندهند، به زودی به خاطر نفرتی که کاشته وجدانش در کلاف درهم‌پیچ خاطرانش عذاب می‌کشد؟ واکنشش در برابر قربانیانش چه خواهد بود؟ واکنشش در برابر زن و بچه‌هایش چه خواهد بود؟ نمی‌خواستم دادستانی باشم که محکومش می‌کنم، ولی همدلی با قاتلی که زخمی التیام‌نیافتنی به چند نفر زده بود محال بود. هنوز تحت تأثیر وقایع آن دو روز بودم و پیچک‌های خشم و تنفر و ترحم درهم‌وبرهم دیوار ذهنم را پوشانده بودند. هم تصویر مردی خشن و تجاوزگر و نابودکننده زندگی دیگران جلو چشمم بود، هم تصویر کودکی کتک‌خورده، به او تجاوزشده، توی تاریکی شب و در بی‌کسی و بی‌پناهی مطلق چون جنینی پا در شکم جمع کرده و درحال مکیدن شستش... اگر من جای او بودم و فرصت این را می‌یافتم که خشم فروخته‌ام را بیدار کنم چه می‌کردم؟ پرسش وحشتناکی بود و پاسخش وحشتناک‌تر!

ی‌الله را که روحش در قفس جسم و وجدانش اسیر بود به حال خود گذاشتم و لب‌هایم را به هم فشردم و به راه افتادم. به راه‌پله که رسیدم، صدای همسرایانی به گوشم رسید که «آوا ماریا» می‌خواندند و نغمه‌های چند ساز همراهی‌شان می‌کرد. پله‌به‌پله که پایین می‌آمدم، صدا بلندتر شد و اوج صدا وقتی بود که از ساختمان بیرون آمدم. هشت زن میان‌سال و سه مرد جوان نوازنده در محوطه باغ زیر رواقی ایستاده بودند و می‌خواندند و می‌نواختند، رواقی که معلوم بود برای اجرای آن‌ها با چند میله و سقفی پلاستیک سرهم‌بندی شده تا از برف سنگینی که دامن‌کشان از آسمان فرو می‌ریخت در امان بمانند. جلو پله‌های ساختمان و حتی توی حیاط و

زیر برف تعداد زیادی بیمار و چند پرستار زیر چتر کنار هم ایستاده بودند و گوش به آواز داشتند. مدتی به تماشایشان ایستادم. از بس سرم سنگین بود و چیزی داشت سینه‌ام را می‌فشرد که باید آن محیط را ترک می‌کردم تا به آرامش درونی برسم.

آهسته از محوطه بیمارستان بیرون زدم. خیابان خلوت بود و صدای همسرایان و موسیقی به آنجا هم می‌رسید. ایستادم به تماشای ریزش گرگ‌های نرم و بی‌صدا و سرگردان برف که بی‌وقفه و رقصان از آسمان فرو می‌ریخت و داشت همه‌جا را سفید و پف‌آلود می‌کرد. در میان دانه‌های درشت برف، بابانوئل‌هایی به چشمم خوردند که با گونی‌های پر از کادو وارد بیمارستان می‌شدند. به آسمان نگاه کردم تا شاید در نقطه‌چین آن فضای بیکران خال سیاهی ببینم که مالمونا را تداعی کند. نبود و می‌دانستم که نیست، چون به‌سوی کازابلانکا بال می‌زد تا قصه‌ای بیفزاید بر قصه‌های غمگین و پرتبعیض و ناحقی‌های جهان. با اندوهی صیقل خورده از خودم پرسیدم آغاز این قصه‌ها کجاست و پایان‌شان کجا؟ آیا تکرار مداوم آغازها و پایان‌ها یعنی مدام و بی‌اراده چرخیدن دور حلقه نکبت خلقت، مثل چرخیدن ناگزیر زمین در مدار خورشید؟ خورشیدی که هم حیات می‌بخشد و هم مرگ می‌آورد، هم بیم می‌تاباند و هم امید؟ غرق در عالم خیال بودم که آواز همسرایان پایان یافت و برف از پشت یقه‌ام وارد تنم شد. از شدت سرما به خود آمدم و فحش بدی نثار برف کردم که نوشتنش چندان خوشایند نیست. داشت قوایم تحلیل می‌رفت که پیش از آدم‌برفی شدن رفتم سوار ماشینم بشوم و به خانه برگردم.

برف شیشه‌های ماشینم را پوشانده بود. همین که در صندوق عقب را باز کردم که بررسی برای روبیدن برف از روی شیشه‌ها بردارم، چشمم افتاد به آن شمع با بوی وانیل که به‌سفارش پاکو برای لیندا آورده بودم. شمع را

برداشتم و به‌سرعت به بیمارستان برگشتم. در حیاط بیمارستان از خوانندگان و نوازندگان خبری نبود. عده‌ای پرستار و بیمار، به‌طور پراکنده، زیر سایبانی ایستاده بودند و گفت‌وگو می‌کردند. وارد ساختمان شدم. از پله‌ها به‌سرعت بالا رفتم. وارد کریدور شدم و، به‌محض آنکه به اتاق لیندا رسیدم و چشمم افتاد به اتاقی خالی از بیمار و تختی دست‌نخورده در آن، شقیقه‌هایم را از فرط تعجب فشردم. به این سرعت لیندا مرخص شده بود و اتاق را برای بیمار بعدی آماده کرده بودند؟ راه رفته را تا نیمه برگشتم که پرستاری وارد کریدور شد. به هم که رسیدیم، سراغ لیندا را گرفتم. پرستار پرسید کی؟ گفتم لیندا! گفت کسی بیماری به‌نام لیندا نمی‌شناسد. با انگشت به آخرین اتاق کریدور اشاره کردم و گفتم بیمار آن اتاق را می‌گویم. گفت آن اتاق یک هفته‌ای می‌شود که خالی است. مبهوت سر جایم خشکم زده بود که پرستار دوم وارد کریدور شد. تا به ما پیوست، پرستار اول به او گفت این آقا دنبال کسی می‌گردد که اینجا نیست. فوری تصحیحش کردم: «تا همین چند دقیقه پیش بود، الآن نیست.»

دو پرستار طوری به یکدیگر و بعد به من نگاه کردند که انگار دیوانه باشم. آن دو هاج و واج نگاهم می‌کردند که تند و با قدم‌های بلند به‌طرف اتاق لیندا رفتم. واقعاً کسی آنجا نبود. تندی برگشتم به‌طرف اتاق یدالله. او هم نبود و روی تختش پیرزنی خوابیده بود. آمدم جلو پرستارها و با لحنی عصبی سراغ مرد باندپیچی‌شده را گرفتم. پرستار اولی گفت: «آقای آنجا ن خوابیده بوده. این خانم بیش از سه ماه است در این اتاق بستری است.» پرستار اول چند قدم رو به من عقب‌عقب رفت تا رسید به پرستار دوم که از حضور و حرف‌هایم حساسی ترسیده بود. ناگهان اولی پشت به من کرد و به‌طرف در کریدور دوید. درحال دویدن به همکارش گفت: «گابی، می‌روم به رئیس بخش خبر بدهم که بیاید ببیند این آقا چه می‌خواهد و چه می‌گوید.»

داشتم دیوانه می‌شدم یا شده بودم؟ پاکو و پروین و خانوادهٔ یدالله هیچ ردی از خود باقی نگذاشته بودند که سراغشان را بگیرم. این اتفاقات چیزی نبود جز فرافکنی تخیل خودم؟ پیش از سر رسیدن رئیس بخش و بستری شدن در تیمارستان راه افتادم. صدای پاشنهٔ کفشم روی لینولوم در فضای خالی راهرو می‌پیچید و موجب هراس و اضطراب بیشتر می‌شد. در یک فضای ذهنی شناور بودم که از ساختمان خارج شدم. مخم داشت می‌ترکید که از محوطهٔ بیمارستان بیرون آمدم. بدون پاکو که در این مدت شریک تخیلات و قوت قلم بود، در عرصهٔ غریب و وحشتناک تنهایی اسیر بودم. رفتم به طرف ماشین و زیر آن برف سنگین فهمیدم قاضی دروغ گفته بود که وسیله‌ام؛ چون یدالله و پاکو هدف نبودند — مقصود در چنگ یک پرسش وحشتناک انداختن من بود.

در چاه ویل حیرانی و پریشانی فرو می‌غلتیدم که نشستم پشت فرمان. در تمام مدتی که مثل خوابگردها توی ماشین به طرف خانه می‌راندم، پاکو را کنار خود تصور کردم و و از او پرسیدم: «حالا که نوری بر تاریکی این ماجرا افتاده، می‌توانی یدالله را فقط قربانی و معلول شرایط ناخوشایند اجتماعی بدانی؟ هنوز هم فکر می‌کنی آدم‌ها در برابر هم مسئول‌اند و ما همه در برابر یدالله بی‌مسئول بوده‌ایم؟»

به خانه برگشتم. چشمم که به کاج و هدیهٔ آنه افتاد، از بیچارگی رفتم کادو را از زیر درخت برداشتم و با خشم و حرص بازش کردم؛ آنه یازده تا جعبه مثل عروسک‌های تودرتوی ماتروشکا توی هم فرو کرده بود و در جعبهٔ آخری خودکاری فلزی لای پنبه پیچیده شده بود، به همراه این یادداشت: امیدوارم در سالی که در پیش است این قلم یار و یاورت باشد.

همین که نشستم روی مبل، چشمم افتاد به تقویم که تصویر روز بیست‌ودوم دسامبر را نشان می‌داد، همان تصویر قصر و باغی پوشیده از

برف. حتم داشتم صفحات تقویم را ورق زده‌ام تا به تصویر پاپانوئل در روز بیست‌وچهار دسامبر رسیده‌ام. بلند شدم رفتم تلویزیون را روشن کردم. تاریخ بیست‌ودو دسامبر در گوشهٔ صفحه ظاهر شد. منگ که بودم، منگ‌تر شدم. تلویزیون را خاموش کردم و به موبایل آنه تلفن زدم: «عزیزم، امروز چه‌روزی است؟»

– بیست‌ودوم دسامبر. چطور؟

– کجایی؟

– خودت که می‌دانی، هنوز توی قطار! اتفاقی افتاده؟

نخواستم نگرانش کنم. گفتم: «هیچی، هم خواستم دوباره سفر خوبی

برایت آرزو کنم هم بگویم خیلی دوست دارم.»

آنه از آن‌ور خط خندید و گفت: «نکند کاری کرده‌ای که وجدانت

ناراحت است؟»

خاطر نشان کردم در سنی نیستم که توان انجام خلافی را داشته باشم.

در ادامهٔ حرف گفتم چون دلم برایش تنگ شده، خواستم صدایش را بشنوم.

خندید و گفت: «دیر یا زود می‌فهمم چه دسته‌گلی به آب داده‌ای.»

گوشی تلفن را که گذاشتم، حسابی مضطرب، قاطی و کلافه بودم.

شماره تلفن هتل راینک را از دفترچهٔ تلفن گیر آوردم و زنگ زدم.

خانمی خوش صدا گوشی را برداشت. شمرده و مؤدبانه پرسیدم آیا در روز

بیست‌ودوم دسامبر بر اثر حملهٔ کلاغ‌ها به هتل مهمانی مجروح شده؟

صاحب آن صدای خوش گفت آن‌روز بیست‌ودوم دسامبر است و کلاغی به

آنجا حمله نکرده و بعد خندید و گفت: «البته هنوز کلاغی حمله نکرده. قرار

است کلاغی به اینجا حمله کند؟»

– می‌توانم با آقای مدیر هتل صحبت کنم؟

– مدیر هتل خانم هستند و رفته‌اند خانه. لطفاً فردا تماس بگیرید.

گوشی را گذاشتم و بی‌اراده رفتم جلو پنجره ایستادم به تماشای پارک که در چنگال سیاه اهریمن اسیر بود. نگاهم توی تاریکی پارک گم بود که شنیدن صدای بال زدن تعداد زیادی پرندۀ ریشه به تنم انداخت. برای رفع خوف تنهایی و فرار از توهمات چاره‌ای نداشتم غیر از آنکه از خانه فرار کنم. به کجا؟ در آن تصمیم گرفتم راهی مونیخ بشوم و به آغوش آنۀ پناه ببرم و جشن کریسمس را با عمه‌جان سپری کنم. سریع پالتویم را پوشیدم، خودکار فلزی را روی میز تحریر گذاشتم و در حالیکه سنگینی تنم را چند برابر بیشتر روی پاهایم احساس می‌کردم سراسیمه از آپارتمان بیرون زدم. برف تا قوزکم باریده بود و هنوز می‌بارید. خیابان در انزوا و سکوت گورستانی فرو رفته بود که صدای خفیف قارقار کلاغی را شنیدم. سریع به‌طرف ماشینم رفتم. اول خواستم پرس را از صندوق عقب بردارم و برف را از شیشه‌ی ماشین پاک کنم، اما ترسیدم توی صندوق عقب کلاغی باشد و کار دست خودم بدهم. فوری با آستین پالتو برف را از شیشه‌ها زدودم و نشستم پشت فرمان. مدتی به پرتو نور چراغ‌برق خیابان خیره شدم که دانه‌های درشت برف را چرخان و ریزان نشانم می‌داد. به بی‌جربزه بودن خودم خندیدم، اما وقتی دوباره صدای قارقار کلاغی به گوشم خورد، دیدم راستی‌راستی دارم به‌یاری ذهن پرکارم خل‌وچل می‌شوم. سوئیچ را چرخاندم و تا رادیو را روشن کردم که صدایی جز صدای رادیو نشنوم، گوینده‌ی رادیو گفت: «به تقاضای شنونده‌ای به‌نام قاضی آهنگ "entre dos aguas" از پاکو دِ لوسیا را پخش می‌کنیم.»

بله، درست در همین لحظه عرق سرد به پشتم نشست، صدای رادیو را بلند کردم، فرمان ماشین را چرخاندم، پایم را روی پدال گاز گذاشتم و تصمیم گرفتم از مونیخ که برگشتم ماجرای این دو روز را از آغاز تا پایان با خودکار اهدایی آنۀ برای خودم و شما تعریف کنم.



نشر مهـری
منتشر کرده است:

داستان فارسی رمان

درچنگ • شهرام رحیمیان
تربیت کننده‌ی سگ ماهی • احمد آرام
ناسراندازان • ماه دوران معیری
زندگی در تابوت‌های شرقی • پژار ملکی
موش‌ها بال ندارند • آرش خوش صفا
انجل لیدیز • خسرو دوامی
سال‌های سربی بی‌پایان • علیرضا اکبری
پسر عربی • مرتضی کربلایی‌لو
همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد
همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی‌دانالو
گنبد‌های قرمز دوست‌داشتنی • فاطمه کلانتری (صحرا)
خاطرات آسفالت • میلاد ظریف
تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی
روای ایرانی • انوشه منادی
آخ • فاطمه میرعبداللهی
زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع
عقرب‌کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی‌پور
مادیان سرکش • مژده شبان
انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی
شروه • ماندانا انصاری
اهالی خانه پدری • علی اصغر راشدان
حضور در مجلس ختم خود • علی اصغر راشدان
تادانو • محمدرضا سالاری

ویرانگران • رضا اغنمی
تا آخرین مین زمین • عیسی بازیار
همسرم آهو خانم و دوست‌دخترهای من • سوسن غفیار
خودسر • بهرام مرادی
طلا • بهار بهزاد
دندان‌ها یک روایت آشفته • مظاهر شهامت
دوار • میثم علیپور
هنوز از اکالیپتوس‌های یونسکو خون می‌چکد • عیسی بازیار
آن سوی چهره‌ها • رضا اغنمی
الیشا • فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی
پیش از تریدید • فهیمه فرسای
بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی
مریم مجدلیه • حسین دولت‌آبادی
توکای آبی • حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی • جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی
خانه‌بان • مریم دهخدايي
گذار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امپریه • علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی
لیورا • فریبا صدیقیم
سلام لندن • شیوا شکوری
اوروبروس • سپیده زمانی
اثر انگشت • رئوف مرادی
کبودان • حسین دولت‌آبادی
خون اژدها • حسین دولت‌آبادی
مرداب • رضا اغنمی
باد سرخ • حسین دولت‌آبادی
چوبین در • حسین دولت‌آبادی
ایستگاه باستیل • حسین دولت‌آبادی
اشک‌های تورنتو • سیامک هروی

سرزمین جمیله • سیامک هروی
گرداب سیاه • سیامک هروی
بوی بهی • سیامک هروی
سیب را بچین • لیلی ناهیدی آذر

داستان بلند

دوگانه‌ی زنی که خوابش نمی‌برد • آزاده دواچی
ماه تا چاه • حسین آتش‌پرور
خانه پدری • علی اصغر راشدان
پنج زن • محمد عبدی
دهان‌شدگی • بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری
از درون گذشته • فریدون نجفی
پاچراغ • علی اصغر راشدان
خانه غزل خانم • علی اصغر راشدان
هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروز گهر
حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی
داستان‌های سوسمارنشان • گردآورنده: رضیه انصاری
قصص الحیوانات • هادی طاهری
انصراف از نقره‌شویی • آرش تهرانی
جزیره‌ای‌ها • نازی عظیمی
حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی
خب، یک چیزی بگوید! • خلیل نیک‌پور
مجسمه‌ساز فلورانس • هادی طاهری
حسن آباد • حمید فلاحی
نیلاپرتوی • مهسا عباسی
بعد از آن سال‌ها • حسن حسام
کارنامه احیاء • حسن حسام
روز چهل و یکم • هلیا حمزه
مردگان سرزمین یخ‌زده • بهار بهروز گهر
در من زنی زندگی می‌کند • مژده شبان

الفبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی
روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری
هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی‌یوس
مردی آن‌ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی
خنده در خانه‌ی تنهایی • بهرام مرادی
آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی • عزت‌گوشه‌گیر

روزی روزگاری رشت • مه‌کامه رحیم‌زاده
داستانی برای مردگان • رضا نجفی
گرد بیشه • رضا مکوندی
کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند
ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی
پشت چشمان یخ‌زده • نگار غلامعلی‌پور
اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقای
دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر
کافه در خاورمیانه • سعید منافی
اشک‌های نازی • رضا اغنمی
سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین
سوت • فریبا منتظر ظهور

ناداستان فارسی

من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی‌زاده

ادبیات ترجمه

رمان

کولی‌ها هم عاشق می‌شوند • واسینی الأعرج؛ ترجمه‌ی سید حمیدرضا مهاجرانی
زینت • نوال السعداوی؛ ترجمه‌ی سید حمیدرضا مهاجرانی
گربه‌های پرنده • احمد خلفانی
زن نامی ندارد • دویگو آسنا؛ ترجمه‌ی یاسمن پوری
بازگشت روح آب • پیه تلا، ترجمه‌ی مهدی خاکی
افسونگر، ناباکوف و شادی • لیلی اعظم زنگنه، ترجمه‌ی رضا پور اسماعیل
خانه‌ی سیاهان • محمد حیایوی، ترجمه‌ی علی حسین‌نژاد



MEHRI PUBLICATION

Novel * 68

Dar Chang

Shahram Rahimian

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-914165-11-5 |
[First Published Summer 2021] 374 Pages|
[Printed in the United Kingdom]

[Book Design: Atefe Ashemi]
[Cover Design: Assad Binakhahi]

Copyright © Shahram Rahimian.
© 2021 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



سرای شایندر • محمد حیاوی، ترجمه‌ی غسان حمدان
پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
گوآپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزاد کوهسار
سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
زن تخم مرغی • لیندا دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمادم
گنگستر • کلاویو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

جستار

از کتاب‌ها و ترانه‌ها • فرشته مولوی
شناخت و مدیریت خود • سام آریا
یک تصویر ارگانیک از یک نمونه • تام تِر
مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهرز رشید
دفترهای دوکا • شهرز رشید

یاد

هجرائی • فرخنده حاجی‌زاده

ادبیات کلاسیک

«قصه‌ی سنجان» داستان قرار به‌دینان بی‌قرار در هند • مهدی مرعشی
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی

طنز فارسی

لیخنداز پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضای) • به کوشش: هوشنگ اسدی
قلیم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار شاپور،
فرناز تبریزی

سفرنامه

از رمی جِمَرات • مرتضی نگاهی
به‌سوی طبس (۱۹۵۹) • ویلی شیرکلوند؛ ترجمه: فرخنده نیکو، ناصر زراعتی

Dar Chang

Shahram Rahimian



در این رمان دادگاهی تشکیل داده ام که من و ما هیئت منصفه اش هستیم
هر یک از ما می تواند به فراخور وجدان و تجربه خود حکمی برای مجازات
مجرم صادر کند. این رمان در واقع یک پرسش حیاتی برای جامعه ما است؛
تا چه حد روادار هستیم و تا کجا می توانیم از نفرت و خشونت و انتقام دوری
کنیم تا به عنوان یک فرد به همراه جمع سازنده جامعه ای مدرن باشیم؟



www.mehripublication.com